



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

کڑال

نویسنده: ماندانا معینی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

فصل اول

« گاهی وقتها خیلی دلم می‌گیره ! نه اینکه مثلاً پاییز باشه و بارون بیاد! یا اینکه مثلاً عصر جمعه باشه و هیچ کاری هم برای انجام دادن نداشته باشم !نه! هیچکدوم از اینا نیست!

من نه یه دختر رویایی هستم و نه یه دختر نازک نارنجی از اون موقعی که خودمو شناختم با مسئولیت بزرگ شدم همیشه هم وظایفی رو انجام دادم که دختری خیلی برگزیده از خودم اصلاً نمی‌دونستن چیه!

وقتی دوازده سالم بود ، پدرم در اثر سرطان فوت کرد و مسئولیت خونه افتاد گردن من! باید غذا می‌پختم و خونه رو نظافت می‌کردم و کم بیش هم خرید به عهده من بود !هرچند که پدرم کمک می‌کرد اما اون بالاخره مرد بود و هرچه قدرم که سعی می‌کرد نمیتوانست مثل یه زن مسئولیت خونه داری رو قبول کنه و انجام بده!

پدرم مرد خیلی خوبی بود اما متأسفانه بی فکر! یعنی اصلاً فکر آینده نبود! درست برعکس عموم ! هرچقدر عموم پول جمع کن و حساگر بود، پدرم دست به باد! البته نه اینکه پولهاشو در راه بد خرج کنه .اما من یاد نمی‌آد که هیچوقت پدرم یه پس انداز قابل قبول داشته باشه! همیشه خونه ما پر بود از شکلات و میوه و شیرینی و آجیل و چی و چی و رخت و لباس مونم همیشه خوب بود! مسافرت هر تابستون و عیدمونم هیچوقت ترک نشد! هفته ای یه بار شب شام بیرونم همینطور! برای همین هم پدرم هیچوقت نمی‌تونست پس انداز داشته باشه هرچند که کارش بد نبود و حقوق خوبی می‌گرفت اما بدون بازنشستگی!

شغل پدرم آزاد بود !تاجر و کاسب این چیزا نبود اما یه جور خودشو به شغل آزاد وصل کرده بود! هیچ موقع هم از کارش برای من حرف نمی‌زد اما می‌دونستم که دلالتی می‌کنه !شاید همین پول دلالتی بود که هیچوقت برامون برکت نکرد و نمود! همینطور که پدرم نمود!

تقریباً سه چهار سال بعد از فوت مادرم، یه روز بهم خبر دادن پدرم تو بازار سگته کرده و تا رسوندنش بیمارستان، دیگه دیر شده بوده ! بدبختی اینکه حتی برای مراسم کفن و دفن و نهار و این چیزام اندوخته ای نداشتیم !

یعنی همیشه همینطور بود! هر وقت که خرجی چیزی برامون پیش می‌اومد ، پدرم از عموم قرض می‌کرد و یه دنیا سرزنش رو آگه چه به حق هم بود به جونش می‌خرد!بعد از یه مدت هم قرضش رو ادا می‌کرد اما همیشه سرزنش های عموم بود! شاید تو دوران نوجوانی و جوانی بخاطر این رفتار عموم ازش ناراحت می‌شدم اما وقتی بزرگتر شدم فهمیدم که تمام حرفاش حقیقت داشته!

در هر صورت پدرم اگر چه ولخرج بود اما خوب بود و بعد از مادرم، همه دنیا و اميدش من بودم! تا وقتی که سرکار بود که بود اما بعدش همیشه با دست پر و رويي خوش مي اومد خونه و همراهش صدتا پاکت و کيسه نايلون و پرتقال و شادي و موز و خوشحالي و شکلات و دلخوشي و گوشت و خنده و شيريني و اميد و نون و مهربوني رو مي آورد خونه!

پدرم هرچي که بود و هرچقدرم که عموم ازش ناراحت بود اما من دوستش داشتم چون همیشه بهم اعتماد به نفس مي داد! براي همين هم تونستم تو دانشگاه سراسري ، رشته پزشکي قبول بشم! همه اين اعتماد به نفس رو از پدرم داشتم ووقتي تو پونزده شونزده سالگي از دستش دادم، تبديل به يه دختر وامونده و دليل نشدم و با استقامت زندگي رو ادامه دادم .چون از خودمون خونه نداشتيم ، بالاچار بعد از فوت پدرم، عموم سرپرستي ام رو به عهده گرفت و با اونا زندگي کردم .عموم خيلي خوب بود البته غير از موقعي که از دست پدرم عصباني مي شد و از جلوي من بد مي گفت و همیشه هم آخرش گريه اش مي گرفت! اونم پدرم را دوست داشت! خونه عمو اينما مال خودشون بود و با زن و پسرش ، يه زندگي منطقي رو پيش مي بردن! تو خونه عموم اينما هر چيزي برنامه داشت! خوردن، خوابيدن، تلويزيون ديدن، درس خوندن، بيرون رفتن،.....خلاصه همه چي! درست بر خلاف خونه ما! براي همين هم اون چند سالي که با عموم اينما زندگي کردم خيلي چيزا به من ياد داد!

و حالا زماني رسيده بود که براي گذروندن طرح بايد ازشون جدا مي شدم و اين جدائي باعث شده بود که فکر عموم مشغول بشه! نمي دونست بايد چيکار کنه! از يه طرف من مجبور بودم که طرح رو تو يه روستاي دور بگذروم و از يه طرف دلش راضي نمي شد که منو تنها ول کنه تو جايي نميشناسه! کسي رو هم نداشت که دنبال من بفرسته که اونجا مواظب باشه .مي ديدمش که چقدر زجر مي کشه و از يه طرف خوشحال! ناراحت براي اينکه بعد از چند سال زندگي باهاشون و ازشون محبت ديدن، بايد براي مدتي ازشون جدا بشم و خوشحال بخاطر خسرو!

خسرو پسر عموم بود !از من يک سال بزرگتر بود! قيافه اش بد نبود يعني مي شد گفت که خوش قيافه و قد بلند و خوش تپيه اما از خلق و خوش خوشم نمي اومد! اين پسر همیشه فکر ميکرد که به من بدهکاره! نمي دونم چرا همیشه خودشو بخاطر مردن پدر و مادرم مسئول حس ميکرد ! همیشه فکر ميکرد بايد به من محبت کنه !شايد بخاطر تلقينات عموم اينما بود و شايد هم بخاطر قلب مهربون خودش بود! اما اي کارش براي من درد آور شده بود !

خودش يه پسر مرتب و منظم و موفق بود! همیشه يا شاگرد اول يا شاگرد دوم! همیشه مسئول! همیشه مواظب! همیشه با ادب! منم زياد از اين اخلاقش خوشم نمي اومد! خسرو اينقدر منظم بود که اگه کسي وارد اتاقش مي شد فکر ميکرد هر روز يه خدمتکار اونجا رو به دقت نظافت مي کنه! تمام رخت و لباسش همیشه اتو شده و تاکرده تو کمش بود! کفشاش همیشه واکس خورده! کتاباش همیشه مرتب تو کتابخونه چيده شده! رختخوابش همیشه آنکادر شده! خودش همیشه آراسته ! هيچوقت هيچکاري يادش نمي رفت! هيچ وقت سر هيچ قرار دير نميکرد!

خسرو حتي جوراباشم اتو مي زد!

گاهي وقتا انقدر از دستش لجم مي گرفت که دلم ميخواست برم تو اتاقش و همه چيز رو بهم بريزم! هر چند مي دونستم که بمحض رسيدن در عرض چند دقيقه همه چي بر ميگرده سرجاش!

تا اونجا که مي تونست سعي ميکرد که کمتر بخنده !شوخي کم ميکرد! تا اون موقع هم يادم نمي اومد که حتي يه بار هم با من دعوا کرده باشه يا سرم داد زده باشه! حتي يه دفعه که تو دوران دبيران دبيران از يه درس نمره کم آورده بودم و خسرو باهام تقويتي کار ميکرد، براي اين که سربرش بذارم، يه مسئله رو هي غلط حل کردم! شايد ده بار! هر چي بهم ياد مي داد بازم من مخصوصا غلط حل ميکردم! مي دونين عکس العملش چي بود؟ فقط گفت: « وقتي ده بار يک چيزي رو ياد نگرفتي، بايد حتما براي يازهمين بار امتحانش کني!» يعني در واقع منو از رو برد و با خجالت مسئله رو درست حل کردم!

زن عموم خيلي خانم بود و مثل مادر به من مي رسيد .در واقع تو خونه عموم اينما هيچ مشکلي نداشتم جز.....!

این جز همون قول و قرار هاي اشتباه بود که همیشه بین پسر عمو و دختر عمو یا پسر دایي و دختر عمه یا هر جور دیگه اش رد و بدل می شد و وقتی اونا خیلی کوچیک هستن، بزرگتراشون برای همدیگه عقدشون میکردن! در واقع یه نوع عقد کردن بود حالا فقط لفظی! پدر و عمو یه همچین کاری کرده بودن و بقول خودشون ناف منو برای خسرو بریده بودن! شاید اگه این مسئله در میون نبود از خسرو خیلی هم خوشم می اومد. اما وجود چنین قول و قرار ی همیشه آزارم می داد!

دلم میخواست که با فکر راحت و آزادی، شوهرم رو خودم انتخاب میکردم اما حالا دیگه نمی شد! جدا از قول و قرار که می شد با کمی روشن بینی زیرش زد، خودمو مدیونشون می دونستم! اگر اونا نبودن توی پونزده شونزده سالگی نمی دونم چه بلایی سرم می اومد و یا چه آینده ای در انتظارم بود! بدون خونه و زندگی و پول!

در هر صورت زمانی رسیده بود که باید برای گزروندن طررحم به یه روستای خیلی دور..... و اون طرفا که خودم هنوز درست نمی دونستم کجاست می رفتم .

این مسئله خسرو رو هم ناراحت کرده بود! احساس میکردم که خیلی دلش میخواد در اینمورد باهام صحبت کنه اما خسرو خوددارتر از این حرفا بود! ایده هاش رو هم می دونستم چه جوریه! همیشه بطرف مقابلش اعتماد به نفس می داد! جوری با آدم برخورد میکرد که به آدم احساس بودن دست می داد! هر وقت که مثلاً ازش راهنمایی می خواستم طوری عمل میکرد که دست آخر حس میکردم که خودم به اون نتیجه رسیدم و بهترین راه حل به فکر خودم رسیده! از این اخلاقش واقعا لذت می بردم! شاید اگر این قرار و عهد اجباری در میون نبود، خسرو کسی بود که من برای همسری انتخابش میکردم!

راستی یادم رفت خودمو معرفی کنم! یعنی اسمم رو بگم! من پروازه هستم. معنی پروازه هم یعنی آتیشی که ایرانیان باستان تو شب عروسی، جلوی پای عروس روشن میکردن! یه معنی دیگه اش هم ورق طلاس اما معنی اصلیش همون آتیشه! اینم یه چیز دیگه از اخلاق پدرم بود! دوست داشت که از اسامی ایرانی برای دخترش استفاده کنه! در هر صورت من پروازه هستم!

اونروز که فهمیدم چه روستایی رو برای من در نظر گرفتن، همراه دوستم لیلا که قرار بود یه جا نزدیک کاشان طرحش رو بگزرونه، داشتیم برمی گشتیم طرف خونه ما .

لیلا صمیمی ترین دوستم بود. دختر خوشگلی نبود اما خیلی مهربون و بانمک! همیشه هم می گفت که دلش میخواد شبیه من باشه! حالا یا تعریف از خود حسابش می کنین یا نه اما من طبق گفته دوستام و به استناد رجوع خواستگارهای نسبتاً زیاد و پلکیدن پسرای دانشکده دور و ورم، دختر قشنگی بودم! البته خودم این موضوع رو می دونستم و خیلی هم ازش لذت می برم اما همیشه وقتی کسی ازم تعریف میکرد ، با گفتن جملات چشم شما منو قشنگ می بینه و شما لطف دارید و این چیزا، اظهار فروتنی میکردم!

خلاصه اونروز داشتیم با لیلا قدم زنون می اومدیم طرف خونه ما و با همدیگه حرف می زدیم»

- پروازه !تو از اینکه تنهایی برای طرحت بری نمی ترسی؟!

- ترس برای چی؟

- خب بالاخره یه دختر! تنها! تو یه جای غریب!

- اونجاهایی که ماها رو می فرستن امنیت کامل برقراره!

- منم خیلی دلم میخواست مثل تو می تونستم تنها برم اما پدر و مادرم اجازه نمی دن! مادرم از یه هفته پیش داره بار سفر می بنده!

- من مجبورم تنها برم ! تو شانس آوردی که مادرت باهات می آد!

- ولي تنهائي به مزه ديگه اي داره! هيجان انگيزه! رويابي به!
- شايدم خطرناک!
- مگه نمي گي اونجاها امنيت داره!
- شوخي کردم
- بهم اونجا زنگ مي زني؟
- حتما. تو هم بهم زنگ بزني!
- مگه موبایل گرفتي؟!
- نه! خسرو موبایلش رو گذاشته براي من!
- خيلي هوات رو داره!
- بدبختي منم همينه
- چرا؟
- خيلي مديونشم
- فکر کنم طرحت تموم بشه و عروسي راه افتاده
- برگشتم نگاهش کردم که گفت:
- مگه خسرو چه عيب داره؟!
- مشکل سر اينه که خسرو هيچ عيبي نداره
- خب پس چي؟
- همين عيب نداشتن خودش يه نوع عيبه!
- داري بهانه گيري مي کني!
- نه! اصلا
- پس ديگه چي؟
- نداشتن حق انتخاب! من مجبورم خسرو رو انتخاب کنم! يعني حق گزينش فقط از بين يه نفر! يعني اجبار! شايد خسرو بين صدتا پسر تک باشه اما چون حق انتخاب ندارم پس مي شه اجبار! تحميل!
- در هر صورت خسرو يک شانسه که بهت رو کرده! مواظب باش از دستش ندي!
- بخاطر جبران زحماتشون هم که شده مجبورم همسرش رو قبول کنم
- خب! تو از اينجا مي ري خونه؟
- آره

- فکر نکنم تا چند وقت بتونیم همدیگر رو ببینیم

- مرخصی که داریم

- من تا اونجا که بشه نمیخوام ازش استفاده کنم

- چرا؟

- باید به اونجا عادت کنم

- خوش بحالت! من دارم دق میکنم. فکرشم می کنم که باید از تهران برم، دیوونه می شم!

- سوگندی رو که خوردی یادت نره

- این سوگند هام دیگه آبکی شده! برو ببین اکثر دکترا، بساز بفروش شدن!

« رسیدیم به جایی که باید از همدیگه جدا می شدیم. یه لحظه هر دو ایستادیم و به همدیگه نگاه کردیم و بعد یه مرتبه پریدیم بغل هم! هر دومون زدیم زیر گریه و بعدش ازش خداحافظی کردم و تند راه افتادم طرف خونه! می دونستم لیا هنوز همونجا ایستاده و داره منو نگاه می کنه اما تند راه می رفتم و حتی یه بارم برنگشتم نگاهش کنم! می ترسیدم دوباره گریه ام بگیره»

سر یه خیابون سوار تاکسی شدم و نیمساعت بعد رسیدم دم خونه و رفتم تو. زن عموم داشت یه چیزایی رو برام بسته بندی میکرد و می داشت تو یه ساک دستی. سبزی خشک و لوبیا و باقالی و نبات و برنج و این چیزا. ازش تشکر کردم و رفتم تو اتاقم و چمدونم رو بستم. از دو سه شب قبلش همه چیزها رو جمع و جور کرده بودم. چیزایی رو که نمی خواستم، داده بودم به دوستانم و یا گذاشته بودم دم در و بقیه رو که همون لباسام و کتابام بود، همه رو جمع کرده بودم. شاید تمام وسایلم شده بود دوتا چمدون!

وقتی کارم تموم شد و برگشتم به اتاق نگاه کردم، دیگه هیچ اثری از یه دختر بیست و چهار پنج ساله توش نبود! شاید اگه خونه خودمون بود هزارتا چیز تو اتاقم جا می داشتم اما نمی دونم چرا احساس میکردم که باید مثل یه مستاجر اونجا رو تخلیه کنم! احساس میکردم باید این اتاق خالی خالی بشه که بعد از من بدنش به یه نفر دیگه!

شروع کردم به نظافت اتاق و یه ساعت بعد اونجا پاک پاک شد. بدون حتی یه یادگاری از من! اینطوری بهتر بود. به دلم افتاده بود که قرار نیست دیگه برگردم اینجا. حالا چرا، نمی دونم!

اونشب یه جو عجیب تو خونه حکمفرما بود! تقریبا هیچکس با هیچکس حرف نمی زد و فقط با کلمات یا جملات کوتاه مسائل مهم رو به همدیگه می گفتن. انتظارش رو نداشتم. بعد از هفت هشت سال، این مهمون ناخونده که ناچارا باید تحملش میکردن داشت از اون خونه می رفت. پس نباید کسی از این مسئله ناراحت باشه! شاید داشتن ظاهر سازی میکردن. شاید بهم عادت کرده بودن. خب بالاخره، آدم بعد از اینهمه سال به هر چیزی عادت می کنه! ولی می دونستم که ناراحتی شون همون شب یا حداکثر فردا شبه! بعدش دیگه هموشون یه نفس راحت می کشن!

البته تو دلم از همه شون ممنون بودم! ممنون و مدیون! تحمل یه نفر اضافه برای اینهمه سال خیلی سخته! مخصوصا برای زن عموم! خودمو می داشتم جای اون. یه مرتبه یه دختر بزرگ رو بیارن دم خونه آدم و بگن از این به بعد شما دوتا بچه دارین.

بیچاره حتی یه بارم اعتراض نکرد. حتی چهره اش هم هیچ اثری از ناراحتی ندیدم! اگر مثلا عروس شون بودم خب باید تحمل میکردن اما.....! بالاخره فعلا که همه چیز تموم شده! تا بعد خدا بزرگه! نباید ذهنم رو به این چیزا مشغول میکردم! تو این مسئله نه من مقصر بودم و نه اونا! همون کلمه مهمون ناخونده رو به اضافه کلمه ناچار که باهم جمع کنیم می شدم من!

در هر صورت اتاق پاک و تمیز و بدون یک یادگاری شد و بعد از خوردن به شام تقریباً در سکوت و با به شب بخیر ، رفتم تو اتاقم و بدون مرور خاطرات این چند سال، خوابیدم . روز قبلش رفته بودم ترمینال برای بلیت . هر روز یکی دوتا اتوبوس از اونجا حرکت میکرد و می رفت اون طرفا که باید از همونجا، حالا با هر وسیله خودمو به اون روستا می رسوندم . البته بلیت رو همون روز می دادن و منم گذاشته بودم که همون فردا که رسیدم ترمینال بلیت بگیرم و اگر احیاناً نبود با سواری می رفتم .

اونشب دروغ نگفته باشم به چیز تو سرم بود! به آرزو ! به خواست ! به گله گی! یا هر چیز دیگه بشه اسمش رو گذاشت . هرچند که همه اش سعی میکردم که به اینم فکر نکنم اما نمی شد ! این یکی دیگه دست خودم نبود .

دلم میخواست پدر و مادرم بودن! دلم میخواست شاهد موفقیتم بودن! دلم میخواست این مادرم بود که چمدونم رو می بست و حاضر میکرد و خودشم آماده می شد برای اینکه با من بیاد به اون روستا که تنها نباشم! مثل لیلیا! مثل صدتا ، هزار تا دختر دیگه!

« ساعت شیش صبح بود که بیدار شدم و همونجا لباسمو پوشیدم و از اتاق دویدم بیرون . زن عموم صبحونه رو آماده کرده بود و همه هم بیدار بودن . حتماً برای خداحافظی . برام جالب بود . به احترام! یا نشون دادن اینکه برام ارزش قائلن !

بعد از خوردن صبحونه ، می دونستم که حتماً عموم منو تا ترمینال می رسونه . برای همین رفتم پیش زن عموم و تا خواست که بغلم کنه، زود دستش رو ماچ کردم !جا خورد و تند دستش رو کشید که گفتم :

- زن عمو! بخاطر همه چی ممنونم! می دونم براتون سخت بود اما منم بی گناه بودم!بازم ممنون!

« بغلم کرد شاید مثل یه مادر و گریه کرد .بازم مثل یه مادر ! و یه جمله! اتاقت رو همیشه برات نگه می دارم » و شاید این جمله هم به پیام قشنگ با خصوصیت عواطف ایرانی بود! یه پیام زیبا مثل پیام یه مادر!

وقتی داشتم دوتا چمدونم رو از تو اتاق می آوردم بیرون، خسرو مثل همیشه آروم اومد جلو و بدون سوال و حرف یا پرسیدن اینکه ازش کمک میخوام یا نه، چمدونها رو از دستم گرفت و برد گذاشت صندوق عقب ماشین !بازم از دستش حرص میخوردم.

حالا وقتش بود که از اون خونه جدا شم! از دیوارش! از سقفش ! از اتاقاش، از فضاش و از همه چیزش، خلاصه از هفت هشت سال زندگی ، با یه نگاه به همه جا .

وقتی رفتم تو حیاط و ماشین رو خسرو از خونه برد بیرون، تازه متوجه شدم که قراره خسروم ام باهامون بیاد .برام فرقی نداشت .رفتم عقب ماشین نشستم و حرکت کردیم .از پشت داشتم نگاهش میکردم .چهار شونه بود و خوش اندام .موهای قهوه ای سیر که همه شون رو می زد بالا . همیشه هم وقتی به این صورت تو ماشین می نشستیم ، قبلش ازم عذرخواهی میکرد .

یه خرد بعد متوجه شدم که انگار قرار نیست بریم ترمینال! وقتی از عموم پرسیدم ، فهمیدم که میخوان خودشون منو تا اون روستا برسونن! مونده بودم چی بگم . راستش تو اون لحظه خوشحال بودم!

آخه واقعا سخت بود که یه دختر جون تنهایی بره به یه همچین جایی! برای شاید آخرین بارم، وظایف و مسئولیت هاشونو به نحو عالی انجام دادن . شروع کردم به اصرار که خودم برم اما عموم فقط با یه حرکت دست بهم فهموند که اصرار بی فایده س! خسرو که هیچ، همونجور پشت فرمون نشسته بود و بدون حرف رانندگی میکرد! می دونستم بقیه حرفام بی اثره و اونا این تصمیم رو از قبل گرفتن! پس ساکت شدم .

راه طولانی بود و خسته کننده. جالب این که هیچکدام به کلمه حرف نمی زدیم و فقط صدای رادیوی ماشین بود با پارازیت هاش! حالا چه جوری این راه رو تحمل کردم، بماند! هرچند که اون بیچاره هام همین حال رو داشتن مخصوصا خسرو که رانندگی میکرد.

یه خرده از ظهر گذشته بود که جلو یه رستوران ایستادیم و ناهار خوردیم و دوباره حرکت کردیم. دیگه از اون به بعدش رو تا ساعت شیش بعدازظهر نفهمیدم! نمی دونم چطور خوابم برد! اونم چه خوابی! اصلا نمی تونستم چشممو باز کنم. فقط یه موقع متوجه شدم که عموم صدام می کنه! زود پریدم و با حالت اضطراب پرسیدم:

- کجاییم؟

- آروم باش عمو! رسیدیم!

تند از ماشین پیاده شدم. هوا تاریک شده بود. تو یه جایی مثل میدون ده بودیم. همه اهالی ده جمع شده بودن اونجا! اولش یه آن فکر کردم که اومدن استقبال من اما بعدا فهمیدم که موضوع چیز دیگه س. گویا مشغول انجام یه مراسمی بودن!

برام خیلی جالب بود. یعنی جالب و عجیب بود! یه عده پسر جوون با تفنگ رو اسب بودن و از اینطرف میدون می تاختن اونطرف! همونجور که سوار اسب بودن، گاه گذاری ام تیراندازی میکردن! البته نه به طرف کسی. هوایی تیراندازی میکردن و یه چیزی مثل مشعل هم تو دستشون! وسط میدون هم یه جایی به ارتفاع دو سه متر علف ریخته بودن و کمی اونطرف ترش یه چیزی مثل یه کلبه با چوب درست کرده بود. دور میدون هم پر بود از اهالی ده! حدودا شصت هفتاد نفری می شدن. درست وسط میدونم یه جا یه چیزی شبیه یه مبل قشنگ و بزرگ گذاشته بودن و یه زن روش نشسته بود که تا چشمش به ماها افتاد یه چیزی به یه مرد پیر گفت که اونم یه نگاه به ما کرد و اومد طرفمون و وقتی رسید، سلام کرد و از مون پرسید که کی هستیم. عموم گفت که من پزشکم و اون آقا که فهمیدم کدخداس. خیلی بهمون احترام گذاشت و از مون خواست که دنبالش بریم.

همونجور که اون جلو می رفت و ماها دنبالش، داشتیم اون مراسم رو نگاه میکردم! برام خیلی ماجرا جالب شده بود اما با اشاره عموم دوباره حرکت کردیم.

کدخدا منتظرمون بود. با اینکه خیلی دلم میخواست همونجا بمونم و بقیه این مراسم رو ببینم اما مجبوری دنبال کدخدا رفتم. خسرو هم همینطور! اونم انگار بدش نمی اومد همونجا بایسته و اون مراسم رو تماشا کنه!

از میدون ده رد شدیم و رفتیم تو یه کوچه باریک. همه جا تاریک تاریک بود طوری که بسختی جلوی پامون رو می دیدیم، یه جا نزدیک بود بخورم زمین که خسرو زود بازوم رو گرفت! کدخدای متوجه شد و با یه لهجه مخصوص و قشنگ گفت:

- ببخشید مهمونا! حواسم نبود فانوس ور دارم نه اینکه خودمون آشنای اینجاییم و چشم بسته راه ها رو می ریم! فکر می کنیم همه هم همینطورن! الان می رسم. یه خونه خونه خرابه همین جا هس که قابل شما رو نداره! امشب رو قدم رو چشم ما بذارین!

عموم ازش تشکر کرد و یه خرد بعد رسیدیم. یه خونه دو طبقه بود. البته یه خونه روستایی دو طبقه، از گل و خشت و تیر چوبی! هنوز اصالت ده و روستا حفظ شده بود! هوای بوی سبزه و چوب جنگل می داد! x یه بوی آشنا! یه عطر آشنا!

سرمو بلند کردم و آسمون رو نگاه کردم. پر بود از ستاره، انقدرم به زمین نزدیک بود که انگار اگر دستم رو دراز می کردم میخورد بهشون. تو اون تاریکی مثل شمع، روشن خاموش می شدن و انقدر تصویر قشنگی ساخته بودن که دلم نمی اومد سرمو بیارم پایین!

كدخدا از چند تا پله سنگي رفت بالا و به در چوبي رو هول داد و رفت تو . ماهام آروم دنبالش رفتيم اما جلوي در ، عموم به خرده معطل كرد كه كدخدا وقت داشته باشه اهالي خونه رو خبر كنه اما كدخدا از تو صدامون زد و گفت:

- قدم بذاريم رو چشم! ملاحظه نكنين! هيچ كس خونه نيس ! بفرمايين!

((بعدش خودش با يه فانوس اومد جلو در و دوباره تعارف كرد . ماهام رفتيم تو و كدخدا در رو پشت سرمون بست و خودش جلو جلو راه افتاد و از چند تا پله رفت بالا و ماهام پشت سرش رفتيم .

طبقه بالا خونه ، يه اتاق بيست متری بود كه دوتا فرش دوازده متری خرسك توش پهن بود و كناره هاش رو خوابونده بودن به ديوار . يه نفس عميقي كشيدم و بوي پشم گوسفند مي اومد! دور تا دور اتاقم رو زمين پتو پهن شده بود و چند تام پشتي رو به ديوار تكيه داده بودن! در واقع طبقه بالا فقط همين يه اتاق بود با يه در پهن و عريض ! كدخدا زود گيوه ها شو در آورد رفت تو و به ما فهموند كه يعني ماهام بايد كفشهامونو در بياريم .

اول عموم و بعد من و بعدش خسرو كفشامونو در آورديم و رفتيم تو كه خودش رفت طاقچه و از جيبش يه كبريت در آورد و يه چراغ نفتي رو روشن كرد و همونجور كه حبابش رو مي داشت سر جاش گفت :

- روم سياه! تا مراسم تموم نشه نبايد چراغ روشن كنيم!

بعدش همچين خنديد كه تمام دندونهاي زرد و سياه شده اش از دود سيگار معلوم شد و گفت :

- هرچند كه اگه مراسم نباشه هفته اي دو سه روز برق نيس!

بعد تعارفمون كرد بشينيم و خودش از اتاق رفت بيرون و گيوه هاش رو پوشيد و از پله ها رفت پايين . نور فانوس سايه اش رو انداخت به ديوار كه هرچي از پله ها پايين تر مي رفت ، سايه اش درازتر مي شد و خيلي ترسناك !

همونجور كه ايستادم بوم از پنجره بيرون رو نگاه كردم . همه خونه ها تاريخك بود و خالي! مثل شهر ارواح ! انگار همه مردم ده رفته بودن براي اون مراسم ! حتما چيز مهمي بود با اينكه از زور بيكاري و نداشتن سرگرمي ، اينجور مراسم براشون بهترين تفريح و سرگرمي بود .

گرفتم يه جا نشستم كه يه خرد بازم سايه كدخدا افتاد به ديوار پله ها و بعدش کوتاه و کوتاه تر شد و كله كدخدا معلوم ! تو دستش يه كوزه بود و چندتا كاسه ، بازم جلو اتاق گيوه هاش رو در آورد و وارد شد و گفت :

- بايد ببخشين ضعيفه تو ميدونه و منم بلد نيستم پذيرايي كنم . علي الحساب گلوتونو تازه كنين تا اونم برگرده .

كوزه رو با كاسه ها گذاشت جلوي ما و خودشم نشست يه گوشه . عموم ازش تشكر كرد اما هيچكدم دست به كوزه نبرديم كه خودش دو لا شد و كوزه رو برداشت برش گردوند تو يه كاسه و يه مايع سفيد رنگ كاسه رو پر كرد كه خنديد و گفت :

- شيره ! شير تازه . فكر نكنم تو شهر يه همچين چيزي گير بياي

بعد دوباره خنديد و دو تا كاسه ديگه رو هم پر كرد و هل داد جلو ما و گفت :

- نوش جان كنين! بي تعارف .

عموم و خسرو دوباره تشكر كردن و برداشتن اما من هنوز دو دل بوم . راستش خيلي مي ترسيدم . همه ش چشم به اينور و اونور بود كه نكنه تو اون اتاق نيمه تاريخك ، يه مرتبه عقربي ، رطيلي چيزي يه جامو نيش بزنه ! داشتم زير چشمي بغلم رو نگاه ميكردم كه يه مرتبه متوجه شدم دست كدخدا با يه كاسه اومد جلو صورتم ! يه دفعه سرم رو كشيدم عقب كه كدخدا از همون خنده ها كرد و گفت :

- بفرما خانم دکتر !نوش جان کنین ! خیلی خوشمزه س آ.

مجبوري کاسه رو از دستش گرفتم .يه لحظه مکث کردم اما يه آن به خودم گفتم منکه بايد دو سال اینجا باشم و از این چیزا بخورم .پس بذار از همین جا شروع کنم که هنوز نرسیده، کسی از دستم ناراحت نشه و بهش بر نخوره .آخه زشت بود که دست میزبان رو رد کنی .کاسه رو گرفتم و يه تشکر آروم کردم و يه ذره ازش خوردم .خیلی خوشمزه بود .اصلا با اون شیري که تا حالا خورده بودم فرق داشت . دوباره کاسه رو بردم جلو دهنم و ایندفعه همه ش رو خوردم که کدخدا يه خنده دیگه بهم کرد و همونجور که برمي گشت سرچاش گفت :

- گوارا وجود

منم يه لبخند بهش زدم که عموم گفت :

- این چه مراسمیة ؟ شما کی هستین؟

کدخدا يه پاش رو جمع کرد تو سینه ش و گفت :

- من کدخدا ملکم . غلام شما . اینم يه رسم قدیمیة . هر سال تو اینشب يه آتیشی روشن می کنیم و مردم جمع می شن تو میدون . الان تموم می شه .

دوباره صدای تیر اومد. دوتا پشت سر هم ! بازم کدخدا خندید و گفت :

- الان تموم می شه

در هر صورت مجبور بودیم که صبر کنیم .صبر با نور کم و بوی پشم گوسفند و پای کدخدا ! خیلی رمانتیک بود .

- ببخشید ! دخترتون خانم دکتر؟

- برادر زاده ! دختر برادرم ن!

- زنده باشن .گوشش صدا کنه آقای دکتر قبلی رو ! خیلی زحمت ما رو کشید .

انتظار داشتم که بلافاصله بگه خدا بیمارز رو عقرب زد مرد چون از دور و ور و بالای سرم همه ش صدای خرت خرت می اومد! چشمم به در و دیوار بود و گوشم به حرفای کدخدا که دوباره خندید و گفت:

- خانم دکتر الان خوب دکتری بلدن ؟یعنی دکتر دکترن؟

- اگه دکتر نبودن که دولت نمی فرستادشون اینجا کدخدا!

- باید ببخشین! آخه ما تا حالا خانم دکتر ندیدیم. یعنی راستش ما تازه يه ساله که درمونگاه دار شدیم !اون يه سالم يه آقا دکتر اومده اینجا!

- نه! خیالتون راحت باشه! خانم دکتر کارش رو خوب بلده .

- البته ! صد البته!

- حالا درمونگاه کجا هس ؟

- همین نزدیکی ! فردا صبح به امید خدا ، بی حرف پیش نشونتون می دم ! راحت کنین ترو خدا، پاتونو دراز کنین.

صبر ما تا يه ساعت طول کشید ! یعنی تا مراسم تموم بشه و اهالی برگردن خونه و چراغا روشن بشه ، يه ساعتی طول کشید اما با تموم شدن مراسم و برگشتن زن کدخدا، خونه يه حال و هوای دیگه ای پیدا کرد ! چایی تازه دهم و

نون تازه و سبزي و پنير و يه سفر گلدار قشنگ و يه کاسه بزرگ کله جوش با کشک عالي دهات و چند تا تخم مرغ محلي که توي روغن حيواني شکسته شده بود! مکمل همه اينها يه تنگ دوغ بي نظير !

خلاصه يه ساعت بعد از شام، چند دست رختخواب کشيده شد طبقه بالا و من يه طرف و عموم و خسرو يه طرف ديگه، تا صبح راحت خوابيديم !

اونجا که ما بوديم در واقع خونه اصلي کدخدا نبود!خونه اونطرف حياط بود و اينجا رو براي پذيرايي از مهمونايي مثل ما درست کرده بودن که گاه و بيگاه و شب و نصفه شب وارد ده مي شدن . در هر صورت که براي من عالي بود. مخصوصا خواب آخرش!

تو تهران معمولا ساعت 12 ميخوابيدم اما اونشب ساعت حدود ده بود که رفتم تو رختخواب و بخاطر خستگي راه، تا چشمو بستم و خوابم برد و صبحم هنوز هوا گرگ و ميش بود که با صداي خروس هاي ده از خواب بيدار شدم . يعني چشممو باز کردم اما درست نمي دونستم که کجا هستم! خنکي عالي هوا، بوي خوبي که از پنجره مي زد تو ، صداي قشنگ خروس ها، همه و همه يه حال و هواي عجيبی تو آدم ايجاد ميکرد!

با بيدار شدن ماها ، سر وکله کدخدام با چند تا يالله پيدا شد و پشت سرش سفره گلدار ديشبي و يه صبحونه عالي محلي با چايي و نون تازه و پنير و سرشير و عسل . مي دونستم که اگه اينطوري پيش بره، روزي يک کيلو اضافه وزن پيدا مي کنم! خلاصه بعد از صبحونه ، با کدخدا راه افتاديم طرف درمونها و همونجور که از تو کوچه پس کوچه هاي خاكي اما با صفاي ده رد مي شديم ، اهالي، يعني بيشتري زن ها و دخترها ده از لاي در نگاه مون ميکردن! بعضي هاشون که جسورتر بودن ، از تو خونه مي اومدن بيرون و با تعجب چشم مي دوختن به من! شايد براشون جالب بود که يه زن و يا دختر رو ديدن که از مرد و شوهر خودش باسوادتره!

همونجور که از کنار ديوار باغ ها رد مي شديم و از بوي بوي شکوفه ها و گلها گيج بودم، متوجه شدم که کم کم پسرهاي ده هم دنبالمون راه افتادن! فرق اينبا زن ها و دخترهاشون اين بود که شجاع تر بودن و مي اومدن جلو و سلام مي کردن و بعدش با يه فاصله، پشت سرمون راه مي افتادن!

يه خرده بعد رسيديم به يه محوطه باز که درمانگاه اونجا بود .يه ساختمان آجري نو ساز با يه حياط نسبتا بزرگ و يه تابلو جلوي در که به همه نشون مي داد که اينجا درمانگاهه و يه جاي دولتي و تحت حمايت دولت که ناخودآگاه ترس و در نتيجه احترام رو تو مردم ايجاد ميکرد!

کلید پيش کدخدا بود و در رو باز کرد و خودش رفت کنار و منتظر شد تا من بر تو .منم صبر کردم تا اول عموم بره تو و بعدش من و خسرو و آخر از همه کدخدا. پسرای ده هم که کم کم مردهاشونم باهاشون قاطي شده بودن، همون جلوي در حياط ايستادن .

داخل ساختمان بد نبود .دوتا اتاق با يه دستشويي که قسمت درمانگاه رو تشکيل مي داد و پشتش يه ساختمان مجزا، اونم با يه اتاق و يه دستشويي و يه سالن کمي بزرگتر از اتاق و حمام و آشپزخونه .همه تميز و تازه رنگ شده .فقط کف اتاق و سالن موزاييک بود .عموم به خسرو گفت که بره ماشين رو بياره و خسرو هم از خونه رفت بيرون که ديدم چند نفر دارن يه چيزايي رو مي آرن تو! برگشتم طرف کدخدا که بازم مثل ديشب خنديد و گفت :

- دارن واسه تون قالي مي آرن . هفته پيش دادم همه شون رو تميز تميز شستن و سينه آفتاب پهن شون کردن!

- دست شما درد نکنه اما خودمون آورده بوديم!

- اختيار دارين !خانم دکتر مهمون ما هستن ! ناسلامتي اومدن کمک ما !ما چه آدمايي باشيم که حق نون و نمک رو بجا نياريما؟

بعد به اون چند نفر اشاره کرد که فرش ها رو بيارن تو که يه مرتبه چندتا پسر ديگه هم به هوا کمک کردن دوتيدن جلو و همون دم در خونه کفشاشونو يعني گيوه ها شون رو در آوردن و سر فرش ها رو گرفتند و آوردن تو و در

عرض چند ثانیه ، سالن و اتاق خواب فرش شد! بعدش همه شون همونجور ایستاده بودن و به من نگاه میکردن که با اشاره کدخدا ، مجبوري از خونه رفتن بیرون .یه خرده بعدم خسرو از اونطرف که راه ماشین رو بود ، با ماشین رسید و چمدونهاشو از تو صندوق عقب در آورد و آورد تو خونه .

تقریبا همه چیر آماده بود .کدخدام رفت که برام رختخواب بپاره . منم دوباره شروع کردم خونه رو سرکشی کردن .تو آشپزخونه ش یه سکو بود که یه چراغ فتیله ای نفتی ، احتمالا برای آشپزی و چند تا کابینت فلزی و یه میز کوچیک با دوتا صندلی بود. یه یخچال هفت فوت هم یه گوشه ش بود .حمام همه کاشی .یه گوشه سالن هم یه بخاری نفتی . پرده هام همه شسته شده . خلاصه تقریبا همه وسایل رو برای یه زندگی ساده داشت .کمی بعد دوباره کدخدا اومد و ایندفعه م با چند نفر کمک! یه بخاری نفتی دستی و یه تلویزیون 14 اینچ و رختخواب و یه تخت و چند تا مبل راحتی و میز و یه خرده خرت و پرت دیگه . وقتی همه رو گذاشتن تو حیاط کدخدا گفت :

- اینا رو برده بودیم خونه که گم و گور نشن .خانم دکتر هر چیز دیگه هم که لازم دارن بگن تا براشون بیاریم .

ازش تشکر کردم که یه خرده این پا اون پا کرد و بعدش رفت و همه رو هم با خودش برد .موندم من و عموم و خسرو که هر دو ناراحت ایستاده بودن و یه لحظه به من و یه لحظه به خونه نگاه میکردن . کمی که گذشت عموم گفت :

- خب عمو جون انگار همه چی جور شد!

- خیلی ممنون عموجون که زحمت کشیدین این همه راه رو اومدین

- این حرفا چیه؟

بعد دوباره یه نگاه به دور و برش کرد و گفت:

- بهتر نبود جای پزشکی، مهندسی می خوندي؟!

فصل دوم

بهش خندیدم که گفت :

- حالا باید یه دلم اونجا باشه و یه دلم اینجا!

این رو گفت و یه مرتبه منو بغل کرد و سرم رو بوسید و تند رفت طرف ماشین و همونجور که می رفت خسرو رو صدا کرد. خسروام یه قدم اومد جلوی من و یه نگاه بهم کرد و گفت :

- اگه کاری داشتی فقط یه تلفن بزن خونه .سریع خودمو می رسونم

بعد دستش رو آورد جلو که باهاش دست دادم و همونجور که دستم رو تو دستش نگه داشته بود گفت:

- می دونم قوی تر از اینها هستی که تنهایی بخواد ناراحتت کنه ! هرچند با اینهمه آدمی که من دیدم تنها نمی مونی ! هر کمکی که به این مردم بکنی یادشون نمی ره و قدر می دونن!

بعدش دستم رو ول کرد و زیر لب خداحافظی کرد و رفت طرف ماشین و سوار شد .منم دنبالشون رفتم .وقتی که ماشین رو روشن کرد دیدم که اشک تو چشماي عموم پر شد! دل خودم گرفت اما چاره نبود . لحظه آخر عموم گفت:

- کاشکی نمی داشتم پزشکی بخونی!

و با یک نگاه غمگین . خسرو، ماشین حرکت کرد و رفت! حرف عموم بوی عشق و دلتنگی می داد ! دلتنگی برای من!

با همین فکر و یه احساس خوب برگشتم تو خونه .یه ساعت طول کشید تا سه تا دونه مبل راحتی و میز و تختخواب و بقیه چیزها رو یکی یکی بردم تو و با سلیقه چیدم . البته یه چیزایی کم داشتم که با خودم گفتم می رم شهر و تهیه می کنم اما رو هم رفته خونه سر و سامون گرفتم! مهم این بود که یه مهمون با محبت پذیرفته بشه

از خونه اومدم بیرون و رفتم تو حیاط .واقعا قشنگ بود .هم حیاط اینطرف و هم حیاط اونطرف !چندتا درخت قشنگ ، باغچه تازه سبز شده .گلهاي بنفشه .درخت مو که تقریبا نصف دیوارها رو با برگهای کوچیک و خوش رنگش پوشونده بود !خلاصه حیاط خیلی باصفایی داشت .یعنی تمام ده همینطور بود . قشنگ و سبز و خرم .برگشتم تو خونه و رفتم سر آبگرمکن یکی قبلا توش رو پر از نفت کرده بود .منم روشنش کردم و نیم ساعت بعد آب گرم شد .در خونه رو قفل کردم و رفتم حمام .خستگی از تنم اومد بیرون. روحیه ام یه جور دیگه شده بود !لباسامو پوشیدم که دیدم یکی در می زنه.کدخدا بود با یه عالمه خجالت و عذرخواهی! روپوشم رو پوشیدم و روسری ام رو سرم کردم و در رو باز کردم که بازم سیل کلمات پوزش سرازیر شد و بعدش گفت:

- شما رو خان بانو دعوت گرفته!

- خان بانو کیه کدخدا؟

- خان بانو، خان بانوئه دیگه

- یعنی چی؟!

- زمینای زراعتی مال خان بانوئه

- يعني خان اين ده؟ يعني هنوز شما خان دارين ؟
- خان بانو داريم! هم زميناي زراعتي اين ده و هم دوتا ده بغلي مال خان بانوئه ! شما رو امروز ناهار وعده گرفته!
- خونه شون كجا هست؟
- قلعه! همون قلعه اون بالا ، از اينجا معلوم نيس ا پشت باغ هاي اونطرفي به!
- خان بانو تو قلعه زندگي مي كنن؟
- ها! قلعه اربابي ، نزديك ظهر مي آم دنبالتون
- حالا بايد ببينم مي تونم بيام يا نه
- نه نه !حتما بايد برين!
- انگار اين دعوت يه اجبارم همراهش داشت براي همين هم سرم رو تكون دادم و كذاخدا خداحافظي كرد و رفت! باور نمي كردم كه هنوز خان و خان بازي جايي باشه !حتما اين خان بانوام يه نماد از روزگار گذشته بود!راستش بدم نمي اومد برم و اون قلعه اي رو كه كدخدا مي گفت ببينم !حداقل يه بازديد از آثار تاريخي بود!
- سرم رو خشك كردم و لباسامو عوض كردم و آماده شدم تا كدخدا بياي .ديگه نزديك ظهر بود و نمي رسيدم كه يه سرگذشي به درمانگاه بكنم و موكلش كردم به عصر .احتمالم نمي دادم كه فعلا كسي تو ده مريض بشه .تازه بايد مي ديدم كه چه داروهايي تو قفسه هاي درمانگاه هست!
- تو همين فكري بودم كه از بيرون، اول صداي سرفه و بعد يا الله يا الله كدخدا رو شنيدم .منتظر نشدم كه در بزنه و خودم در رو باز كردم و رفتم بيرون كه كدخدا سلام كرد و گفت :
- حاضر شدين؟
- آماده ام!
- اسب سواري بلدين ؟
- براي چي؟!
- خب براتون اسب فرستادن!
- بعد با دستش جلوي در روشنون داد كه ديدم دوتا اسب ، يكي سياه و يكي م قهوه اي جلوي در بسته شدن به نرده ها! يه خرده بهشون نگاه كردم كه كدخدا گفت:
- اگر ياد ندارين عيبي نداره!خان بانو گفتن براتون كالسكه مي فرستن.
- دوباره يه نگاه به اسب ها كردم .او قهوه ايه ، هم يه زين ساده روش بود و هم مشخص بود كه از نژاد خوبي نيست اما اون يكي علاوه بر قد و قامت قشنگش ، روش يه زين با ميخ هاي درشت و قشنگ داشت و كناره هاش همه تزيين شده بود كه احتمالا با نقهر روش كار كرده بودن!يال گردنش رو هم بافته بودن ، هرچند كه از نژاد اسب سر رشته نداشتم اما شنيدم بودم كه اسب هاي اصيل هميشه دم شون رو بالاي مي گيرن كه اين يكي هم همينطور بود ! يه مرتبه هوس كردم كه سوارش بشم ! براي همين به كدخدا گفتم:
- نه ، لازم نيست. همين خوبه سوارش كه شدم كم كم ياد مي گيرم

بعد راه افتادم طرفش و کدخدا دنبالم اومد و تا رسیدم نزدیکش انگار فهمید چه خیالی دارم برای همین هم دو قدم رفت عقب و شیهه کشید !

خیلی ترسیدم اما به روم نیاوردم که کدخدا گفت:

- بی پیر اسبه ها! سه چهار تومن قیمت شه!

- سه چهار چي؟

- میلیون ! سه چهار میلیون !

- سه چهار میلیون تومن قیمت این اسبه؟

- پس چي خانم دکتر . از آدم بیشتر سرش می شه ! آگه من اینجا نباشم نمی تونین تا دو قدمی ش برین جلو

برگشتم یه نگاه دیگه بهش کردم ! راست می گفت ! واقعا قشنگ بود . همچین سرش رو با افتخار و غرور گرفته بود بالا که انگار براش ننگ بود یکی مثل من نزدیکش بره چه برسه به اینکه اجازه بده سوارش بشم !

راستش هر لحظه ممکن بود که رو تا پاش بلند بشه و با دستاش بزنه تو سرم! برای همین جلوتر نرفتم که کدخدا گفت:

- های خوشگل خانم ! عروسک ! خانم دکترمون رو اذیت نکنی ها! خان بانو عصبانی می شه!

بعد رفت جلو و یه خرده نازش کرد و گفت:

- اسمش عروسکه! بفرمایین سوار بشین ! دیگه شیطونی نمی کنه ،

- از کجا می دونی کدخدا؟

- باهات حرف زدم دیگه ! همین الان

- یعنی با همین چند جمله رام شد؟

- رام بود ، رام هس ، از آدم بیشتر می فهمه . خان بانو خیلی بهتون احترام گذاشته که عروسک رو براتون فرستاده ! بفرمایین جلو

آروم رفتم جلو که دیدم با اینکه افسارش آزاده اما هیچ حرکتی نمی کنه ! پامو گذاشتم تو رکاب و لبه زین رو گرفتم و سوارش شدم اما دل تو دلم نبود، هر آن منتظر بودم که یه حرکت بکنه و منو بندازه زمین اما از جاش تکون نخورد که کدخدا گفت:

- دهنه رو هر طرف بدین می ره اون ور . یه خرده که بکشین میخکوب می شه اما کم بکشین آ، دهنش زخم می شه، با پشت پاتونم به کوچیک بزنین زیر شیکمش ، راه می افته ، خودش جاده رو بلده ، ولش کنین رفته .

بعد خودشم سوار اون یکی اسب شد و آروم حرکت کرد. منم با پشت پام یه فشار کوچیک به شکم عروسک آوردم و دهنه ش رو آزاد کردم که دنبال اسب کدخدا راه افتاد . از اون بالا ارتفاع زیادتو بنظر می اومد هرچند که یه چیزی حدود دو متر ارتفاع خود عروسک بود ! کوچه اول و دوم رو آروم رفتیم . ترسم کم کم داشت می ریخت که کدخدا تنش کرد و اسبش به حالت یورتمه در اومد و عروسک هم دنبالش ! دوباره ترسیدم اما یه خرده بعد عادت کردم که یه مرتبه عروسک رفت بغل اسب کدخدا و خواست ازش رد بشه ! اومدم دهنه ش رو بکشم که کدخدا گفت:

- ولش کنین خانم دکتر ، عادت نداره عقب بمونه . این باید حتما جلو بره

فکر نمی‌کردم که این مسایل تو اسب هام باشه. حسادت و حس برتری! واقعا عجیب بود. کدخدا راست می‌گفت وقتی عروسک از اسب کدخدا زد جلو، آرومتر شد و به همون حالت یورتمه رفت. کم‌کم داشت خوشم می‌اومد! یه حس خوبی بهم دست داده بود! از کنار دیوار باغها رد می‌شدیم و می‌تونستم توش رو ببینم! همه سبز و پر درخت! بوی شکوفه درختها همه جا رو پر کرده بود، عروسک همچین می‌رفت که فکر می‌کردم دارم پرواز می‌کنم. همونجور که از باغها رد می‌شدیم، رسیدیم نزدیک میدون ده! با صدای پای اسب، یکی یکی در خونه ها باز می‌شد و اهالی از توشون می‌اومدن بیرون! زن و مرد و دختر و پسر و بچه ها. همه ساکت فقط منو نگاه می‌کردن. منم راست و محکم نشسته بودم رو عروسک و انگار که چندین ساله اسب سوارم. عروسک هم همچین باوقار یورتمه می‌رفت مثل اینکه داره یه فاتح رو از وسط شهر شکست خورده رد می‌کنه

از میدون ده رد شدیم و چند تا کوچه و باغ دیگه رو پشت سر گذاشتیم و رسیدیم بیرون ده که کدخدا با دستش بالای یه تپه نسبتا بلند رو نشون داد. سرمو کمی برگردوندم که دیدم راستی راستی یه قلعه اون بالاست. یه قلعه خیلی بزرگ و قشنگ! هم آثار باستانی بود و هم محکم و قابل سکونت. دیواری بلند که چهار تا برج کوچیک چهار طرفش بود. باورم نمی‌شد که یه همچین چیزی وجود داشته باشه. تا اونجا که از این فاصله می‌تونستم ببینم، از یه نوع سنگ سیاه ساخته شده بود و همه جاش، چه بیرون چه داخلش پر بود از درخت!

اونجایی که ما داشتیم می‌رفتیم، خاکی بود و هر دو طرفش مزرعه گندم اما کمی که رفتیم جلو و رسیدیم به دامنه تپه، همه جا سبز بود و روی زمین یه چیزی مثل چمن!

دیگه از اونجا به بعد وقتی حرکت می‌کردیم خاک از روی زمین بلند نمی‌شد! انگار عروسک هم از اینکه زیر پاش جایی خاک، چمنه، خوشش اومده بود و هی سرش رو بالا و پایین می‌برد، شاید هم چون نزدیک خونه ش رسیده بود اینکار رو می‌کرد. بقدری حرکاتش قشنگ بود که کدخدا شروع کرد به خندیدن و گفت:

- بی پیر بازیش گرفته

راه کمی سربالایی شد و کم‌کم از دور صدای آب می‌اومد. مثل صدای یه رودخونه

- کدخدا صدای چیه؟

- رودخونه! یه رودخونه خوب از بغل قلعه رد می‌شه و می‌ره

- می‌آد تو ده؟

- نه، از همین جا می‌ره بغل گندم کاریا

- کدخدا اسم خان بانو چیه؟

- همون خان بانو

- راستی راستی همه این جاها مال خان بانوه؟

- اینجاها و دوتا آبادی دیگه

برام دیگه واقعا جالب شده بود، جالب و عجیب! همونجور که از تپه می‌رفتیم بالا، قلعه رو نگاه می‌کردم، یه جور خاصی بود، یه جور رمز و راز توش بود. ساکت و متین اون بالا نشسته بود. اکثر دیوارهاش زیر پیچک ها پنهان شده بود و همین هم یه صلابت عجیب بهش می‌داد!

کم‌کم نزدیکش شدیم

لاله بودن و به قسمت دیگه انگار گندم زار بود و بقیه ش چمن ! یعنی به نوع گیاه شبیه چمن . ولی همینجوری که نگاه میکردی همه جا سبز و خرم بود . بعد از به مسافت خیلی زیاد جنگل شروع می شد که درختاش از این فاصله خیلی کوچیک بنظر می اومد .

دیگه خیلی با قلعه نزدیک شده بودیم بطوریکه دو نفری رو که جلوی در بزرگش با دوتا تفنگ رو شونه هاشون ایستاده بودن کاملاً می تونستم تشخیص بدم . ماجرا انگار واقعی واقعی بود . اینجا به ده خیلی سرسبز بود با به خان مالک . درست مثل قدیم . هیچ شوخی ای هم در کار نبود و اینطور که بنظر می اومد خان بانو خیلی هم با شکوه و جلال اونجا زندگی میکرد .

تقریباً رسیده بودیم که کدخدا آروم گفت :

- تفنگچیان همه شون خان بانو رو دوست دارن و براش جون می دن . هر کدوم به جور مدیون شن، همه مون مدیون شیم . اما زنه ها ، شیر زن از صدتا مرد مردتره

تفنگچی ها وقتی ماها رو دیدن، در قلعه رو باز کردن و ماها همونجور با اسب رفتیم تو قلعه . وقتی از کنارشون رد می شدم ، آروم سرشون رو برام به حالت سلام و احترام آوردن پایین که منم با سر جوابشون رو دادم و از در قلعه رد شدیم .

قلعه به چیزی حدود شاید هفت هشت هزار متر زمین بود و جلوی در دوتا ساختمون قلعه حدوداً دویست متر فاصله بود . دور تا دور درختای بزرگ گردو بود که با وزش باد به حرکت آروم قشنگ داشتن . قسمت به قسمت هم باغچه های خیلی قشنگ بود با انواع و اقسام گل ها ! به جام وسط محوطه قلعه درست جلوی ساختمون به استخر خیلی خیلی بزرگ بود و دور تا دورش درخت که احتمالاً همه درختای میوه بود . دو طرف اون راهی هم که داشتیم می رفتیم تا به ساختمون برسیم شمشادای خیلی بلند کاشته بودن ! معلوم بود که خان بانو خیلی به گل و گیاه و طبیعت علاقه داره چون هر درخت و بوته ای رو که اونجا می دیدم همه سرسبز . سرزنده بودن .

بالاخره رسیدیم جلوی ساختمون که ده پونزده تا پله میخورد و می رفت بالا تو به تراس خیلی خیلی بزرگ ! یعنی اینطوری بگم، درست مثل این فیلم های انگلیسی که مثلاً به قصر به لرد رو نشون می دن . جلوی پله ها به تفنگچی دیگه منتظر بود که تا رسیدیم جلوش به سلام کرد و دهنه عروسک رو گرفت که من زود پیاده شدم و رفتم جلوش و گردنش رو ناز کردم که باز انگار از روسر خوشی به شیهه کشید و سرش رو چند بار بالا و پایین برد ! خیلی ازش خوشم اومده بود!

کدخدام از اسبش پیاده شد و دهنه ش رو داد به اون تفنگچی و منتظر ایستاد تا من ناز و نوازش عروسک رو تموم کنم و بعدش دو تایی از پله ها رفتیم بالا و از تراس بزرگ رد شدیم و کدخدا به در چوبی منبت کاری شده رو که ارتفاعش به متر و نیم از قد من بلندتر بود باز کرد و اون من و بعدشم خودش رفتیم تو که چی دیدم؟!

هرچی بیرون قلعه حالت باستانی خودش رو حفظ کرده بود، داخل قلعه خودش رو با روز تطبیق داده بود! شیک و مدرن ! همین تضاد، به همنشینی خیلی قشنگی به بیرون و توی قلعه ایجاد کرده بود ! ورودی ساختمان به سالن خیلی خیلی بزرگ بود که انتهایش دو ردیف پله داشت که طبقه پایین رو به طبقه بالا وصل میکرد و وسط این پله ها به آسانسور خیلی قشنگ با در آهنی بود که به صورت نرده های قدیمی ساخته بودنش ! کف همه جا سرامیک مشکی بود . از این سرامیک های بزرگ که همه م برق می زد . هر جا رو هم که نگاه میکرد پر بود از گلدونهای گلهای ریشه ای مثل برگ انجیری و کاج مطبق و چند نوع گیاه قشنگ دیگه که اسمش رو نمی دونستم . درست وسط سالن به چیزی شبیه پاسیو بود که توش درخت نارنج و پرتقال و لیمو ترش کاشته بودن . درست مثل به باغچه وسط سالن . سقف بالای این باغچه م خیلی خیلی بلند بود تا زیر سقف با پرده های خیلی خیلی شیک . روی پله هایی م که انتهای سالن بود کناره های سورمه ای خوش رنگی رو پیچ کرده بودن .

همونجور که داشتم سالن رو نگاه میکردم، از به طرف به دختر خوشگل با لباس خدمتکارا اومد جلومون و سلام کرد و ازم خواست که دنبالش برم . کدخدا م همونجا ایستاده بود و به من نگاه میکرد . فهمیدم که قرار نیست اونم بیاد . برای

همین م دنبال اون خدمتکار راه افتادم که رفتیم به طرف سالن و به در منبت کاری شده دو لنگه بزرگ رو باز کرد و خودش کنار ایستاد! حسابی گیج شده بودم. در واقع این جا به قصر بود.

از در رفتم تو. انگار سالن اصلی اینجا بود که رو همون سرامیک های سیاه و براق، به فاصله چند متر چند متر از همدیگه قالیچه های ابریشم خیلی قشنگ و ظریف و گرون قیمت پهن شده بود! هرگوشه این سالن م که می دیدی، به دست مبل شیک چیده شده بود، دور تا دورم مجسمه بود، مجسمه انسان و حیوان. همه از سنگ مرمر با رنگهای مختلف، اصلا نمی توانستم چیزایی رو که می بینم باور کنم، مات شده بودم به اینهمه چیز قشنگ. چلچراغ هایی اونجا به سقف آویزان بود که نمی شد براش ارزشی تعیین کرد، و بترین هایی که توش پر بود از ظروف های طلا و نقره. تابلوهایی به دیوار بود که احتمالا قیمت هر کدوم برابر به قیمت آپارتمان تو شهر بود.

شاید اگر تو همون لحظه یکی از چهارتا مجسمه ای که شکل سگ بودن و داشتم بهشون نگاه میکردم، پلک نمی زد، ساعت ها تو حالت بهت می موندم.

به مرتبه عرق سرد نشست به تنم. در واقع اون چهارتا، مجسمه نبودن. چهار تا سگ دوبرمن سیاه و بزرگ همونجوری رو دوتا پاشون نشسته بودن و بی حرکت داشتن منو نگاه میکردن. یعنی مواظب بودن، کوچترین حرکت رو زیر نظر داشتن. از ترس نفسم بند اومد که اون دختر بلافاصله گفت: نترسین، با شما کاری ندان. اما مگه می شد نترسی؟ هرکدام همونجور که نشسته بودن و با نگاه بدون احساس مواظب بودن که جرات نداشتم از جام تگون بخورم.

بالاخره هر جور بودم عزم رو جزم کردم و بطرف بالایی سالن که دختره داشت می رفت حرکت کردم. راستش اونم از ترسم بود. نمی خواستم با این سگها تنها بمونم برای همین زود دنبال خدمتکار حرکت کردم! بالایی سالن به شومینه بود که من می توانستم بصورت ایستاده برم توش. حدودا دو متر عرضش بود و همی قدرم ارتفاعش. جلوشم چندتا مبل استیل سلطنتی بود که من فقط پشت شون رو می دیدم! بدبختی این بود که همونجور داشتیم می رفتیم، سگهام آروم و بدون صدا داشتن دنبالمون می اومدن! دلم میخواست می توانستم همون لحظه از اونجا فرار کنم. شنیده بودم که دوبرمن خطرناکترین نوع سگه. هر کدوم به قلاده به گردنشون بود که به چیزایی مثل میخ ازش زده بودن بیرون.

بالاخره رسیدیم به انتهای سالن که اون دختره ایستاد و گفت:

- خانم دکتر تشریف آوردن خان بانو

نفهمیدم داره با کی حرف می زنه که به مرتبه از رو یکی از مبل ها که پشتش به من بود به خانم بلد شد. به زن حدود شصت ساله، لاغر و بلند قد، با موهای سیاه و سفید بلند که ریخته بود پشتش و تا نزدیک کمرش می رسید، بدون روسری! به شلوار مشکی پوشیده بود که پایینش رو کرده بود تو چکمه ای، به پیرهن ساتن قرمز خوشرنگم تنش بود که انداخته بود رو شلوار و به کمر بند قشنگ هم روش بسته بود.

آروم از جاش بلند شد و چرخید طرف من و به نگاه به من کرد و اومد جلو و همونجور که دستش رو طرفم دراز کرد و گفت:

- خوش آمدین خانم دکتر جوون و خوشگل!

بهش سلام کردم که گفت:

- شنیده بودم که دختر زیبایی هستین اما گذاشته بودم پای تعریفهایی که این مردای چشم چرون از هر دختر شهری و جوونی می کنن، اما حالا می بینم که اینطور نبوده و شما واقعا زیباییین

باهاش دست دادم و ازش تشکر کردم. صورتش و حرکات و رفتارش طوری بود که آدم رو بلافاصله جذب میکرد! بی اختیار بهش خندیدم که اونم بهم خندید و همونجور که دستم تو دستش بود، بردم طرف یکی از مبلها و روش نشوند و خودشم رفت روی مبل کناری نشست و به اون خدمتکار اشاره کرد که بلافاصله رفت!

تو همین موقع سگها اومدن و درست به فاصله دو متری من، جلوم نشستن و همونجور سرد و بی روح منو نگاه میکردن ! بلافاصله خان بانو متوجه ترسم شد و گفت:

- اصلا نترسین ! این سگها در عین حال که بسیار وحشی هستن، رام و تربیت شده ن ! برای من مثل یه گارد می مونن !

بعد یه اشاره بهشون کرد که از جلوی من رفتن کنار و ازم فاصله گرفتن! باورم نمی شد که انقدر چیز فهم باشن که با یه اشاره، دستور صاحب شون رو انجام بدن . خلاصه یه نفس راحت کشیدم کع خان بانو گفت:

- وقتی شنیدم یه پزشک خانم رو قراره بفرستن اینجا خیلی خوشحال شدم! چطور بود سفرتون؟

- ممنون!خوب بود

- موقع ورود، دیدمتون.گویا عمو و پسرعموتونم همراه تون بودن؟

- اومده بودن که خیالشون راحت بشه

- خب حق م داشتن ! نباید خانم دکتر خوشگلی مثل شما رو تو یه ده غریب تنها رها کرد

- ممنون ، شما لطف دارین

- چه مدت طرحتون طول می کشه؟

- احتمالا دو سال

- عالیه ، می تونیم از وجودتون خیلی بهره ببریم !مردم باید خوشحال باشن که زنها و دخترهای کشورمون اینقدر پیشرفت کردن

- ممنون

تو همین موقع همون دختره با یه خدمتکار دیگه اومدن و برامون چای و شیرینی آوردن .یه سینی که تشو دو تا قوری و چهارتا فنجون خیلی شیک بود .از اون چینی های قدیمی

سینی رو یکی شون گذاشت رو میز و اون یکی شروع کرد برامون چایی ریختن و بعدش ازم پرسید که چایی رو با شیر میخورم یا نه که گفتم نه و اونم فنجون رو داد دستم و ظرف شیرینی رو بهم تعارف کرد! یه شیرینی ای که تا حالا ندیده بودم ، یه دونه برداشتم که خان بانو گفت:

- شیرینی محلی اینجاست ، خیلی خوشمزه س

ازش تشکر کردم و شیرینی رو گذاشتم تو یه زیر دستی که خدمتکارا بعد از این که برای خان بانوام چایی ریختن، رفتن. کمی از فنجونم خوردم ، معرکه بود . می تونم بگم که تا اون موقع یه همچین چایی خوش طعم و عطری نخورده بودم برای همین گفتم:

- چه چایی عالی ای! خیلی خوش طعمه

- نوش جونت عزیزم

- ممنون .قصر خیلی قشنگی دارین .مثل قصرهای تو فیلمهاست . خیلی هم با سلیقه تزیین شده .از گل و گیاه و درختایی که اینجا دیدم حدس زدم که باید به طبیعت خیلی علاقه داشته باشین

- ممنون عزیزم! درست حدس زدی. من عاشق طبیعتم. برای همین هم اینجا و فقط گاه گداری می روم تهران. طاقت شلوغی و ازدحام رو ندارم. مخصوصا اون هوای آلوده رو

- و واقعا حیفه که آدم به جایی مثل اینجا رو ول کنه و بره تو شهر زندگی کنه

- خب اینجا به مشکلاتی داره! یعنی باید عاشق باشی تا بتونی اینجا جاها دوام بپاری. راستی خونه ت وضعیت چطوره

- بد نیست، بالاخره باید ساخت

- چیزایی که فرستادم برات کدخدا آورد؟

- اون وسایل رو شما فرستادین؟

- آره عزیزم. گفتم فعلا اونا رو برات بیارن تا بعدش هر چی لازم داشتی خودت بگی

- خیلی ممنون! فکر میکردم اون وسایل رو اهالی دادن

- می گم بیان برات ماهواره هم بذارن

- نه، خیلی ممنون. راضی به زحمت شما نیستیم

- راستش میخواسم ازت بخوام که بیای و اینجا زندگی کنی! یعنی البته اجبارت نمی کنم اما.....

- مشکلی اینجا هست؟

- مشکل که نه اما بالاخره هرجایی مثل اینجاها که از مرکز کمی دوره مسایلی هم داره

- بخاطر امنیت من می گین؟

- تقریبا، چایی ات رو بخور سرد نشه

بعد زیر دستی هم رو برداشت و شیرینی ای که توش بود بهم تعارف کرد و گفت:

- این مردا بمحض اینکه به اسب زیر پاشون می بینن و به تفنگ تو دستشون، هوس یاغیگری می کنن و می زنن به کوه! خیال می کنن هر کی تفنگ داشت و اسب، اینجا مدمه

- مگه اینجاها هم یاغی هست؟

- هر جا که کوه هست، کوه نشینم هست

- یعنی ممکنه.....

- نه! ذهنت رو به این مسایل نده! امنیت هم داریم! منم هستم. خیالت راحت باشه اما می گم که بقول معروف گوشي دستت بیاد. اینجا به عده اشرار زدن به کوه، گاه گداری ام شبونه می آن تو بعضی از ده های اطراف و چپاول می کنن و گاهی هم آگه مثلا به زن یا دختری گیرشون بیاد می دزدن و می برن کوه

مات بهش نگاه کردم، باورم نمی شد. خودش متوجه و گفت:

- تو دلت رو خالی نمی کنم اما اگر شبی نصف شبی، آدم غریبه ای اومد و مثلا خواست که به بهانه مریض و این چیزا با خودش ببرد، نرو! در رو هم روش باز نکن.

- چطور تا حالا دستگیرشون نکردن؟

- چند بار ماموراي انتظامي درگیر شدن اما همیشه تا مامورا مي آن و اونا فرار مي کنن . خط مرزم طولانيه . نمیشه هم که براي هر ده کوچیک يه پاسگاه درست کرد . موقعي که زيادي شلوغ مي کنن يه حمله ماموراي انتظامي بهشون مي کنن و تار و مار مي شن اما چند وقت بعد دوباره همدیگر رو پيدا مي کنن.حالا نگران مباش اونا به اين چندتا ده کاري ندارن ! تفنگچي هاي ما خيلي دلاورن

کمي از چايم را خوردم و شیريني رو گذاشتم تو دهنم ! عالي بود .

- خيلي خوشمزه س

- يکي از خانماي ده درستشون مي کنه

- واقعا عاليه

تو همین موقع صداي در سالن اومد و بعدش صداي پا و بعدش يکي از تفنگچي ها اومد جلو و گفت:

- خان بانو پسره حاضره

خان بانو تکیه ش رو از مبل برداشت و چرخيد طرف تفنگچي و يه سري بهش تکون داد که اونم يه تعظيم کوتاه کرد و رفت . وقتي تنها شدیم خان بانو گفت:

- دلش رو داري که يه چيزي ببيني ؟

سرم رو تکون دادم که از جاش بلند شد و دستش رو دراز کرد طرف من و گفت:

- بد نيست که کم کم با جو اینجا آشنا بشي

دستم رو دادم به دستش و از جام بلند شدم که ما دوتايي حرکت کردیم . بلافاصله اون چهارتا سگ هم راه افتادن و اومدن جلوي ما و مثل چهارتا محافظ به فاصله يه متري مون حرکت کردن

يه طرف اين سالن ، مثل سالن بيرون ، پنجره هاي قدي و بلند بود تا طاق! خان بانو رفت طرف يکيشون و بازش کرد و بلافاصله سگها دشت و جنگل و کوه ها ديد داشت . جلوي ساختمونم مثل اون طرف يه تراس بزرگ بود و پايين ش يه محوطه بزرگ!

وقتي رفتم تو تراس ، ديدم که چندتا تفنگچي يه پسر جوون ، حدود بيست و دو سه ساله رو طناب پيچ کردن و نگه داشتن! تا پسره خان بانو رو ديد يه حرکتی کرد که مثلا بيايد جلو اما اون چهارتا سگ يه مرتبه حالت حمله به خودشون گرفتن که پسره در جا خشکش زد و بعدش همونجور که چشمش به سگها بود با حالت التماس گفت:

- خان بانو غلط کردم ، توبه! توبه! ديگه از اينکارا نمي کنم . ترو خدا ببخشين ! غلط کردم

خان بانو يه نگاه بهش کرد و بعدش به يکي از تفنگچي ها اشاره کرد که اونم يه داد زد و از اونطرف ساختمون دوتا تفنگچي ديگه با يه چوب کلفت که دو سرش طناب بسته شده بود و يه چيزي مثل ترکه چرمي اومدن!بلافاصله تفنگچي ها پسره رو از رو زمين بلند کردن و دراز خوابوندنش و اوناي ديگه کفش و جورابش رو در آوردن و پاهاش رو بستن به اون چوب کلفت ! تازه فهميدم که ميخوان فلکش کنن! برگشتم و با تعجب به خان بانو نگاه کردم که يه سري بهم تکون داد و يه قدم رفت جلو و به اون پسره گفت:

- مگه اینجا زندگيت جور نبود!

پسره هم که ديگه گريه اش گرفته بود، با حالت التماس گفت:

- بود! بود

- براي چي زدي به كوه و قاطي اون اوباش شدي؟

- خريت! غلط كردم! غلط كردم

و خان بانو يه اشاره به اون تفنگچي كه تركه دستش بود كرد و يواش، طوريكه پسره نبينه، با انگشتاش عدد چهار رو نشونش داد اما بلند گفت:

- ده تا به اين پاش ده تا به اون پاش مي زني !

بعد دست منو گرفت و برگشتيم تو ساختمان. سگهام دنبالمون اومدن و خان بانو پنجره رو بست و همون پشت ايستاد! از اون پشتم مي تونستيم صحنه رو ببينيم! تفنگچي يه رفت جلو و با اون تركه چرمي دو تا به پاي پسره زد و دوتام به پاي ديگه ش كه فرياد پسره رفت هوا! بعدش برگشت طرف پنجره كه خان بانو بهش اشاره كرد كه يعني كافيه و تفنگچي ام چندتا ديگه با تركه محكم زد به زمين و چوب فلک! طوري هم مي زد كه به پاي پسره نخوره! وقتي كار تموم شد پسره رو از جاش بلند كردن و بردن. همون تفنگچي ام اومد تو تراس جلو پنجره كه خان بانو در رو باز كرد و بهش گفت:

- پاش رو اگه زخم شد، مرهم بذارين ! هيچ كس ام نبايد بفهمه فلک شده، دو سه روزم اينجا نگهش دارين تا خوب خوب بشه. نميخوام جلو زنش و اهالي ده بشكنه. بعدش يه پولتي بهش بدين و راهي ش كنين سرخونه و زندگيش. زمين شم بدين دستش دوباره روش كار كنه.

بعد دوباره در رو بست و با همدیگه برگشتيم طرف شومينه. بيرون يه خرده سرد بود و آتیش شومينه مي چسبيد. تا نشستيم خود خان بانو برام يه چايي ديگه ريخت كه گفت:

- فكر نميكردم هنوزم از چوب و فلک استفاده بشه

- چاره نبود. اگه تحويلش مي داديم به پاسگاه، جرمش خيلي سنگين تر بود. حتما زنداني مي شد اما اگرمي رفت زندان، بدتر از قبل مي اومد بيرون. اينطوري، هم زهر چشم ازش گرفتيم و تنبيه ش كرديم و هم سر عقل مي آد كه برگرده پيش زن و بچه ش و مزرعه ش! درسته كه دوتا تركه خورد كف پاش اما اين براش مثل دارونه براي بيمار، جوونه و جاهل. گول تا از اون اوباش رو خورد و زد زير كوه خبرش رو داشتيم كشيك خونه ش رو مي كشيدم. ميدونستم پولش كه تموم بشه مي آد طرف ده و مي ره كه از زنش پول بگيره. فقط يه خرده دير رسيديم و چون زنش بهش پول نداده موهاي زنش رو چيده. اين تنبيه براي هر دو جرمش بود.

بعد برگشت طرف من و بهم نگاه كرد و خنديد و گفت:

- من سنگدل نيستم. براش لازم بود بهش يه مزرعه خوب داده بودم و خرجش رو كه ازش در مي آورد هيچ، پس اندازم ميكرد اما بالاخره جووني يه ديگه. نبايدم زيادي سخت گرفت چون نتيجه معكوس مي ده

بعد سرش رو برگردوند طرف شومينه و گفت:

- خودم ياد روزي افتادم كه خيلي سال پيش پدرم رو جلوي روي ما بستن به فلک

بعد دوباره منو نگاه كرد و گفت:

- البته مسئله اون با اين زمين تا آسمون فرق ميكرد

- براي چي اين كار رو با پدرتون كرد؟

فصل سوم

لاله بودن و یه قسمت دیگه انگار گندم زار بود و بقیه ش چمن ! یعنی یه نوع گیاه شبیه چمن . ولی همینجوری که نگاه میکردی همه جا سبز و خرم بود . بعد از یه مسافت خیلی زیادم جنگل شروع می شد که درختاش از این فاصله خیلی کوچیک بنظر می اومد .

دیگه خیلی با قلعه نزدیک شده بودیم بطوریکه دو نفری رو که جلوی در بزرگش با دوتا تفنگ رو شونه هاشون ایستاده بودن کاملاً می تونستم تشخیص بدم . ماجرا انگار واقعی واقعی بود . اینجا یه ده خیلی سرسبز بود با یه خان مالک . درست مثل قدیم . هیچ شوخی ای هم در کار نبود و اینطور که بنظر می اومد خان بانو خیلی هم با شکوه و جلال اونجا زندگی میکرد .

تقریباً رسیده بودیم که کدخدا آروم گفت :

- تفنگچیان همه شون خان بانو رو دوست دارن و براش جون می دن . هر کدوم یه جور مدیون شن، همه مون مدیون شیم . اما زنه ها ، شیر زن از صدتا مرد مردتره

تفنگچی ها وقتی ماها رو دیدن، در قلعه رو باز کردن و ماهام همونجور با اسب رفتیم تو قلعه. وقتی از کنارشون رد می شدیم، آروم سرشون رو برام به حالت سلام و احترام آوردن پایین که منم با سر جوابشون رو دادم و از در قلعه رد شدیم.

قلعه یه چیزی حدود شاید هفت هشت هزار متر زمین بود و جلوی در دوتا ساختمون قلعه حدودا دویست متر فاصله بود. دور تا دور درختای بزرگ گردو بود که با وزش باد یه حرکت آروم قشنگ داشتن. قسمت به قسمت هم باغچه های خیلی قشنگ بود با انواع و اقسام گل ها! یه جام وسط محوطه قلعه درست جلوی ساختمون یه استخر خیلی خیلی بزرگ بود و دور تا دورش درخت که احتمالا همه درختای میوه بود. دو طرف اون راهی هم که داشتیم می رفتیم تا به ساختمون برسیم شمشادای خیلی بلند کاشته بودن! معلوم بود که خان بانو خیلی به گل و گیاه و طبیعت علاقه داره چون هر درخت و بوته ای رو که اونجا می دیدم همه سرسبز. سرزنده بودن.

بالاخره رسیدیم جلوی ساختمون که ده پونزده تا پله میخورد و می رفت بالا تو یه تراس خیلی خیلی بزرگ! یعنی اینطوری بگم، درست مثل این فیلم های انگلیسی که مثلا یه قصر یه لرد رو نشون می دن. جلوی پله ها یه تفنگچی دیگه منتظر بود که تا رسیدیم جلوش یه سلام کرد و دهنه عروسک رو گرفت که من زود پیاده شدم و رفتم جلوش و گردنش رو ناز کردم که بازم انگار از روسر خوشی یه شیهه کشید و سرش رو چند بار بالا و پایین برد! خیلی ازش خوشم اومده بود!

کدخدام از اسبش پیاده شد و دهنه ش رو داد به اون تفنگچی و منتظر ایستاد تا من ناز و نوازش عروسک رو تموم کنم و بعدش دو تایی از پله ها رفتیم بالا و از تراس بزرگ رد شدیم و کنخدا یه در چوبی منبت کاری شده رو که ارتفاعش یه متر و نیم از قد من بلندتر بود باز کرد و اون من و بعدشم خودش رفتیم تو که چی دیدم؟!

هرچی بیرون قلعه حالت باستانی خودش رو حفظ کرده بود، داخل قلعه خودش رو با روز تطبیق داده بود! شیک و مدرن! همین تضاد، یه همنشینی خیلی قشنگی به بیرون و توی قلعه ایجاد کرده بود! ورودی ساختمان یه سالن خیلی خیلی بزرگ بود که انتهایش دو ردیف پله داشت که طبقه پایین رو به طبقه بالا وصل میکرد و وسط این پله ها یه آسانسور خیلی قشنگ با در آهنی بود که به صورت نرده های قدیمی ساخته بودنش! کف همه جا سرامیک مشکی بود. از این سرامیک های بزرگ که همه م برق می زد. هرجا رو هم که نگاه میکرد پر بود از گلدونهای گلهای ریشه ای مثل برگ انجیری و کاج مطبق و چند نوع گیاه قشنگ دیگه که اسمش رو نمی دونستم. درست وسط سالن یه چیزی شبیه پاسیو بود که توش درخت نارنج و پرتقال و لیمو ترش کاشته بودن. درست مثل یه باغچه وسط سالن. سقف بالای این باغچه م خیلی خیلی بلند بود تا زیر سقف با پرده های خیلی خیلی شیک. روی پله هایی که انتهای سالن بود کناره های سورمه ای خوش رنگی رو پیچ کرده بودن.

همونجور که داشتم سالن رو نگاه میکردم، از یه طرف یه دختر خوشگل با لباس خدمتکارا اومد جلومون و سلام کرد و ازم خواست که دنبالش برم. کنخدا م همونجا ایستاده بود و به من نگاه میکرد. فهمیدم که قرار نیست اونم بیاد. برای همین م دنبال اون خدمتکار راه افتادم که رفتیم یه طرف سالن و یه در منبت کاری شده دو لنگه بزرگ رو باز کرد و خودش کنار ایستاد! حسابی گیج شده بودم. در واقع این جا یه قصر بود.

از در رفتم تو. انگار سالن اصلی اینجا بود که رو همون سرامیک های سیاه و براق، به فاصله چند متر چند متر از همدیگه قالیچه های ابریشم خیلی قشنگ و ظریف و گرون قیمت پهن شده بود! هرگوشه این سالن م که می دیدی، یه دست مبل شیک چیده شده بود، دور تا دورم مجسمه بود، مجسمه انسان و حیوان. همه از سنگ مرمر با رنگهای مختلف، اصلا نمی تونستم چیزایی رو که می بینم باور کنم، مات شده بودم به اینهمه چیز قشنگ. چلچراغ هایی اونجا به سقف آویزان بود که نمی شد براش ارزشی تعیین کرد، و بترین هایی که توش پر بود از ظروف های طلا و نقره. تابلوهایی به دیوار بود که احتمالا قیمت هر کدوم برابر یه قیمت آپارتمان تو شهر بود.

شاید اگر تو همون لحظه یکی از چهارتا مجسمه ای که شکل سگ بودن و داشتم بهشون نگاه میکردم، پلک نمی زد، ساعت ها تو حالت بهت می موندم.

یه مرتبه عرق سرد نشست به تنم. در واقع اون چهارتا، مجسمه نبودن. چهار تا سگ دوبرمن سیاه و بزرگ همونجوری رو دوتا پاشون نشسته بودن و بی حرکت داشتن منو نگاه میکردن. یعنی مواظبم بودن، کوچکترین حرکت رو زیر نظر داشتن. از ترس نفسم بند اومد که اون دختر بلافاصله گفت: نترسین، با شما کاری ندان. اما مگه می شد نترسی؟ هرکدام همونجور که نشسته بودن و با نگاه بدون احساس مواظبم بودن که جرات نداشتم از جام تگون بخورم.

بالاخره هر جور بودم عزم رو جزم کردم و بطرف بالایی سالن که دختره داشت می رفت حرکت کردم. راستش اونم از ترسم بود. نمی خواستم با این سگها تنها بمونم برای همین زود دنبال خدمتکار حرکت کردم! بالایی سالن یه شومینه بود که من می تونستم بصورت ایستاده برم توش. حدودا دو متر عرضش بود و همی قدرم ارتفاعش. جلوش چندتا مبل استیل سلطنتی بود که من فقط پشت شون رو می دیدم! بدبختی این بود که همونجور داشتیم می رفتیم، سگهام آروم و بدون صدا داشتن دنبال من می اومدن! دلم میخواست می تونستم همون لحظه از اونجا فرار کنم. شنیده بودم که دوبرمن خطرناکترین نوع سگه. هر کدوم یه قلاده به گردنشون بود که یه چیزایی مثل میخ ازش زده بودن بیرون.

بالاخره رسیدیم به انتهای سالن که اون دختره ایستاد و گفت:

- خانم دکتر تشریف آوردن خان بانو

نفهمیدم داره با کی حرف می زنه که یه مرتبه از رو یکی از مبل ها که پشتش به من بود یه خانم بلد شد. یه زن حدود شصت ساله، لاغر و بلند قد، با موهای سیاه و سفید بلند که ریخته بود پشتش و تا نزدیک کمرش می رسید، بدون روسری! یه شلوار مشکی پوشیده بود که پایینش رو کرده بود تو چکمه ای، یه پیرهن ساتن قرمز خوشرنگم تنش بود که انداخته بود رو شلوار و یه کمر بند قشنگ هم روش بسته بود.

آروم از جاش بلند شد و چرخید طرف من و یه نگاه به من کرد و اومد جلو و همونجور که دستش رو طرفم دراز کرد و گفت:

- خوش آمدین خانم دکتر جوون و خوشگل!

بهش سلام کردم که گفت:

- شنیده بودم که دختر زیبایی هستین اما گذاشته بودم پای تعریفهایی که این مردای چشم چرون از هر دختر شهری و جوونی می کنن، اما حالا می بینم که اینطور نبوده و شما واقعا زیباییین

باهاش دست دادم و ازش تشکر کردم. صورتش و حرکات و رفتاراش طوری بود که آدم رو بلافاصله جذب میکرد! بی اختیار بهش خندیدم که اونم بهم خندید و همونجور که دستم تو دستش بود، بردم طرف یکی از مبلا و روش نشوند و خودشم رفت روی مبل کناری نشست و به اون خدمتکار اشاره کرد که بلافاصله رفت!

تو همین موقع سگها اومدن و درست به فاصله دو متری من، جلوم نشستند و همونجور سرد و بی روح منو نگاه میکردن! بلافاصله خان بانو متوجه ترسم شد و گفت:

- اصلا نترسین! این سگها در عین حال که بسیار وحشی هستن، رام و تربیت شده ن! برای من مثل یه گارد می مونن!

بعد یه اشاره بهشون کرد که از جلوی من رفتن کنار و ازم فاصله گرفتن! باورم نمی شد که انقدر چیز فهم باشن که با یه اشاره، دستور صاحب شون رو انجام بدن. خلاصه یه نفس راحت کشیدم کع خان بانو گفت:

- وقتی شنیدم یه پزشک خانم رو قراره بفرستن اینجا خیلی خوشحال شدم! چطور بود سفرتون؟

- ممنون! خوب بود

- موقع ورود، دیدمتون. گویا عمو و پسر عموتونم همراه تون بودن؟
- اومده بودن که خیالشون راحت بشه
- خب حق م داشتن ! نباید خانم دکتر خوشگلی مثل شما رو تو یه ده غریب تنها رها کرد
- ممنون ، شما لطف دارین
- چه مدت طرحتون طول می کشه؟
- احتمالا دو سال
- عالیه ، می تونیم از وجودتون خیلی بهره ببریم !مردم باید خوشحال باشن که زنها و دخترهای کشورمون اینقدر پیشرفت کردن
- ممنون
- تو همین موقع همون دختره با یه خدمتکار دیگه اومدن و برامون چای و شیرینی آوردن .یه سینی که نشو دو تا قوری و چهارتا فنجان خیلی شیک بود .از اون چینی های قدیمی
- سینی رو یکی شون گذاشت رو میز و اون یکی شروع کرد برامون چایی ریختن و بعدش ازم پرسید که چایی رو با شیر میخورم یا نه که گفتم نه و اونم فنجان رو داد دستم و ظرف شیرینی رو بهم تعارف کرد! یه شیرینی ای که تا حالا ندیده بودم ، یه دونه برداشتم که خان بانو گفت:
- شیرینی محلی اینجاست ، خیلی خوشمزه س
- ازش تشکر کردم و شیرینی رو گذاشتم تو یه زیر دستی که خدمتکارا بعد از این که برای خان بانوام چایی ریختن، رفتن. کمی از فنجانم خوردم ، معرکه بود . می تونم بگم که تا اون موقع یه همچین چایی خوش طعم و عطری نخورده بودم برای همین گفتم:
- چه چایی عالی ای! خیلی خوش طعمه
- نوش جونت عزیزم
- ممنون .قصر خیلی قشنگی دارین .مثل قصرهای تو فیلمهاست . خیلی هم با سلیقه تزیین شده .از گل و گیاه و درختایی که اینجا دیدم حدس زدم که باید به طبیعت خیلی علاقه داشته باشین
- ممنون عزیزم !درست حدس زدی .من عاشق طبیعتم .برای همین هم اینجا و فقط گاه گذاری می رم تهران .طاقةت شلوغی و ازدحام رو ندارم .مخصوصا اون هوای آلوده رو
- وواقعا حیفه که آدم یه جایی مثل اینجا رو ول کنه و بره تو شهر زندگی کنه
- خب اینجا یه مشکلاتی داره !یعنی باید عاشق باشی تا بتونی اینجا جاها دوام بیاری .راستی خونه ت وضعش چطوره
- بد نیست ، بالاخره باید ساخت
- چیزایی که فرستادم برات کندها آورد؟
- اون وسایل رو شما فرستادین؟

- آره عزيزم .گفتم فعلا اونا رو برات بيارن تا بعدش هر چي لازم داشتني خودت بگي
- خيلي ممنون! فکر ميکردم اون وسايل رو اهالي دادن
- مي گم بيان برات ماهواره هم بذارن
- نه ، خيلي ممنون . راضي به زحمت شما نيستيم
- راستش ميخواستم ازت بخوام كه بياي و اينجا زندگي كني ! يعني البته اجبارت نمي كنم اما.....
- مشكلي اينجا هست؟
- مشكل كه نه اما بالاخره هرجايي مثل اينجاها كه از مركز كمی دوره مسايلى هم داره
- بخاطر امنيت من مي گين ؟
- تقريبا، چايي ات رو بخور سرد نشه
- بعد زير دستي هم رو برداشت و شيريني اي كه توش بود بهم تعارف كرد و گفت:
- اين مردا بمحض اينكه يه اسب زير پاشون مي بينن و يه تفنگ تو دستشون ، هوس ياغيگري مي كنن و مي زنن به كوه ! خيال مي كنن هر كي تفنگ داشت و اسب، اينجه موده
- مگه اينجاها هم ياغي هست؟
- هر جا كه كوه هست، كوه نشينم هست
- يعني ممكنه.....
- نه! ذهنت رو به اين مسايل نده ! امنيت هم داريم !منم هستم .خيالت راحت باشه اما مي گم كه بقول معروف گوشي دستت بياي . اينجا يه عده اشرار زدن به كوه ، گاه گذاري ام شبونه مي آن تو بعضي از ده هاي اطراف و چپاول مي كنن و گاهي هم اگه مثلا يه زن يا دختري گيرشون بياي مي دزن و مي برن كوه
- مات بهش نگاه كردم ، باورم نمي شد . خودش متوجه و گفت:
- تو دلت رو خالي نمي كنم اما اگر شبي نصف شبي، آدم غريبه اي اومد و مثلا خواست كه به بهانه مريض و اين چيزا با خودش ببردت ، نرو ! در رو هم روش باز كنن .
- چطور تا حالا دستگيرشون نكردن؟
- چند بار ماموراي انتظامي درگير شدن اما هميشه تا مامورا مي آن و اونا فرار مي كنن . خط مرزم طولانيه . نميشه هم كه براي هر ده كوچيك يه پاسگاه درست كرد .موقعي كه زيادي شلوغ مي كنن يه حمله ماموراي انتظامي بهشون مي كنن و تار و مار مي شن اما چند وقت بعد دوباره همدیگر رو پيدا مي كنن.حالا نگران مباش اونا به اين چندتا ده كاري ندارن ! تفنگچي هاي ما خيلي دلاورن
- كمي از چايم را خوردم و شيريني رو گذاشتم تو دهنم ! عالي بود .
- خيلي خوشمزه س
- يكي از خانماي ده درستشون مي كنه
- واقعا عاليه

تو همین موقع صدای در سالن اومد و بعدش صدای پا و بعدش یکی از تفنگچی ها اومد جلو و گفت:

- خان بانو پسره حاضره

خان بانو تکیه ش رو از میل برداشت و چرخید طرف تفنگچی و یه سری بهش تکیه داد که اونم یه تعظیم کوتاه کرد و رفت . وقتی تنها شدیم خان بانو گفت:

- دلش رو داری که یه چیزی ببینی ؟

سرم رو تکیه دادم که از جاش بلند شد و دستش رو دراز کرد طرف من و گفت:

- بد نیست که کم کم با جو اینجا آشنا بشی

دستم رو دادم به دستش و از جام بلند شدم که ما دوتایی حرکت کردیم . بلافاصله اون چهارتا سگ هم راه افتادن و اومدن جلوی ما و مثل چهارتا محافظ به فاصله یه متری مون حرکت کردن

یه طرف این سالن ، مثل سالن بیرون ، پنجره های قدی و بلند بود تا طاق! خان بانو رفت طرف یکیشون و بازش کرد و بلافاصله سگها دشت و جنگل و کوه ها دید داشت . جلوی ساختمون مثل اون طرف یه تراس بزرگ بود و پایین ش یه محوطه بزرگ!

وقتی رفتیم تو تراس ، دیدم که چندتا تفنگچی یه پسر جوون ، حدود بیست و دو سه ساله رو طناب پیچ کردن و نگه داشتن! تا پسره خان بانو رو دید یه حرکتی کرد که مثلاً بیاد جلو اما اون چهارتا سگ یه مرتبه حالت حمله به خودشون گرفتن که پسره در جا خشکش زد و بعدش همونجور که چشمش به سگها بود با حالت التماس گفت:

- خان بانو غلط کردم ، توبه! توبه! دیگه از اینکارا نمی کنم . ترو خدا ببخشین ! غلط کردم

خان بانو یه نگاه بهش کرد و بعدش به یکی از تفنگچی ها اشاره کرد که اونم یه داد زد و از اونطرف ساختمون دوتا تفنگچی دیگه با یه چوب کلفت که دو سرش طناب بسته شده بود و یه چیزی مثل ترکه چرمی اومدن! بلافاصله تفنگچی ها پسره رو از رو زمین بلند کردن و دراز خوابوندنش و اونای دیگه کفش و جورابش رو در آوردن و پاهاش رو بستن به اون چوب کلفت ! تازه فهمیدم که میخوان فلکش کنن! برگشتم و با تعجب به خان بانو نگاه کردم که یه سری بهم تکیه داد و یه قدم رفت جلو و به اون پسره گفت:

- مگه اینجا زندگیت جور نبود!

پسره هم که دیگه گریه اش گرفته بود، با حالت التماس گفت:

- بود! بود

- برای چی زدی به کوه و قاطی اون اوباش شدی؟

- خریط! غلط کردم! غلط کردم

و خان بانو یه اشاره به اون تفنگچی که ترکه دستش بود کرد و یواش، طوریکه پسره نبینه ، با انگشتاش عدد چهار رو نشونش داد اما بلند گفت:

- ده تا به این پاش ده تا به اون پاش می زنی !

بعد دست منو گرفت و برگشتیم تو ساختمون . سگهام دنبالمون اومدن و خان بانو پنجره رو بست و همون پشت ایستاد! از اون پشت من تونستیم صحنه رو ببینیم! تفنگچی یه رفت جلو و با اون ترکه چرمی دو تا به پای پسره زد و

دوتام به پاي ديگه ش که فریاد پسره رفت هوا! بعدش برگشت طرف پنجره که خان بانو بهش اشاره کرد که يعني کافيه و تفنگچي ام چندتا ديگه با ترکه محکم زد به زمین و چوب فلک! طوري هم مي زد که به پاي پسره نخوره!

وقتي کار تموم شد پسره رو از جاش بلند کردن و بردن . همون تفنگچي ام اومد تو تراس جلو پنجره که خان بانو در رو باز کرد و بهش گفت:

- پاش رو آگه زخم شد، مرهم بذارين ! هيچ کس ام نبايد بفهمه فلک شده، دو سه روزم اينجا نگهش دارين تا خوب خوب بشه. نميخوام جلو زنش و اهالي ده بشکنه . بعدش يه پولي بهش بدین و راهي ش کنين سرخونه و زندگيش . زمين شم بدین دستش دوباره روش کار کنه .

بعد دوباره در رو بست و با همدیگه برگشتيم طرف شومينه. بيرون يه خرده سرد بود و آتیش شومينه مي چسبيد . تا نشستيم خود خان بانو برام يه چايي ديگه ريخت که گفتم:

- فکر نميکردم هنوزم از چوب و فلک استفاده بشه

- چاره نبود . آگه تحويلش مي داديم به پاسگاه، جرمش خيلي سنگين تر بود . حتما زنداني مي شد اما اگر مي رفت زندان ، بدتر از قبل مي اومد بيرون. اينطوري، هم زهر چشم ازش گرفتيم و تنبيه ش کرديم و هم سر عقل مي آد که برگرده پيش زن و بچه ش و مزرعه ش! درسته که دوتا ترکه خورد کف پاش اما اين براش مثل داروئه براي بيمار ، جوونه و جاهل. گول تا از اون اوباش رو خورد و زد زیر کوه خبرش رو داشتم کشیک خونه ش رو مي کشيدم ميدونستم پولش که تموم بشه مي آد طرف ده و مي ره که از زنش پول بگيره . فقط يه خرده دير رسيديم و چون زنش بهش پول نداده موهاي زنش رو چيده . اين تنبيه براي هر دو جرمش بود .

بعد برگشت طرف من و بهم نگاه کرد و خنديد و گفت:

- من سنگدل نيستم . براش لازم بود بهش يه مزرعه خوب داده بودم و خرجش رو که ازش در مي آورد هيچ، پس اندازم ميکرد اما بالاخره جووني يه ديگه . نبايدم زيادي سخت گرفت چون نتيجه معکوس مي ده

بعد سرش رو برگردوند طرف شومينه و گفت:

- خودم ياد روزي افتادم که خيلي سال پيش پدرم رو جلوي روي ما بستن به فلک

بعد دوباره منو نگاه کرد و گفت:

- البته مسئله اون با اين زمين تا آسمون فرق ميکرد

- براي چي اين کار رو با پدرتون کرد؟

فصل چهارم

- داستان طولانیه. اینجوری بود دیگه
- راستی اون مراسم دیشبی چی بود؟
- یه رسم قدیمی یه ، هر سال اینموقع برقرارش می کنن
- باید رسم جالبی باشه ، اون پسرای سوار کار
- هر رسم و رسومی برای خودش منشاء و فلسفه ای داشته که خیلی هاشون بعد از گذشت چند سال فراموش شده و فقط رسم و رسومش بجا مونده
- درسته! حالا این چه فلسفه ای داشته؟
- از عروسک خوست اومد؟
- عالیله! چه اسب قشنگی. ممنون که اونو برام فرستاده بودین
- راحت سوارش شدی؟
- تا کنخدا باهاش حرف نزده بود، نه. اما بعدش خیلی آروم شد
- حیوانات محبت رو خیلی زودتر از آدمها درک می کنن
- بعد دستش رو دراز کرد طرف سگها که یه مرتبه چهارتایی اومدن طرفش و تا رسیدن جلوش، هرچهارتایی نشستن و سرهاشونو گذاشتن رو پای خان بانو. اونم نازشون کرد. واقعا صحنه دیدنی ای بود
- اون روز ناهار رو همونجا خوردم و چه ناهاری! کبک، بلدرچین به نوع خورشت محلی که با گوشت قرقلول درست می شد و یکی دو تا غذای دیگه. واقعا عالی بود. می شد به جرات گفت یه پذیرایی شاهانه

حدود ساعت سه با کدخدا، سوار بر عروسک برگشتیم به ده و جلوی در خونه پیاده شدم و کدخدا اسب رو برگردوند. منم رفتم تو خونه و گرفتم خوابیدم و دو سه ساعت بعد دوباره با صدای کدخدا از خواب پریدم. کدخدا بیرون خونه داشت صدام میکرد. تند روپوشم رو پوشیدم و رفتم بیرون که دیدم به کامیون جلو نرده های حیاط ایستاده و چند نفر دارن چیز از توش خالی می کنن. یخچال، تلویزیون، ضبط صوت، دارو، تخت بیمار. خلاصه وسایل به خونه کامل رو از تو کامیون داشتن می آوردن پایین

کدخدا وقتی منو دید که دارم مات به اون چیزا نگاه می کنم گفت:

- خان بانو همون موقع که فهمیدن شما به دکتر خانم هستین اینا رو از شهر سفارش دادن، قبلی ها دیگه کهنه شدن. خان بانو گفتن برای شما همه رو نو کنیم. صبح زود بچه ها رو فرستادن شهر.

نمی دونستم چی جواب بدم. کدخدام منتظر جواب من نشد و برگشت پیش کارگرا و شروع کردن به آوردن وسایل توی خونه. زود رفتم تو و چند تا تیکه لباسم رو جمع و جور کردم که کارگرا یا الله یا الله گویا اومدن تو و یخچال و مبل قدیمی ها رو بردن بیرون. جاش جدیدی ها رو آوردن تو

یه ساعت بعد وسایل خونه همه نو نو شد. بعدش رفتن سراغ درمانگاه و وسایل اونجا رو بردن تو. منم شروع کردم به چیدن داروها و وسایل پزشکی تو قفسه ها و تقریباً یه ساعت بعد اونجام تکمیل شد و آماده ویزیت مردم.

کار که تموم شد از شون تشکر کردم و خواستم به کارگرا یه انعامی بدم که هیچکدوم ازم نگرفتند و گفتن که همه رو خان بانو حساب کرده. واقعاً که عجب زنی بود. آگه هر ده تا ده و روستای ما به همچین خان و خان بانویی داشت همه جا آباد آباد می شد.

خلاصه کارگرا سوار کامیون شدن و رفتن و کدخدام بعد از کمی سفارش و اینکه خیالم از هر بابت راحت باشه، خداحافظی کرد و رفت. منم برگشتم تو خونه که موبایل زنگ زد. زود جواب دادم. می دونستم احتمالاً از تهرانه. درست حدس زده بودم عموم بود. میخواست خیالش از بابت من راحت بشه. کمی باهاش حرف زدم و بعدش خداحافظی کردم.

هنوز یه خرده کار تو خونه بود که باید انجامش می دادم. بازکردن کارتن هایی که هنوز نمی دونستم چیه

رفتم سرشون و بازشون کردم. این دیگه خیلی جالب بود خان بانو هیچ چیزی رو فراموش نکرده بود. واقعاً عاشق این شده بود. چایی، برنج، لوبیا، عدس، ماش، باقالی و از هیچی کم نذاشته بود. گویا مرغ و گوشتم از تو قلعه برابم فرستاده بود چون همه یخ زده بودن. با خودم فکر کردم که حداقل تا یکماه احتیاج به هیچی ندارم

با خوشحالی از اینکه یه نفر هست که اینجا می تونم رو کمک و مساعدتش حساب کنم همه چیزها رو تو قفسه ها و کابینت ها جا دادم! اگرچه اون روز خیلی خسته شده بودم اما شروع خیلی خیلی خوبی برام بود.

حفاظ در رو بستم و قفلش کردم. در خونه رو هم همینطور. پرده ها رو کشیدم. ساعت تقریباً هشت شب بود. دیگه کاری نداشتم. فقط گرسنه ام بود اما حوصله غذا درست کردن نداشتم؛ دوتا تخم مرغ نیمرو کردم و خوردم و رفتم تو رختخواب.

اولین شبی که تنها، دور از خانواده باید سرکنم هم احساس استقلال میکردم و هم احساس ترس. از بیرون ده صدای پارس سگ ها و زوزه گرگ می اومد. نزدیکتر، صدای جغد. و نزدیک نزدیک، صدای راه رفتن روی برگ ها.

راستش خیلی ترسیده بودم اما به خودم قوت قلب دادم و چشمامو بستم و خوابم برد. خوشبختانه انقدر خسته بودم که زود خوابم برد اما نصف شب با صدای زوزه گرگ از خواب پریدم. صدا خیلی نزدیک بود شاید از فاصله پنجاه شصت متری می اومد.

بلند شدم و در رو امتحان کردم. محکم بسته شده بود. هم خودش هم حفاظ بیرونش. پنجره هام همه حفاظ داشت. کمی خیالم راحت شد اما هنوز می ترسیدم. به مرتبه صدای سگهای ده از اونطرف خونه بلند شد و به خرده بعدش همه شون حمله کردن اینطرف. از پشت پنجره می دیدمشون. شاید حدود ده تا یا بیشتر بودن اونا، صدای زوزه گرگ ها قطع شد. به احساس خوب بهم دست داد. احساس حمایت. خدا رو شکر که سگهای ده هشیار بودن

دوباره رفتم خوابیدم و به خواب خوب. هوا انقدر عالی و پر اکسیژن بود که آدم احساس سبکی میکرد. اصلا قابل مقایسه با تهران نبود. بقدری آدم راحت می خوابید که یاد بچه گی هاش می افتاد. بدون قرص خواب یا چیز دیگه ساعت حدو پنج صبح بود که صدای بع بع گوسفندها بلند شد. برام خیلی جالب بود. صدای بع بع گوسفندها و صدای خوندن خروسهای ده. واقعا تو به ده بودم

آرامش عجیبی رو تو خودم حس کردم. چشمامو بستم و به این صداها گوش دادم. صدای پای گوسفند ها که خیلی زیاد بودن می اومد که دارن از جلوی حیاط رد می شن و چندتا سگ هم گاه گداری پارس می کنن و با پارس شون به گوسفندها می فهمونن که حرکت کنن و مرتب برن جلو.

بلند شدم و پنجره رو باز کردم. به عطر عجیبی تو هوا بود. به بوی خوش ایند. به عطر اشنا. بویی که کاملا می شناختمش اما نمی دونستم چیه.

دوباره برگشتم تو تختخوابم و خوابیدم و تا ساعت هفت صبح خوابهای خیلی قشنگی دیدم. ساعت هفت دیگه وقت بیداری بود. از جام بلند شدم و به چایی دم کردم و بعد از خوردن صبحونه، لباسامو پوشیدم از خونه رفتم در مانگاه.

اونجا همه چیز مرتب بود و کاری برای انجام دادن نبود. شروع کردم به خوندن به کتاب پزشکی که با خودم از تهران آورده بودم. وقت بسیار مناسبی بود برای اینکه هم دانش خودم رو بالا ببرم و هم احتمالا کمی آمادگی برای گزینش تخصصی پیدا کنم.

شاید نیم ساعت نگذشته بود که از بیرون سر و صدا اومد. صدای جیغ کشیدن چندتا زن و دختر. سرم رو بلند کردم که دیدم به مرتبه ده عده زن و مرد در حالیکه یکی از مردها دخترش رو بغل گرفته بود اومدن تو حیاط درمانگاه. زن ها داشتن می زدن تو سرشون و گریه میکردن. زود از جام بلند شدم و پریدم در رو باز کردم که همگی ریختن تو. با اشاره تخت رو به همون مرد نشون دادم و اونم مریض رو خوابوندش که زود شروع کردم به معاینه ش. علائم مسمومیت کاملا مشخص بود. بلافاصله به حدسی زدم. حالا دست تنها چطور می تونم کارم رو انجام بدم؟ اینام که فقط دارن گریه می کنن و تو سر و کله خودشون می زنن

نگاه کردم و دیدم بین شون به دختر شونزد هیفته ساله هست که اونم داره گریه می کنه اما مثل بقیه خود آزاری نمی کنه. زود بهش اشاره کردم و گفتم:

- شما بمون تو درمانگاه، بقیه هم برن بیرون

به مرتبه صدای اعتراض شون بلند شد که بلافاصله سرشون داد کشیدم و گفتم:

- اگه غیر از اونی که من گفتم کس دیگه ای اینجا بمونه به مریض تون دست نمی زنم. پس زود برین بیرون

فهمیدم چه حالی دارن اما صلاح نبود در شرایطی که احتمالا به دختر جوون اقدام به خودکشی کرده، خانواده اش مسئله رو بفهمن!

مخصوصا پدر و برادرش. با چیزهایی که از تعصبات روستایی شنیده بودم احتمال داشت که با فهمیدن این موضوع به مرتبه پدر یا برادر متعصب همونجا کار دختر بیچاره رو تموم کنه

بالاخره همه جز همون دختر با دلخوری و عصبانیت از درمانگاه رفتن بیرون و منم در رو قفل کردم و زود به دختره گفتم:

- اسم تو چیه؟

- گلرنگ

- کی ش هستی؟

- خواهرش

- بگو ببینم چندتا قرص خورده؟

یه لحظه جاکشورد و بعد گفت:

- نمی دونم! زیاد

- چه قرصهایی بوده؟ حتما بغلش جلدهایی خالی افتاده بوده

- دیازپام ، دیازپام 10

- چندتا؟

- سه بسته ! چهار بسته

- کی خورده؟

- دیشب نه، نزدیک صبح

خدا رو شکر زیاد ازش نگذشته بود و با امکانات اونجا می شد کمکش کرد. زود وسایل رو در آوردم و با کمک گلرنگ شروع کردم به شست شوی معده اش. بدبختانه هنوز هشیار بود و مقاومت میکرد اما هرجوری بود کارمون رو کردیم.

یکساعت بعد اولین جمله رو گفت: "ترو خدا به کسی نگین" و این شاید به این معنی بود که نمیخواست نجات پیدا کنه و وقتی فهمید دیگه قرص های توی معده اش بی اثر شده ، با حالت ناامیدی این کلمات رو گفت .

از گلرنگ پرسیدم که کسی می دونه خواهرش اقدام به خودکشی کرده یا نه که گفت تا الان هیچکس نمی دونه. بهش سفارش کردم که فعلا چیزی به کسی نگه و بعدش در در مانگاه رو باز کردم و اجازه دادم که خانواده اش بیان ! بازم با یه حمله ، همه شون ریختن تو و وقتی دیدن که چشماي دخترشون بازه، انگار خدا دنیا رو بهشون داد . منم با این خوشحالی مزدم رو دریافت کردم. اما می دونستم که در شرایط من ، وظیفه م تنها نجات جسم بیمارم نیست

با چندتا اصطلاح پزشکی که هر آدم معمولی رو گیج میکرد به پدر خانواده توضیح دادم که اونم قبول کرد و تو ذهنش یه مسمومیت جا افتاد و کمی بعد خواستن که دخترشون رو با خودشون ببرن اما نذاشتم و گفتم که باید یه مدت دیگه اونجا بمونه اما خطر دیگه رفع شده. اونام با چشماي قدرشناس ازم خداحافظی کردن و رفتن . موندیم اونجا من و گلرنگ و خواهرش . وقتی خیالم راحت شد که دیگه تنهائیم، گلرنگ رو فرستادم تو اتاق بغل که دفترم بود و شروع کردم با اون دختر صحبت کردن.

گلرنگ رو فرستادم تو اتاق بغل که دفترم بود و شروع کردم با اون دختر صحبت کردن.

- اسمت چیه؟

خیلی آروم و با ضعف و خستگی گفت:

- گلرخ

- چند سالته؟

- هیجده سال

- دیلم گرفتی؟

- پارسال

- ادامه تحصیل ندادی؟

- بابام نداشت

- چرا اینکار رو کردی؟

ساکت شد . حدس دومم رو به زیون آوردم .

- حامله شدی یا اینکه.....؟!

زد زیر گریه . این بار حدسم درست بود . گذاشتم کمی گریه کنه و بعد که آروم شد گفتم:

- حامله که نیستی ؟ فقط.....

سرش رو تکون داد که گفتم:

- چرا؟

- بابام . میخواستم به زور شوهرم بده ، میخواست منو بده به کسی که ارزش بدم می اومد

- یعنی این کاری که کردی کار درستی بوده؟

- نمی دونم

- اونطرف کی هست؟

- از ده خودمون نیست

- حالا میخوای چیکار کنی ؟می آد خواستگاریت؟

- گفته می آم اما اگرم بیاد نمی شه

- چرا؟

- بابام و دادشام می کشنش

- چرا؟

- با اون ده خوب نیستیم

- پس چرا اینکار رو کردی؟ چرا اجازه دادی کار به اینجا برسه؟

- میخواین بهشون بگین؟

فقط نگاهش کردم. نمی دونستم چي بايد بهش بگم. واقعا نمی دونستم چه تصميمي بايد بگیرم. وضعیت شهر با ده فرق میکرد، روحیات آدماشم باهم فرق میکرد. ممکن بود براي خودم در دسر درست بشه. ممکن بود بازم خودکشي کنه و اينبار موفق بشه. واقعا نمی دونستم چیکار بايد بکنم. براي همین گفتم.

- فعلا نه، خواهرت مي دونه؟

- فکر مي کنه بخاطر رشيد اين کار رو کردم، ترو خدا چيزي بهشون نگین. خودم يه کاري مي کنم

- يه خودکشي ديگه؟

- نه، نه بخدا

- پس چي؟

- وادارش ميکنم بياد جلو. چند ساليه که پام نشسته

- اگه نيومد چي؟

- مي آد، حتما مي آد

يه خورده فکر کردم و بعدش گفتم:

- ببين، من مسئوليت دارم. بايد گزارش بنويسم. بايد.....

- ترو خدا بهشون نگین

- اگر دوباره اينکار رو کردي چي؟

- ديگه نمی کنم، فقط شما چند روز به من وقت بدین. دو روز، ترو خدا، جون اون کسی که دوست دارين، شمام مثل من يه دخترين، حتما مي فهمين من چي مي گم

- ولي من اينکارهايي که تو کردي نمی کنم

- اشتباه کردم، خودم درستش مي کنم، ترو خدا

واقعا نمی دونستم چي بگم، گلرنگ رو صدا کردم و بهش گفتم:

- مي دوني که خواهرت چیکار کرده، اگر من به پدرت بگم معلوم نيست چه عکس العملي نشون بده، تو بايد مواظب خواهرت باشي، نبايد يه لحظه هم تنهاش بذاري، فهميدي؟

سرش رو تکون داد. کمي خيالم راحت شد. به گلرخ گفتم که فعلا استارحت کنه و خودم از درمانگاه اومدم بيرون و اينطرف و اونطرف رو نگاه کردم.

تو کوچه چندتا پسر بچه داشتن بازي ميکردن! خيلي کوچولو بودن. رفتم جلوشون که يه مرتبه بازيشون رو قطع کردن و همه جلوم دست به سينه ايستادن. يکي شون رو که از همه بزرگتر بود صدا کردم و که دوتيد جلو و سلام کرد. جوابش رو دادم و يه دستي به سرش کشيدم که خنديد. بهش گفتم:

- مي توني بري کنخدا رو برايم پيدا کني؟

بلند گفت:

- بله خانم!

- پس زود برو بهش بگو خانم دکتر باهوش کار داره ، برو عزیزم .

تا اینو گفتم مثل برق دوید و رفت . منم برگشتم تو درمانگاه و یه سر به گلرخ زدم و رفتم تو دفترم و سرم رو با خوندن کتاب گرم کردم که شاید حدود نیمساعت بعد از پنجره کدخدا رو که دیدم که با اسب رسید . زود از دفتر رفتم بیرون . نباید جلو اون دخترا با کدخدا حرف می زدم .

تازه از اسبش پیاده شده بود که رسیدم بهش . زود سلام کرد و گفت:

- فرمایشی بود خانم دکتر؟

- باید خان بانو رو ببینم ، خیلی مهمه

- اسب بیارم سوار شین بریم؟

- نه ، نمی تونم اینجا رو ول کنم ، مریض دارم .

یه فکری کرد و گفت:

- می رم به خان بانو می گم

- خان بانو تلفن داره؟

- داره

- شماره اش چنده؟!

از تو جیبت یه تیکه کاغذ مچاله شده کثیف رو در آورد و بازش کرد و شروع کرد یکی یکی شماره ها رو برام خوندن . رفتم از تو دفتر ، کاغذ و مداد آوردم و یادداشت کردم و با تشکر ازش خداحافظی کردم و برگشتم تو درمانگاه و صبر کردم تا کدخدا سوار اسبش بشه و بره .

کمی بعد دوباره یه سر به گلرخ زدم و وقتی دیدم حالش خوبه و فقط خواب ناشی از مصرف قرص ها براش مونده، از درمانگاه اومدم بیرون و رفتم تو خونه و در رو قفل کردم و شماره رو گرفتم که یه دختر خانم تلفن رو برداشت . حدس زدم باید خدمتکار باشه . ازش خواستم که خان بانو رو صدا کنه که یه خرده مکث کرد و بعدش صدای خان بانو رو تشخیص دادم .

- سلام خان بانو

- سلام عزیزم، طوری شده؟

- من نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم

- آگه از این حرفا بزنی ، ناراحت می شم

- در هر صورت واقعا ممنونم

- خودت خوبی؟

- ممنون ، خوبم

یه لحظه ساکت شدم و بعد آرام گفتم:

- به کمکتون احتیاج دارم ، یکی از دخترهای آبادی اقدام به خودکشی کرده

- كي؟

- يه دختری به اسم گلرخ ، يه خواهرم داره به اسم گلرنگ

- گلرخ خودکشی کرده؟

- بعله

- اون که گفتن مسموم شده و الانم حالش خوبه، گفتن خانم دکتر خوبش کرد.

- حالش الان خوبه ، اون جریان مسمومیت هم من بهشون گفتم؛ يعني ترسیدم اگه بگم دست به خودکشی زده، پدرش و برادرش همونجا کار گلرخ رو آسون کنن

- عجب، حتما بخاطر رشید اینکار رو کرده ، عجب دیوانه ایه

- يه چیز دیگه هم هست

ساکت شد که گفتم:

- گویا اتفاقی که نباید بیفته، افتاده

فقط گوش کرد که گفتم:

- الو ، خانم بانو

فصل پنجم

گوش مي دم عزيزم

- حالا من بايد چيکار کنم؟ اون مسئله رو مي تونم کتمان کنم اما خودکشي رو نه، متوجه هستين که هم از نظر قانون مشکل داره و هم اخلاقي. اگر دوباره اقدام کنه.....

- مي فهمم توام مسئوليت داري

- نمي دونم بايد چيکار کنم؟ اصلا موندم

- خودتو ناراحت نکن. به من فرصت بده يه فکري بکنم، خونسرد باش

- پدر و برادرش اينطور که بنظر مي رسيد خيلي متعصب ن، اگر من يه پزشک مرد بودم احتمالا مي داشتن بميره که دست من بهش نخوره

- مي دونم، تو کار درستي انجام دادی. فقط کمي به من مهلت بده. الان کجاست؟ درمانگاه؟

- بعله، فعلا نداشتم ببرنش خونه

- با موبایل زنگ مي زني؟

شماره موبایلم رو بهش دادم که گفت:

- تو فعلا هيچ کاري نکن تا من باهات تماس بگيرم

از ش خداحافظي کردم و برگشتم درمانگاه. گلرخ هنوز خواب بود و گلرنگ کنار تختش رو صندلي نشسته بود. تا منو ديد از جاش بلند شد که بهش اشاره کردم بشينه و يه سر به گلرخ زدم. حالش خوب بود. يه لبخند به گلرنگ زدم که مطمئن بشه حال خواهرش خوبه و برگشتم تو دفترم که چند دقيقه بعد گلرنگ هم اومد اونجا و يه نگاه به من کرد و خنديد. منم با خنده جوابش رو دادم، احساس کردم ميخواد باهام حرف بزنه. يه صندلي کنار ميزم بهش تعارف کردم که نشست و گفت:

- منم ميخوام مثل شما پزشک بشم

- عاليه

يه مرتبه خنده از روي لباس محو شد و گفت:

- اما نمي شه

لزومي نداشت که بپرسم چرا براي همين هم فقط نگاهش کردم که گفت:

- تو شهر چه جوریه؟ يعني شما چه جوري تونستين برين دانشگاه؟

بلند شدم سماور رو روشن کردم و برگشتم سرجام نشستم و گفتم:

- از نظر تحصیل می گوی؟
- نه ، خانواده تون
- خوب اونجا اینطوریه دیگه
- یعنی خانواده ها قبول کردن به دختر می تونه درسش رو بخونه و بعد هم بره دانشگاه؟
- همه همه نه، اما اکثرا آره
- چه خوب ، خوش به حالشون
- اینجا اینطوری نیست؟
- نه
- ولی من شنیده بودم که تو این وضع خیلی فرق کرده
- آره ، اما فرقی که کرده اینه که حالا می دارن تا دیپلم بخونیم
- خب ، این اصلا خوب نیست
- دانشگاه چه جوریه؟
- به چیزی مثل دبیرستان اما با جو بازتر
- باید خیلی خوب باشه
- سرم رو تکیون دادم که گفت:
- شما شوهر ندارین؟
- هنوز نه
- نامزد کسی هم نیستین؟
- نه
- چه جوری پدر و مادرتون بهتون اجازه دادن تنها بیاین اینجا؟
- سطح فکرها فرق می کنه
- خوش به حالتون ، ماها که اینجا تا به دنیا می آییم و به اسم رومون می دارن
- یعنی چی؟
- گلرخ که نشون کرده پسر عمومه ، منم که ناف م رو برای پسر دایی م بریدن
- و حتما گلرخ پسر عموش رو دوست نداره
- نه ، منم پسر دایی م رو دوست ندارم
- اما نباید کاری رو که گلرخ کرد توام بکنی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

- گلرخ فقط خودشو زجر مي ده، بالاخره اينكار مي شه . بنظر من اين كار بهتر از مردنه، يعني همه دخترهاي ده زندگيشون اينطوريه .بالاخره بايد ساخت

يه نگاهی بهش کردم و گفتم:

- يعني اگه با پدرت صحبت بشه، تاثيري نداره؟

همونجوري که گوشي معاينه رو بر مي داشت گفتم:

- نه، هيچ فايده اي نداره، اولاً که ماها نامزد شديم و برامون شيريني خوردن ، گلرخ که هيچي . شيربهاشم بابام سه سال پيش از عموم گرفته و باهاش اسب خريده ، تازه شم اگه پسر عموم گلرخ رو نخواست بايد زن يکي ديگه از مرداي ده بشه ، اونم اگه زنده بمونه

- نمي فهمم

- اينجا وقتي يه مرد نامزدش رو نخواست حتما يه عيبي دختره داشته

- خب؟

- بابا و برادرش سرش رو تو خواب مي برن

- سرشو مي برن يعني چه؟

- يعني مي کشنش

- آخه چرا؟ شايد نامزدش به دلايل ديگه نخواست باهاش ازدواج کنه

شونه هاشو انداخت بالا و استتو سکپ رو گذاشت رو ميز و گفت:

- داداشم اگه بفهمه گلرخ اينكار رو کرده حتما مي کشتش

- اگه رشيد بياد خواستگاري چي؟

- هر دوشون رو مي کشه

- براي چي؟

- اين چندتا ده که دور و ور رو خونه ن با ده هاي اونطرفي دشمنن، سرآب، اونوقت اونا پسر زياد دارن و ماها دختر . هرچند وقت به چند وقت هم خون و خونريزي مي شه

- سر آب؟

- نه، سر دخترا .اگه ما تنها بريم دشت، کمين مي کنن و مي دزدن مون، اونوقت مرداي ده بايد زود بيان و ما رو پس بگيرن .عين يه بازي .وقتي براي پس گرفتن مي آن ، خون و خونريزي مي شه .اون وقت ريش سفيداي هر دو تا ده مي آن جلو و قرار مي شه اون پسر که دختر رو دزديده با بابا يا داداش دختر جنگ کنه ، اگر پسر موفف شد، دختر مال اونه اما اگه داداشش موفف شد، پسر رو مي کشه و خواهرش رو پس مي گيره

بعد يه خنده اي کرد و سرشو انداخت پايين و گفت:

- اگر م بين خواهرش و پسره اتفاقي افتاده باشه، خواهرشم مي کشه

- خواهرش رو براي چي؟

- چون نتونسته از خودش مراقبت کنه

- وقتي دزدیدنش چیکار مي تونه بکنه؟

- بايد براي حفظ آبروش خودش رو بکشه

یه لحظه ساکت نگاهش کردم و بعد گفتم:

- تو کلاس چندی؟

- دوم دبیرستان

یه خرده فکر کردم نمی دونستم چي بايد بهش بگم. براي اینکه کمی دلداریش بدم گفتم:

- ببین گلرنگ جان، اینکه یه دختر آزادي براي انتخاب نداشته باشه خیلی بده اما سطح آگاهی آدمای کم کم بالا مي ره . ماهام همه تابع جو حاکم بر محیط مون هستیم . تو شهرم مشکلاتي هست . بايد تا حدودي هم با شرایط موجود ساخت و تحملش کرد . بنظر من گلرخ هم اگه زن پسر عموش مي شد بهتر از وضع فعلي بود

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- پسر عموم سي و هشت سالشه از گلرخ بیست سال بزرگتره ، گلرخ مي شه زن سومش

- پسرعموت سي و هشت سالشه؟

سرش رو تکیون داد

- پس چرا پدرت میخواد یه همچین کاري بکنه؟

- عموم اینا پولدارن ، سه سال پیش پول یه اسب خوب رو به بابام دادن

- یعنی پدرت دخترش رو در ازاي پول یه اسب معامله کرده؟

- پول یه اسب خوب خیلی زیاده ، اینجا با ده تا بیست گوسفند یه دختر رو شیرینی میخورن

فقط نگاهش کردم که آرام گفت:

- بابام از اسبش نمی گذره

منظورش رو فهمیدم ، مخصوصا با وضعي که براي گلرخ پیش اومده بود. نمی دونستم چي بايد بگم؟ سماور جوش اومده بود . بلند شدم و چایي دم کردم و یه سر به گلرخ زدم و برگشتم و تا نشستم سرجام که گلرنگ یه لبخند زد و گفت:

- براي شمام اینجا خواستگار پیدا مي شه

- براي من؟

سرشو تکیون داد که گفتم:

- ولي من خیال ازدواج ندارم

- شما خیلی خوشگلین ، حتما براتون خواستگار پیدا مي شع

- شاید من نخوام اصلا شوهر کنم
- نمی شه، تو ده ماز از روزی که یه دختر به دنیا می آد ، یکی صاحبش می شه . یعنی باید صاحب داشته باشه
- مگه دخترا گوسفندن که باید صاحب داشته باشن؟
- فقط نگاهم کرد که گفتم:
- در هر صورت من مایل نیستم به قول شماها صاحب پیدا کنم
- چه روپوش قشنگی پوشیدین
- ازش خوشت می آد؟
- خیلی ، مبارکتون باشه
- ممنون
- ماها اجازه نداریم روپوش بپوشیم
- چرا؟
- باید همین لباس محلی مون رو تنمون کنیم
- خب این لباساتون که خیلی قشنگه
- یه نگاه به لباسش کرد و گفت:
- آره اما دست و پا گیره ، روپوش و شلوار راحت. مخصوصا این شلوارای جین .من خیلی دوست دارم که بتونم یه روزی شلوار جین بپوشم، یعنی برام یه آرزو شده
- نگاهش کردم .یه لحظه تو چشمام خیره شد .برق هزار تا حسرت رو تو چشماش دیدم . از جام بلند شدم برم چایی بریزم که یه مرتبه دیدم چندتا اسب سوار بتاخت اومدن جلو نرده های حیاط و یکی شون با اسب از روی نرده ها پرید و اومد تو حیاط .سه تا بودن . هر سه تا هم تفنگ دستشون بود .فکر کردم از تفنگچی های خان بانو هستن . رفتم جلو و در رو باز کردم که از اسب پیاده شد و اومد جلو ، یه پسر حدود بیست و سه چهار ساله بود تا رسید به من لوله تفنگ رو گرفت جلو و با لهجه محلی گفت:
- تو خانم دکتر؟
- آروم سرم رو تکون دادم که با همون لهجه گفت:
- واسه مون احترام داری اما کاری نکن که سرخت کنم
- یه لحظه بهش مات شدم که یه مرتبه گلرنگ اومد و با دستش زد زیر لوله تفنگ و خودش انداخت جلو من ! پسره زود خودش لوله تفنگ رو گرفت بالا و گفت:
- ببخشین خانم دکتر ! ماها انقدر بی تربیت نیستیم .اما الان وقت تنگه
- اینو گفت و رفت تو اون یکی اتاق بالایی سر گلرخ و خواست که از روی تخت بلندش کنه ، گلرنگ رو زدم کنار و رفتم جلوش و گفتم :
- چیکار می کنی؟

دوباره با همون لهجه گفت:

- دارم زنم رو مي برم خونه ش

- اينطوري؟

- چاره ندارم

- اينكه دزديه

- وقتي دختر به ما نمي دن بايد دزدي كنيم ديگه

- تو رشيدي؟

- ها!

- مي دوني كه آخرش يكي كشته مي شه؟

- ها

- فكر مي كني اگه بيان دنبالش تر و بكشن، اونو زنده مي دارن؟

- نه

- فكر مي كني اگه تو برادر يا پدرش رو بكشي ، گلرخ يادش مي ره؟

نگاهم كرد كه زود گفتم:

- كدوم دختری عاشق شوهری می شه كه برادر يا پدرش رو كشته ؟ به اين فكر كردي؟

دو دل شد و همونجور ايستاد . برگشتم طرف گلرخ ، از رو تخت بلند شده بود و داشت به من و رشيد نگاه ميكرد .
رفتم طرفش و خواستم بخوابونمش كه رشيد يه قدم اومد جلو و گفت:

- از خودش مي پرسيم

بعد سر گلرخ داد زد و گفت:

- با من مي اي؟

گلرخ يه تكون خورد و خواست از تخت بپاى پايين اما با ضعفي كه داشت نتونست . رشيدم اومد جلو و خيلي ناراحت از رو تخت بغلش كرد و يه لحظه به من نگاه كرد و بعد تند از در درمانگاه رفت بيرون . دويدم دنبالش كه اون دوتا دوستاش تفنگ هاشونو آوردن پايين . زود گلرخ رو سوار اسب كرد و خودش پريد رو اسب . پسر خوش قيافه اي بود . خواستم يه چيزي بهش بگم كه گفت:

- ما اصلا نميخواستيم اينجوري بشه ! اگه مي داشتني ، مي اومديم خواستگاري به ما چه مربوطه كه سي سال پيش ده ما با ده اينجا جنگ داشته، ماها كه جنگ با كسي نداريم . اگه باباي ما با باباي اينجا جنگ دارن به ما چه .

بعد سر اسب رو برگردوند و با يه حركت از روي نرده ها پريد و بتاخت رفت! يكي از دوستاشم دنبالش رفت اما يكي ديگه شون همونجا ايستاده بود و منو نگاه ميكرد ! يه پسر هيفته هجده ساله بود! برگشتم نگاهش كردم كه بهم خنديد و با يه لهجه قشنگ گفت :

- ما يه دادا داريم كه از خودم بزرگتره ! وقت زن گرفتنتشه

بعد دوباره خندید و به نگاه به گلرنگ کرد و به مهمیز به اسبش زدو مثل برق رفت !برگشتم طرف گلرنگ که دیدم داره بهش می خنده ! مونده بودم چیکار کنم .دویدم بیرون و رفتم تو کوچه .چندتا از زن های آبادی داشتن بهم نگاه میکردن .بلند داد زدم و گفتم :

- کدخدا ، کدخدا کجاست؟ صداش کنین

زود یکیشون سیدی رو که رو سرش بود گذاشت زمین و دوید طرف ته کوچه اما هنوز تا نصفه راه رو نرفته بود که از این طرف کوچه دوتا سوار به تاخت رد شدن ، یکی شونو شناختم .برادر گلرخ بود و اون یکی هم حتما پدرش بود .برگشتم طرف درمانگاه و تا رسیدم دیدم که دو تا سوار دیگه هم به تاخت دنبالشون رفتن .شاید دو دقیقه نگذشته بود که سه چهار تا سوار دیگه هم بتاخت رفتن همونطرف .تمام بدنم داشت می لرزید .می دونستم که این جریان عاقبت خوبی نداره . خیلی به دلم بد اومده بود .نمی دونستم باید چیکار کنم .

رفتم تو درمانگاه و پشت میزم نشستم .گلرنگ م اومد و همونجا کنار میز ایستاد .یه نگاه بهش کردم و گفتم :

- حتما نوبت بعدی ، تویی! اون پسر به جوری بهت نگاه میکرد.

سرش رو انداخت پایین و هیچی نگفت . از جام بلند شدم و رفتم طرفش و با دستم سرش رو آوردم بالا و گفتم .

- فکر می کنی این کارا درسته؟ آگه الان یکی کشته بشه چی؟

- حتما می شه

- ایشاء... نمی شه اما آخه این چه کاری یه؟

- ما چه گناهی داریم ؟ هرکی تفنگش پرزورتر باشه ، دختر مال اونه

- مگه اینجا جنگله ؟ تو همچین حرف می زنی که انگار دختری این ده آهو و گوزن و غزالن و جونای اون ده ، شکارچی

- ها ، همینطوری که گفتین

- یعنی شما انسان نیستین ؟

- نه، ما برای بابامون مثل گوسفنداشیم ، به هر کی بخواد می فروشه و به هر کی که بخواد نمی فروشه

- پس خودتون چی؟ نباید از خودتون یه فکری یه نظری داشته باشین؟

- چه فرقی می کنه؟

- خیلی فرق می کنه

- برای ما نه، ما چه تو این ده چه تو اون ده باید کار کنیم ، حالا یا برای بابامون یا برای شوهرمون

- هرکسی باید برای زندگی کار و تلاش کنه

همونجور که نگاهم میکرد گفت :

- ما اینجا از مدرسه که برمی گردیم با بریم سر دار

- دار؟

- دار قالی ، از وقتی که برمی گردیم می شینیم سر دار تا شام .حالا برامون چه فرقی می کنه سرکدوم دار بشینیم ؟

- يعني از وقتي مي آيين خونه قالي مي بافين تا آخر شب؟

- ها

- ديگه چيکار مي کنين؟

- هيچي ، يا قالي مي بافيم يا گوسفند به چرا مي بريم يا سر زراعتيم

- يعني شما هيچ تفريحي ندارين؟

- وقتي با دختراي ديگه سر دار نشستيم ، حرف مي زنيم و مي خنديم

بعد برگشت بيرون رو نگاه کرد و گفت :

- شوهرم که بدن مون همينه ، حداقل اگه شوهرمون رو دوست داشته باشيم

يه مرتبه از دور صداي تير اندازي اومد، دويديم بيرون ، صدا زياد نزديک نبود اما شنيده مي شد

ديگه راحت مي شد جووناي آبادي رو از دور تشخيص داد . هر کدوم رو يه اسب نشسته

بودن و فاتحانه بطرف ده مي تاختن . سر همه شون بالا بود . جلوتر از همه اسب پدر گلرنگ مي تاخت . يه اسب با

دو سوار . يکي روي زين نشسته و اون يکي روي ز

بين خوابيده . با هر حرکت اسب موهاي سپاه و بلندش مثل خرمن گندم عقب و جلو مي رفت . ديگه مي شد حتي گلهاي قرمز و نارنجي و زرد پيرهنش رو ديد .

نعرش گلرخ رو برگردونده بودن .

يه مرتبه صداي شيون بلند شد . اول مادرش و بعد بقيه . درست مثل يه خواننده نوحه که يه گروه کر همراهي ش

میکرد. اون يه چيزي به زبون خودش مي گفت و بقيه زن هام جوابش رو مي دادن

باورم نمي شد که اين نعرش همون دختر خوشگل باشه که يه ساعت پيش رو تخت خوابيده بود و من داشتم معالجه اش ميکردم .

ديگه رسيده بودن به ده . يه دقيقه بعد همگي جلوي حياط درمانگاه دهنه اسب هاشون رو . حتما مرداي ده بهشون

رسيدن

تو دلم داشت مي لرزيد ، يه خرده بعد از اينطرف کوچه، کدخدا با دوتا سوار ديگه پيداشون شد ، تفنگچي هاي خان

بانو بودن . تا رسيدن از اسب پياده شدن و سلام کردن . کدخدام اومد جلو و سلام کرد و گفت :

- شما حالتون خوبه خانم دکتر؟

سر مو تکان دادم که يه نگاه به گلرنگ کرد و گفت:

- اون گيس بريده آخرش خون راه انداخت

برگشتم به کدخدا گفتم :

- يه خبري به نيرو انتظامي بدین

- که چي بشه؟

- خب بیان و نذارن حداقل کسی کشته بشه

- الان اگه مامورا برسن ، اینا با همدیگه دوست می شن و جلو مامورا همدیگرم ماچ می کنن اما تا اونا برن و دوباره می افتن به جون همدیگه، براشون ننگه مامور و پلیس بهشون کمک کنه. ما باید خودمون ناموس مون رو نیگه داریم

یه نگاه بهش کردم و اومدم برم تو درمانگاه که گفت :

- خانم دکتر ، این دونفر رو خان بانو فرستادن

- برای چی؟

- گفتن علی الحساب اینجا باشن تا غائله ختم بشه

فهمیدم که حتما ممکنه مسئله ای پیش بیاد ، یه سری تگون دادم و برگشتم تو درمانگاه . کار دیگه ای نمی شد کرد. باید صبر می کردم تا ببینم چی می شه

کم کم زن های ده جمع شدن جلو درمانگاه ، از پشت شیشه می دیدمشون اونام یه لحظه درمانگاه رو نگاه می کردن و یه لحظه بعد اونطرف ده رو که مرداشون رفته بودن ، همه ساکت

یه خرده که گذشت تعدادشون زیادتر شد . هنوز صدای تیراندازی از دور می اومد . برگشتم به گلرنگ گفتم :

- اینا برای چی جمع شدن اینجا؟

- جمع شدن که عزا داری کنن

- عزاداری؟

- بالاخره یکی دوتا کشته می شن

- شاید کسی کشته نشه

- حتما می شه ، اون یکی مادرمه

- کدوم؟

- اونکه چارقند قرمز سرشه

- خب برو بگو بیاد تو

یه خرده نگاهم کرد و بعد رفت بیرون و از حیاط درمانگاه رد شد و رفت طرف یه زن که رو زمین نشسته بود و سرش رو گرفته بود تو دستش . یه چیزی در گوشش گفت و زیر بغلش رو گرفت و از جا بلندش کرد و آروم آوردش طرف درمانگاه . صبر کردم تا رسیدن به حیاط و رفتم جلوشون

هر دو یه لحظه ایستادن. یه قدم رفتم جلو و زیر بغل مادرش رو گرفتم و یا خودم بردمش تو درمانگاه رو یه صندلی نشوندمش . بیچاره کلافه بود . یه مرتبه زد زیر گریه و یه چیزی به زبون خودشون گفت که من نفهمیدم . برگشتم طرف گلرنگ که گفت :

- میگه خانم دکتر چه خاکی تو سرم بریزم؟

جواب ندادم که دوباره به همون زبون یه چیزی گفت و بازم گلرنگ برام معنی ش کرد .

- می گه دخترم از دستم رفت

دستم رو گذاشتم رو شونه ش که بازم یه چیزی گفت و گلرنگ م بلافاصله ترجمه ش کرد.

- می گه آگه نعشش رو برام بیارن چی؟

- فارسی می فهمه ؟

گلرنگ یه سری تکون داد و بعد به مادرش یه چیزی به زبون خودشون گفت . منم سرم رو بردم در گوشش و آروم جریان گلرخ رو براش گفتم که یه مرتبه محکم زد تو صورتش و شیونش بلندتر شد . یه کم صبر کردم تا آروم بشه و بعدش گفتم:

- آروم باش مادر ، کاری یه که شده . باید قبلا فکرش رو میکردی .

با یه لهجه غلیظ گفت .

- چه فکری می کردم مادر؟ چن گاهه زندانی یه . ای صبح حالش خراب شد آوردیمش سی شوما ، آوردیمش همین جا که اون بی شرف درش داد.

یه مرتبه متوجه گلرنگ شدم . یه لبخند مرموز نشست رو لباش . یه نگاه بهش کردم که سرش رو برگردوند اونطرف، رفتم و برای مادرش یه چایی ریختم و آوردم دادم بهش . یه مرتبه در درمانگاه باز شد و چند تا زن دیگه هم اومدن تو بقیه شونم جمع شده بودن تو حیاط . انگار تر سشون از من ریخته بود . با سر بهشون سلام کردم و دو تا صندلی خالی رو تعارف کردم اما همه شون همون جلوی در ، تو درگاهی نشستن . به گلرنگ اشاره کردم که یعنی چایی براشون بیاره اما یکی دوتا نبودن که ، خود گلرنگ متوجه شد و با یه اشاره بهم فهموند که احتیاجی به پذیرایی نیست . وقت پذیرایی م نبود . هنوز صدای تیراندازی از دور می اومد . بیچاره مادرش کلاه بود . اصلا رو صندلی بند نمی شد . مرتب یه چیزی مثل نوحه رو زیر لب زمزمه میکرد . انگار داشت خودشو برای چیزای بدتری آماده میکرد . نمی دونستم این جور وقتا باید چیکار کنم یا چی بگم . راستش انگار آدمای این ده کوچیک جای یه پزشک عمومی احتیاج به یه روانپزشک یا مشاور داشت

یواش به گلرنگ اشاره کردم که بیاد تو دفترم و خودم جلوتر رفتم . یه خرده بعد اونم اومد . در دفتر رو بستم و اروم بهش گفتم:

- با همدیگه اینجا قرار گذاشته بودن؟

سرش رو انداخت پایین و هیچی نگفت .

- پس جریان خودکشی ساختگی بود . فقط چندتا قرص خورده بود که بقیه رو گول بزنه؟

سرش رو بلند کرد و گفت :

- چاره دیگه ای نداشت

- آگه الان نعشش رو بیارن چی؟

- آگه الان نیارن، یکی دو ماه دیگه می آرن . بابام حتما وقتی می فهمید چیکار کرده می کشتش

- یعنی ارزشش رو داره؟

- داره شاید شانس بیاره و بابام اینا نتونن بگیرن شون . شاید بذارن و با رشیدن برن یه جای دیگه . یه جای دور که دست هیچکس بهشون نرسه

- قرار مداراشون رو تو گذاشتی؟

دوباره سرش رو انداخت پایین .منم منتظر جواب نبودم .در رو باز کردم و برگشتم پیش بقیه . تا رسیدم دیدم همه سرهاشون رو برگردوندن طرف بیرون . یه لحظه گوش دادم .صدای تیراندازی قطع شده بود . همه وحشت زده بودن و منتظر نتیجه کار .خودمم همین طور نتونستم تو درمانگاه بمونم در رو باز کردم و رفتم تو حیاط .شاید ده دقیقه یه ربع بیشتر نگذشته بود که از دور گرد و خاک بلند شد . بقیه زن هام اومدن بیرون .کم کم گرد و خاک تو جاده بیشتر شد و چندتا سوار معلوم شدن .جز صدای نفس کشیدن ها هیچ صدایی از کسی در نمی اومد که اونم با صدای سُم اسبها ساکت شد .

کشیدن .بلافاصله دوییدم بیرون و رفتم طرف گلرخ که مثل یه گونی انداخته بودنش رو اسب .میخواستم اگه بشه یعنی زنده باشه کمکش کنم که یه مرتبه پدرش لوله تفنگ رو گرفت طرفم .تو همین موقع دوتا تفنگچی خان بانوام تفنگهاشون رو گرفتن طرف پدر گلرخ که کداحدا پرید وسط .منم معطل نکردم و لوله تفنگ رو زدم کنار و رفتم جلو . طفل معصوم دستاش همین جور آویزان بود و ازش خون می چکید .می دونستم کار تمومه اما با این حال نبضش رو گرفتم .تموم تموم شده بود

سرم رو بلند کردم و یه نگاه به پدرش کردم و گفتم :

- بیارینش تو درمانگاه

یه نگاه بهم کرد و گفت:

- نعشش به درد شما نمی خوره

یه مرتبه صدای شیون بلندتر شد .ایندفعه همه داشتن می زدن تو سرشون و موهاشون رو می کندن و با ناخن صورتشون رو می خراشیدن . مادر گلرخ دویید جلو که شوهرش لوله تفنگ رو گذاشت رو سینه ش و گفت :

- اگه شیون کنی ، واویلاها، میفرستمت لا دستش .

مادر گلرخ چنگ زد تو موهای گلرخ و این بار فقط با گریه گفت:

- کشتیش ؟

- صدتا مثل این فدای یه تار سبیل مردونه داداشش.وردار نعشش رو .اسب خونی شد . وردارین بی صدا بکنین ش تو خاک .شیون و ناله هم نشنوم از کسی .

قلبش صدای شیون قطع شده بود .فقط اشک بود که از چشم ها آروم پایین می اومد .

چندتا از زن ها دوییدن جلو و نعش گلرخ رو از اسب آوردن پایین . داشت حالم بهم میخورد .ترسیده بودم . اما نمی خواستم که اهالی ده اینو بفهمن .آروم برگشتم و رفتم طرف درمانگاه و رفتم تو و در رو بستم و قفلش کردم .دیگه اونجا کسی به پزشک احتیاج نداشت

حدودا یکماه و نیم از اومدنم به اینجا گذشته بود . عموم و خسرو یه بار اومده بودن و بهم سر زده بودن و شب نشده ، برگشته بودن تهران .راستش از اومدن شون خوشحال شده بودم . احساس میکردم یه آدم فراموش شده نیستم .هرچند که خسرو دو سه روز یه بار بهم تلفن می زد و حالم رو می پرسید . بالاخره پسر عموم بود و حتی بعنوان انجام وظیفه م که شده باید این کار رو میکرد . تقریبا تلفن هاشم به صورت همون انجام وظیفه بود . کوتاه و تلگرافی . " سلام پروازه ، خوبی؟ اونجا مشکلی نیست ؟ چیزی لازم نداری؟ بازم باهات تماس می گیرم .خداحافظ.

همیشه هم بعد از هر تلفن ، اول از دستش عصبانی می شدم و بعدش ازش بخاطر اینکه بیادمه، ممنون . شاید اونم همین احساس رو داشت .باید مجبوری بیاد من باشه و مجبوری بهم تلفن کنه . حتما عموم وادارش می کرد . خیلی دلم میخواست بدونم تو فکرش چی می گذره، و چه احساسی به من داره اما می دونستم که این محاله . اصلا نمی شد چیزی از درونش فهمید .یادم می اومد تو گذشته مثلا اگه یه روز قشنگترین آهنگ رو براش می داشتم که گوش کنه و

نظرش رو در موردش مي خواستم فقط با يه حرکت سر مي گفتم " جالبه از هارموني خوبي برخورداره و انتخاب سازها عالي بوده. سلیقه قشنگي داري پروازه جان . يا مثلا وقتي رمانتيک ترين شعرها رو براش مي خوندم ، بعد از اينکه با دقت بهش گوش مي داد مي گفتم . فوق العاده س. خيلي خوب از واژه ها استفاده شده .مي تونه با کمي تمرين و ممارست يه شعر خوب باشه .

هميشه بخاطر اين نوع برخورد از دستش عصباني مي شدم . هيچ وقت با من جرو بحث نميکرد و هميشه تايدم ميکرد اما در عين حال بهم يه جوري مي فهموند که انتخابم زياد جالب نبوده و عجيب اينکه خودم بعد از چند وقت متوجه مي شدم که خسرو خيلي خوب ضعف ها و کاستي هاي هرچيز رو تشخيص مي ده . به همين خاطر هم بود که از دستش عصباني مي شدم .

در هر صورت خسرو هم به اين صورت دورادور بياد من بود اما در نهايت اين من بودم و تنهائي و يه آبادي کوچيک قشنگ با دشت هاي سرسبز و کوه هاي بلند رويائي و مردمي که انگار نمي خواستن منو بين خودشون قبول کنن . ولي چاره اي نبود و بايد طرح رو بهر صورت مي گذروندم . در اين ميون شانسني که داشتم وجود خان بانو بود که تقريبا هفته اي يکي دوبار ازم دعوت ميکرد که برم به قلعه و ناهار يا شام رو مهمونش باشم . خانم بسيار فهميده و روشنفکري بود و با اطلاعات نسبتا خوبي در هر مورد .

روزها همينطور مي گذشت و من تقريبا بيکار . شايد تو اين مدت غير از مسئله گلرخ ، بيمار ديگه اي نداشتم . جز کدخدا کسي از اهالي ده بهم سر نمي زد و فقط موقعي که تو ده پرسه مي زدم ، با ديدنم يه سلام و عليکي باهام مي کردن و از کنارم رد مي شدن . شايدمنو مسئول فرار گلرخ مي دونستن .

خلاصه با تنهائي خودم به خاطراتم پناه مي آوردم و با مطالعه و قتم رو مي گذروندم . اينجا بيشتر بياد مادرم و پدرم مي افتادم و خلا وجودي شون رو بيشتر حس ميکردم . دلم ميخواست که هردوشون الان زنده بودن و با من .

ترسي که اوایل ورودم با اينجا برايم بوجود اومده بود هنوز ادامه داشت .شب ها ، شبهاي ترسناکي با انواع صداهاي وحشتناک ده . صداهايي که تا قبل از اون فقط تو فيلم ها شنیده بودم و دلهره اي که فقط تو خواب هاي کابوس مانند خودم حس کرده بودم

درمانگاه تقريبا آخر ده ساخته شده بود. حالا چرا، نمي دونم . شايد مکان مناسبی براش پيدا نکرده بودن و شايد هم اين زمين يه زمين وقفي بود و مجبور شده بودن که درمانگاه رو اينجا بسازن . بعد از درمانگاه ديگه جاده بود و کمي اونطرف ترش، قبرستون آبادي . يه قبرستون کهنه با بيست سي تا قبر. وجود همين قبرستون تو نزديکي درمانگاه هم ترس بيشتري رو تو شب برام ايجاد ميکرد . هرچند که حداقل هفته اي يه بار يا بيشتر البته تو روز، خودم مي رفتم اونجا . يعني جاي قشنگي بود . همه جاش پر از سبزه و گل هاي خودرو بود . درست مثل قبرستون هاي خارج که تو بعضي از فيلم هاشون نشون مي دن . دليل رفتنم به اونجا هم وجود گلرخ بود و چيزاي عجيبی که هر دفعه مي رفتم اونجا مي ديدم.

هر بار روي قبر گلرخ يه دسته گل پيدا ميکردم . اگه مي دونستم که رشيد زنده س ، مطمئن مي شدم که کار اونه اما رشيد همراه گلرخ کشته شده بود . پس به فکرم رسيد که حتما کار گلرنگ يا مادرشه اما اينطورم نبود چون گلرنگ از اون روز به بعد خيلي محدود شده بود و به زحمت اجازه پيدا ميکرد که از خونه پاش رو بيرون بذاره . اين مسئله داشت برام يه معما مي شد که بالاخره با کمي جاسوسي بازي حل شد .

دخترها و زنهي ده ، هرکدوم به نوبت ، هر روز مي رفتن سر قبر گلرخ و يه دسته گل مي داشتم رو قبرش . اصلا انتظار يه همچين چيزي رو نداشتم . فکر ميکردم با کاري که گلرخ کرده ديگه اهالي ده حتي نزديک قبرشم نرن چه برسه به اينکه براش گل بيرن . اما من اشتباه ميکردم . دخترا و زنهي ده گلرخ رو فراموش نکرده بودن . شايد همين قضيه هم تو ده ديگه براي قبر رشيد بود . اونجا حتما پسروي ده رو قبرش گل مي داشتن .

در هر صورت شبای ترسناکی رو می گذروندم. صدای باد، بارون، رعد و برق و زمانی که اینا نبودن، صدای حرکت یه چیزی روی برگ ها و زوزه شغالها و گرگ ها و صدای پارس سگها. واقعا ترسناک بود مخصوصا برای یه دختر تنها.

اما چاره چی بود؟ باید این زمان سپری می شد. باید خودم رو بهتر می شناختم و آزمایشم رو پس می دادم. باید از خودم مطمئن می شدم و می فهمیدم که چقدر توان و استقامت دارم. پس این شبای ترسناک رو با یادآوری خاطرات و فکر به آینده می گذروندم. همیشه هم خسرو قسمتی از آینده برام بود. یه قسمت مهم. گاهی قابل قبول و گاهی هم اجباری. یه چیزی مثل سرنوشت و تقدیر رقم خورده.

در هر صور بعد از یکماه و نیم هنوز نه من به زندگی جدیدم عادت کرده بودم و نه زندگی جدیدم به من. فقط یه جوری داشتیم همدیگرو تحمل می کردیم و یه جوری با همدیگه کنار می اومدیم و روزها و شبها رو می گذروندیم. تقریبا همه چیزم برام یکنواخت شده بود، قشنگی و زیبایی ده برای من و وجود من برای ده، اهالی ش. شاید به این خاطر بود که اونجا کاری برای انجام دادن نداشتم. نه مریضی می اومد درمانگاه و نه کسی تو خونه حالش بد می شد. احساس بیهودگی میکردم و همین هم باعث آرام شده بود. آدمای برای زنده بودن هم باید انگیزه داشته باشن چه برسه به بقیه چیزها.

خلاصه این وضع برام همینجوری ادامه داشت تا اینکه یه شب یه اتفاق عجیب یکنواختی زندگی م رو بهم زد. اتفاقی که فکرشم نمی کردم. یه ماجرا، تو ده کوچیک.

ساعت حدود یک بعد از نصف شب بود. تو خونه ام خوابیده بودم. یادمه داشتم یه خواب عجیب و غریب هم می دیدم که یه صدایی از خواب بیدارم کرد. بلند شدم و تو تختم نشستم و گوش دادم. طبق معمول صدای زوزه و پارس سگ و این چیزا می اومد که برام تازگی نداشت. زود خوابیدم که ترس تو دلم نشینه اما یه مرتبه دوباره صدای راه رفتن یه چیزی رو روی برگها شنیدم. زود چشمامو بستم. دلم نمی خواست کنجکاوای کنم چون می دونستم که نمی تونم منشاء این صدا رو پیدا کنم. یعنی اوایل که این صدا رو می شنیدم چند بار رفته بودم پشت پنجره اما چیزی معلوم نبود و فقط این صدا از بیرون حیاط خونه می اومد ولی این بار صدای خیلی نزدیک بود و با دفعات قبل فرق داشت.

زود از تختخواب اومدم پایین و رفتم پشت پنجره و آروم گوشه پرده رو زدم کنار. چیزی رو که می دیدم باور نمی کردم یه مرد سوار یه اسب تو حیاط خونه بود. همونجور رو اسب نشسته بود و داشت پنجره رو نگاه میکرد. خیلی ترسیدم و پرده رو آروم انداختم. نمی دونستم باید چیکار کنم یعنی اینم یه مرد جوون بود که برای دزدیدن من از اون یکی ده اومده بود اگه اینطور بود چیکار باید میکردم؟

یه خرده به خودم مسلط شدم و فکر کردم. اونا هیچوقت نمی اومدن برای دزدیدن یه دختر اونا می اومدن و دختر رو با خودشون می بردن. با قول و قرار قبلی و احتمالا عشق قبلی.

واقعا جالب بود. اگرم قبلا کسی برام یه همچین چیزی تعریف میکرد امکان نداشت باور کنم. درست مثل فیلم رومئو ژولیت. یعنی هیچکس باور نمی کرد یه همچین عشق هایی و ماجراجویی هایی تو یه ده کوچیک و دور افتاده. یه پسر جوون از یه ده با یه دختر خوشگل از یه ده دیگه عاشق هم شدن و پسر می اومد دختره رو با خودش می برد و بعدش خانواده دختره دنبالشون میکردن و می کشتن شون.

حالا اگه این مرد می خواست منو بدزده، حتما باید عموم و خسرو از تهران می اومدن اینجا و ازش انتقام می گرفتند.

دوباره گوشه پرده رو زدم کنار. هنوز همونجا ایستاده بود و پنجره رو نگاه میکرد. ایندفعه با ترس کمتری نگاهش کردم. نور چراغ حیاط صورتش رو روشن کرده بود یه مرد جوون حدود بیست و شش هفت ساله با موهای سیاه. درست درست نمی تونستم صورتش رو تشخیص بدم اما همینطوری می شد گفت که خوش قیافه س.

واقعا نمی دونستم چیکار باید بکنم. اگه میخواست به زور وارد خونه بشه چی؟

چه جوري بايد از خودم دفاع ميکردم ؟ چه جوري بايد اهالي ده رو خبر ميکردم؟ اصلا اگر خبر ميکردم، مي اومدن کمکم ؟ من که از اونا نبودم .

آروم گوشه پرده را انداختم و رفتم طرف موبایل و ورش داشتم .تنها چيزي که به فکرم رسيد خان بانو بود .اون حتما کمکم ميکرد . يعني خودش بهم گفته بود که هروقت مسئله اي پيش اومد باهاش تماس بگيرم .

تا در موبایل رو باز کردم يه فکر اومد تو سرم .چرا سگهاي آبادي به اين مرد حمله نمي کنن؟ اونا هر غريبه اي رو که مي ديدن بلافاصله بهش حمله ميکردن .يادمه همون يکي دو روز اول بود که کدخدا منو با خودش برد و سگها رو باهام آشنا کرد اگه شبي نصفه شبي خواستم از خونه بيام بيرون، بهم حمله نکنن .

در موبایل رو بستم و دوباره برگشتم پشت پنجره و آروم ، طوریکه پرده تگون نخوره زدمش کنار!

فصل ششم

هيچکس تو حياط درمانگاه نبود .يعني اشتباه کرده بودم ؟ چطوري رفته بود که صداي پاي اسبش رو نشنيده بودم .هرچي اينور و اونور رو نگاه کردم کسي نبود .

این دفعه واقعا ترسیدم . تا قبل از اون فکر میکردم که اون مرد یکی از پسرای ده رشید ایناس و ترسم ، ترس از یه آدم بود و اما حالا ترسم از یه چیز دیگه بود . ترس از روح و این چیزا . هرچند آدم خرافاتی ای نبودم اما هرچی فکر میکردم نمی فهمیدم که چطور تونسته با اسب، بدون سروصدا بیاد تو حیاط درمانگاه و بعدشم بی سروصدا بره .

یه خرده به خودم قوت قلب دادم و برگشتم تو تختخوابم . احتمالا اون مرد اهل همین ده خودمون بوده که سگها بهش حمله نکرده بودن . یا اینکه من خواب دیده بودم و اصلا یه همچین چیزی وجود نداشته . در هر صورت بعد از نیمساعت سه ربع که دو سه بار رفتم پشت پنجره و بیرون رو نگاه کردم، سعی کردم مسئله رو فراموش کنم و بخوابم . شاید یکی از تفنگچی های خان بانو بود که اومده بود یه سری به اینجا بزنه . شاید داشته از این جاها رد می شده . دیگه بهش فکر نکردم و گرفتم خوابیدم . یعنی اونوقت شب بهترین راه حل همین بود . خواب .

فردا صبحش بازم زندگی ادامه داشت . یه بازرش از مرکز اومده بود برای بازرسی و بعد از یه ساعت صحبت و یه خستگی در کردن رفت و منم چون کاری نداشتم راه افتادم طرف قبرستون و یه ربع بعد رسیدم اونجا . بازم یه دسته گل روی قبر گلرخ بود . معلوم بود یکی قبل از من اونجا بودخ .

کنار قبرش روی چمنها نشستم و رفتم تو فکر داشت کم کم گلرخ یه افسانه یا اسطوره برای زن های ده می شد اما چه فایده برای خودش داشت؟ خودش اینجا زیر خاک بود و رشید یه جای دیگه . شاید من اشتباه میکردم و کارش ارزش مردن رو داشت ؟ حداقل یه حرکت بود ، یه تلاش . بازم باید می رفت سر دار قالی و احيانا دوشیدن شیر و بردن گوسفندها به چرا . فقط یه بچه دار شدن م بهش اضافه می شد . تا می اومد بفهمه زندگی چیه، چهار پنج تا بچه قد و نیم قد دور و ورش رو می گرفت و دست و بالش رو می بست و این بار اگر آزاد ازاد می داشتن دیگه حتی نمی تونست صدمتر از بچه هاش دور بشه . دیگه احتیاجی به زندانی شدن نبود . اما این وسط چه چیزی باعث می شد که اون زندگی رو به زندگی تو ده خودش و با پدر و مادرش ترجیح بده؟ فقط عشق؟ عشق به چی؟ به رشید یا به آزادی؟ شاید اون تو رشید آزادی رو می دید . چون دیگه رشید قرار نبود زندانی ش کنه . همون که ازش بچه دار می شد خود بخود پای بندش میکرد اما بدون زور .

داشتم به این چیزا فکر میکردن که یه مرتبه صدایی از پشت سرم شنیدم . تا برگشتم و بی اختیار یه جیغ کوتاه کشیدم . همون مرد دیشبی درست پشت سرم ایستاده بود و داشت نگاهم میکرد . نمی فهمیدم اون چه جور بی انقدر بی سر و صدا می آد و می ره که من متوجه ش نمی شم .

یه لحظه بعد به خودم اومدم . لباسایی که تنش بود نشون می داد اهل اونجا نیست اما تا حرف نمی زد نمی تونستم بقیه چیزها رو بفهمم . یه شلوار جین پوشیده بود با یه تی شرت مرد خوش قیافه ای بود .

اومدم از کنارش رد بشم و برگردم طرف ده که گفتم:

- ترسوندن تون؟ معذرت میخوام

لهجه نداشت . یه نگاه بهش کردم و گفتم

- کمی جا خوردم

- داستان این دختر خانم رو شنیدم . تاسف آوره

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- شما خانم دکتر هستین درسته؟

- و شما؟

- بازم عنر میخوام . یعنی وقتی شما رو اینجا کنار این قبر دیدم متاثر شدم . باید خودمو معرفی میکردم . من شایان هستم . کوچکترین پسر خان بانو

بعد دستش رو دراز کرد طرفم بیه نفس راحتی کشیدم و باهاش دست دادم و گفتم:

- منم پروازه هستم .خانم دکتر این ده ، البته تا حالا که براشون طبابت نکردم .

نمی دونم چرا دوتایی به مرتبه خندیدیم .چشم و ابرو مشکي بود و چهار شونه و بلند قد وقتی مي خندید دوتا چاله دو طرف صورتش درست مي شد که خیلی خوش قیافه ترش میکرد .موهاي صاف و مشکي لختي داشت که با هر حرکت مي ریخت تو صورتش .

داشتیم بي خودي مي خندیدیم و به همدیگه نگاه میکردیم .نمی دونستم تو اون لحظه داره به چي فکر مي کنه اما به مرتبه گفتم:

- باید برگردین ده؟

متوجه منظورش شدم اما با تعجب گفتم :

- ببخشین

- منظورم اینه که وقت دارین کمی با همدیگه قدم بزنیم؟

خندیدم و گفتم:

- فقط چند دقیقه

هرچند که تا قبلش داشتم فکر میکردم که تمام این دو سال طرحم رو وقت دارم .شاید خنده م براي همین بود .خلاصه دوتایی شروع کردیم به قدم زدن .همه جا سبز و خرم بود .هوا عالي بود صدای پرنده ها از هر طرف مي اومد .صدای چندتا خروس هم از تو آبادي شنیده مي شد .یه مرتبه یه خرگوش شیطون از زیر یه بوته جلوي پامون فرار کرد و در رفت .تا شایان دیدش گفتم:

- اگه الان تفنگم دستم بود امشب یه خوراک خرگوش مهمون من بودیم

- شما خرگوش شکار مي کنین؟

- خرگوش ، کبک ، قرقاول گاهی هم آهو و چیزاي دیگه

ایستادم و یه نگاه بهش کردم و گفتم:

- چطور دلتون مي آد؟

یه مرتبه هول شد و گفتم:

- خب ، نمی دونم

- براتون لذت بخشه که مُردن یه موجود رو تماشا کنین و خودتونم عامل کشته شدنش باشین ؟

- نه، یعنی تا حالا اینطوري فکر نکرده بودم

- پس باید خیلی مرد بي رحمي باشین

- نه ، اصلا . اصلا اینطور نیست .اتفاقا من خیلی هم دل رحمم

- کسی که دلرحمه موجودات دیگه رو نمی کشه

- ولي اين به شكاره ، براي خوردن گوشتش . مثل گوشت مرغ و ماهي و گوسفند . بالاخره اونا رو هم مي كشن و ما مي خوريم شون

- اون ديگه بخاطر اجباره ، هرچند كه فكر مي كنم كه انسان ابتدا فقط گياه خوار بوده

- نمي دونم ، شايد حق با شما باشه . در حال حاضر كه خرگوشه فرار كرد و منم تفنگم همراه نبود

دوباره دوتا يي زديم زير خنده ف بيخودي بي خود . نمي دونم چرا همينجوري خنده ام مي گرفت حتما اونم همينطور بود . دقيقا داشتم مي خنديدم و به اين بهانه نگاهش ميكردم . اونم همينطور يه خرده كه گذشت گفت :

- حالا حتما از دست اين شكارچي بي رحم و سنگدل عصباني هستين و ديگه نمي خواين قدم بزويم

دوباره خنديدم و گفتم:

- اسب تون رو نمي آرين؟

- خودش دنبالم مي آد

برگشتم و به اسبش نگاه كردم ، يه اسب مثل عروسك اما قهوه اي روشن . معلوم بود كه مثل عروسك نژاد خوبي داره . داشتم به اسبش نگاه ميكردم كه گفت:

- شنيدم خيلي راحت سوار عروسك شدين و بهتون ركاب داده

- اصلا اسب سرکشي نيست

- چرا هست، اجازه نمي ده هرکسي سوارش بشه مگه اينكه يه دختر خانم زيبا و قشنگ باشه

به روي خودم نياوردم كه چي گفت اما ته دلم ذوق كردم . يه حس خيلي خيلي عجيب و تازه حسي كه قبلا هيچوقت نداشتمش همينجور كه از اين حس لذت مي بردم و به اسب نگاه ميكردم گفتم:

- اسمش چيه؟

- تندر، رقيب عروسكه

- اسب خيلي قشنگيه

- كاش عروسك هم با خودم آورده بودم . اونوقت مي تونستيم با همديگر اسب سواري كنيم . البته الانم مي شه يعني اين اسب ها راحت را دو نفر مي تازن

بازم متوجه منظورش شدم اما حرف رو عوض كردم و گفتم:

- تهران زندگي مي كنين؟

سرش رو تكون داد و گفت:

- مادرم از تهران خوشش نمي آد . فقط گاه گداري براي چند روز مي آد اونجا . اونم اگه كار مهمي داشته باشه . عاشق اينجاهش

- اينجاها واقعا قشنگه

دوباره شروع كرديم به قدم زدن و كمی راه رفتيم كه يه مرتبه گفت:

- دیشب ، اومده بودم تو حیاط درمانگاه ، دیروقت بود

همونجور که سرم پایین بود و آروم راه می رفتم گفتم:

- مشکلی براتون پیش اومده بود؟

- آره، یعنی نه

ایستادم و نگاهش کردم که خندید و گفت :

- اومده بودم شما رو ببینم ، البته کارم احمقانه بود ، می دونستم که اونوقت شب حتما شما خواب هستید

- خوب در می زدین

- بعدش چی باید می گفتم ؟ می گفتم که اومدم ببینم تون؟

- خب ناراحتی تون رو بهم می گفتین ، وظیفه من همینه

- ناراحتی نداشتم فقط میخواستم ببینم تون

هیچی نگفتم و شروع کردم به راه رفتن که کمی بعد گفت:

- مادرم انقدر از شما برام حرف زده بود که دلم میخواست همون شبونه بیدارتون کنم و ببینم تون

دروم انقلاب شده بود ، دیگه از حد یه حس گذشته بود و طوفانی تو دلم بوجود اومده بود . شقیقه هام داشتن تند و تند می زدن ، صدای قلبم رو می شنیدم . می دونستم که صورتم کاملاً سرخ شده . هرچند که دلم میخواست بازم از این حرفها رو بشنوم اما یه مرتبه گفتم:

- باید دیگه برگردم .ممکنه توده به وجودم احتیاج باشه

بعد بدون اینکه به صورتش نگاه کنم برگشتم اما آروم .می دونستم که اگه چشمم به چشماش بیفته ممکنه دیگه نتونم بخودم مسلط باشم . اصلاً نمی فهمیدم کدوم طرف باید برم .مسیر ده رو فراموش کرده بودم .حواسم به هیچی نبود .یه مرد خوش قیافه و خوش تیپ . جوون داشت خیلی راحت بهم اظهار علاقه میکرد .اونم با اولین برخورد .نباید بهش اجازه می دادم که از این جلوتر بره انگار خودش متوجه شد و چند قدم راه که رفتیم گفت:

- مادرم خیلی از شما خوشش اومده .یعنی بعد از اولین دیدارتون هر دفعه که من یا بهش تلفن میکردم و یا اون بهم تلفن کرده ، از شما گفته

- ایشون واقعا لطف دارند .منم شدیداً تحت تاثیر شخصیت محکم و خوب و مهربون ایشون قرار گرفتم .

اومدم بقیه حرفم رو بزنم اما از اونجا که واقعا گیج و منگ شده بودم، یه مرتبه پام رفت تو یه چاله و مچ پام پیچ خورد و داشتم میخوردم زمین که یه مرتبه شایان گرفتم .دوباره یه احساس خیلی عجیب دیگه بهم دست داد .خواستم تعادلم رو حفظ کنم اما نشد .مچ پام درد گرفته بود هرچند که چیز مهمی نبود اما تو اون لحظه درد داشت . یه مرتبه بی اختیار برگشتم و نگاهش کردم .حسابی هول شده بود . یه لبخند بهش زدم و گفتم :

- چیز مهمی نیست

- درد داره؟

- یه کم

- حتما در رفته

- نه، فکر نکنم

- از کجا می دونین؟

- آخه من پزشکم

یه نگاه بهم کرد اما اصلا نخندید، فکر نمی کردم از پیچ خوردن پای من انقدر ناراحت شده باشه

- چیز مهمی نیست ، باور کنین

دوباره بهم نگاه کرد که گفتم:

- فقط اگه اجازه بدین کمی اینجا بشینم

بدون حرف آرام نشوندم رو زمین و زود رفت پایین پام نشست و کفشم رو از پام در آورد و آرام کمی پام رو اینور و اونور کرد .داشتم نگاهش میکردم .حالا دیگه اون حس عجیب و طوفان درونم متوجه چهره محکم و مضطربش شده بود .چیزی که اصلا دلم نمیخواست به این سرعت به وجود بیاد

- درد میکنه؟

- خیلی کم طوری نشده یه ضرب دیدگی ساده س

زود از تو جیبش یه دستمال سفید در آورد و محکم مچ پام رو بست و بلند شد و یه سوت بلند زد که یه مرتبه اسبش از یه فاصله دور، به تاخت اومد طرف ما .برام این صحنه جالب بود .جالب و افسانه ای .

یه لحظه بعد رسید جلو ما و رو دوتا پاش بلند شد و شیهه کشید .موهای بلند یالش یه حرکت خیلی قشنگ کرد .شایانم زود رفت جلو و دهنه اش رو گرفت و گفت:

- آرام با شد تندر، آرام

بعد برگشت طرف من و گفت:

- کاش اصرار نمی کردم که قدم بزنینم .واقعا معذرت میخوام

یه نگاه بهش کردم و خندیدم که بازم هول شد و گفت:

- برگردیم درمانگاه ؟

اومدم از جام بلند بشم اما نتونستم که زود اومد و کمک کرد تا بلند شدم و کنار تندر ایستادم .داشتم فکر میکردم که حالا با این پا چه جور ی تا درمانگاه برم .اگرم بخوام سوار اسب بشم چطوری سوار بشم که یه مرتبه دیدم از جام کنده شدم و تو یه چشم بهم زدن رو اسب نشستم .

دوباره یه نگاه و یه لبخند ، یه احساس عالی .وقتی خدا بخواد که اتفاقی برای یه نفر بیفته .همه چیزها دست به دست هم می دن و جوی بوجود می آرن که دیگه از دست آدم کاری ساخته نیست . اومدن من به قبرستون و هم زمان اومدن شایان ، محیط رویایی ده ، صدای قشنگ پرنده ها ، بوی عطری که از هر شاخ و برگ تو هوا پخش شده بود و بعدشم پیچ خوردی پای من، حalam که روی یه اسب قشنگ نشسته بودم که افسارش دست یه مرد جوون خیلی خوش قیافه بود که به اعتراف خودش فقط برای دیدن من اینهمه راه رو از تهران اومده بود .

یه آن یاد خسرو افتادم. یه مرتبه انگار تمام رویاهام محو شد. خسرو با چهره همیشه جدی اش جلوم ایستاده بود و داشت نگاهم میکرد ، دیگه نمی تونستم اون حسی رو که درونم بود درک کنم. یه عذاب وجدان. مثل بچه ای شده بودم که یه کار بد کرده و منتظره تا تنبیه ش کنن اما من که کاری بدی نکرده بودم ، چرا کرده بودم نباید میذاشتم کار به اینجاها بکشه. می تونستم از همون قبرستون برگردم درمانگاه. خب چه می تونستم که شایان میخواد این حرفا رو بزنه؟ چرا، می دونستی. یعنی تا دیدیش فهمیدی این همون مردی که دیشب اومده بود تو حیاط درمانگاه. اما نمی دونستم که برای دیدن من اومده فکر میکردم شاید مریضه یا یه مشکل دیگه داره. ولی می دونستی که اینطور نیست. اون فقط بخاطر تو اومده بود. اگر مریضی چیزی بود که همون دیشب می اومد و در می زد. اصلا من چرا باید خودمو محاکمه کنم؟ اگر شایان از من خوشش اومده بود به من چه ارتباطی داره؟ آخه توام از اون خوست اومده. ولی مگه دست خود آمده؟ به مرتبه از یکی خوشش می آد. اما می تونه در همون لحظات اول مسیر و روند کار رو عوض کنه آخه چرا باید عوض کنه؟ مگه همین سرنوشت نیست؟ مگه تقدیری که می گن همین نیست؟ اما خیلی از سرنوشت ها رو خودمون می سازیم. خوب اگه چیز خوبی باشه چه اشکالی داره؟ از کجا معلوم که چیز خوبی باشه؟ اصلا این حرفا چه معنی داره؟ فعلا که اتفاقی نیفتاده؟ ولی داره اون اتفاق می افته. همین حالا باید جلوش رو بگیری وگرنه مثل همون لحظه تو قبرستون که بود ادامه پیدا می کنه و جلوتر می ره آخه چرا باید جلوش رو بگیرم؟ چون تو مدیون پسر عموت هستی. من اگر مدیون کسی باشم ، عمومه نه پسر عموم. خب باید یه جوری جبران کنی. خوبی عموت رو در حق پسر عموت جبران کنی ، از کجا معلوم که برای پسر عموم یه همسر خوب بشم؟ می شی. حتما می شی. برو گمشو با این استدلال مزخرفت. عصبانی شدی؟ پس حتما حق با منه به من چه که عموم منو آورد و بهم کمک کرد؟ شاید اگر اون این کارو نمیکرد یکی دیگه میکرد. تو از اولم مال پسر عموت بودی. من مال هیچکس نیستم. من آزادم، فکر می کنی آزادی. ما همه آزادیم ، ما هیچکدوم آزاد نیستیم. ماها همه فقط فکر می کنیم آزادیم و خودمون رو با فکر و خیال آزادی گول می زنیم. حالا من به تو نشون می دم که آزادم توام حق نداری که منو اینطوری عذاب بدی. تو اصلا کی هستی که برای من تعیین تکلیف می کنی؟ من خود توام ، من وجدان توام. وجدان همیشه باید آدمو عذاب بده؟ آره، اگر خواست کاری بدی بکنه؟ از کجا معلوم که این کار بد باشه. حتما بده. شاید این فرهنگ ماست که اینو بد می دونه. شاید تو یه فرهنگ دیگه این کار خیلی هم خوب باشه. تعهد ، تعهد همیشه خوب بوده ، مثل وجدان بیدار نه، اصلا تعهد بی مورد می تونه خیلی بد باشه. مثل بیخود بیدار وجدان بیدار مثل قاضی بیدار خوبه ، نه، قاضی م بهتره که یه ساعت هایی بخوابه که تو بیداری بتونه خوب قضاوت کنه. من نمی تونم چون مثلا متعهد هستم عاشق بشم؟ اصلا عشق چیزی نیست که با این حرفا و چیزا جور در بیاد. فداکاری چی؟ تو می تونی برای جبران زحمات عموت فداکاری کنی. یعنی بدون عشق با خسرو ازدواج کنم؟ این دیوانگیه. توام بهتره بری بخوابی. معلومه که از بس بیدار بودی قاطی کردی. وجدان همیشه بیدارم مثل خروس بی محله

یه مرتبه تندر ایستاد. تازه به خودم اومدم. توی حیاط درمانگاه بودیم. شایان کمک کرد تا پیاده شوم. آروم سنگینی ام رو دادم رو همون پام که پیچ خورده بود کمتر درد میکرد آروم و با کمک شایانر فتم طرف در درمانگاه و بازش کردم و دوتایی رفتیم تو و یه صندلی به شایان تعارف کردم وخودم آروم رفتم طرف سماور که روشنش کنم اما برق نبود. برگشتم به نگاه به شایان کردم و گفتم:

- برق نیست وسیله دیگه ای م برای آب جوش آوردن اینجا ندارم

- میخواین چایی درست کنین با این پاتون؟

بلند شد و منو برد و نشوند رو یه صندلی و گفت:

- چایی رو می شه بعدا خورد ، فعلا استراحت کنین

- بهتره پام راستی می تونم تو خونه درست کنم

- باور کنین من فعلا چایی میل ندارم

بعد خودشم رفت رو یه صندلی نشست و دور ورش رو نگاه کرد و گفت:

- اینجا نباید زیاد امکانات داشته باشه

- نه اما همین هم عالیه .یعنی برای یه ده کوچیک عالیه

- درسته ، مخصوصا با وجود خانم دکتری مثل شما ، راستی برای چی اومدین اینجا یعنی منظورم اینه که باید برای یه دختر خانم سخت باشه که دو سال رو تو یه ده کوچیک مثل اینجا بگذرونه

- ولی یه پزشک تعهد داره

- فقط تعهد؟

- غیر از تعهد برای مجوز باز کردن مطب تو تهران ، شما چی؟ کارتون تو تهران چیه؟

- شرکت دارم .واردات قطعات کامپیوتر ، من لیسانس الکترونیک هستم راستی مادرم می گفت که شما با عموتون زندگی می کنین یعنی تو تهران هستین

- پدر و مادرم فوت کردن .وقتی که خیلی کوچیکتر بودم ، سرپرستی ام رو عموم قبو کرد

- مادرم می گفت که یه پسر عمو هم دارین

- خسرو

یه سری تکیون داد و دوباره دور و ورش رو نگاه کرد و گفت:

- حوصله تون سر نمی ره؟

- چرا، گاهی

- چرا نمی آیین با مادرم زندگی کنین؟ یعنی بعد از تعطیل شدن درمانگاه

- اینطوری برام بهتره ، خونه م خوبه توش راحتم

- ببخشید میتونم یه سؤال خصوصی ازتون بکنم؟

می دونستم میخواد چی بگه

- خواهش می کنم

- شما که ازدواج نکردین؟

- نه

- نامزد دارین ؟

یه خرده مکث کردم و بعدش گفتم:

- نمی دونم ، شاید

- متوجه نمی شم

- خودمم متوجه نمی شم

یه خرده نگاهم کرد و گفت

- مسئله پسر عموتونه؟

سرم رو تکون دادم که گفت

- صحبتي بين تون شده؟

- نه

- پس چي؟

نمي دونستم چطوري بايد براش توضيح بدم .يه کمي ساکت شدم و بعد گفتم ما ايراني هستيم

- خب

- با قيد خاص خودمون

- چه قيدي؟

- بالاخره زماني که من احتياج به حمايت داشتم ، عموم اين کار رو کرد

- چه ربطي به موضوع داره؟

- داره شايد تو اين چند ساله صحبتي نشده باشه اما زماني که هنوز پدر و مادرم زنده بودن ، يه حرفايي بود يه چيزي مثل چه مي دونم نامزدي

- نامزدي اجباري؟

نمي خواستم اجازه بدم زياد جلو بره براي همين هم روم رو کردم طرف سماور و گفتم:

- بايد چراغ رو روشن کنم که اگه برق اومد بفهميم

- دوستش دارين؟

برگشتم طرفش و گفتم:

- قرار بود فقط يه سؤال خصوصي بپرسين

- معذرت ميخوام اما برام اين مسئله خيلي مهمه بايد براي شمام مهم باشه

- براي من؟ چي بايد مهم باشه

- اينکه تکليف خودتون رو بدونين

- چه تکليفي؟

- نامزدي ، آيا شما نامزد پسر عموتون هستين؟

- گفتم که نمي دونم

- اينکه خيلي بده اگر مثلا يه خواستگار براي شما پيدا بشه و بهتون پيشنهاد ازدواج بده چي؟ چي جوابش رو مي دين؟

حرف درستي مي زد من مثل يه آدم بلا تکليف بودم .بايد حداقل اين مسئله براي خودم روشن مي شد .واقعا رابطه من و خسرو چي بود ؟ يه تعهد؟

- من فعلا دارم طرحم رو مي گذرونم

- اگر من همین الان به شما پیشنهاد ازدواج بدم چي جوابم رو مي دين؟

- مي گم شما عجولين ، عجول و بي تجربه

يه نگاه بهم كرد و خنديد و گفت:

- جواب رد مي دين؟

فقط نگاهش كردم كه دوباره خنديد و گفت:

- اگه پيشنهاد بدم يعني ازتون خواهش كنم كه امشب شام تشریف بياريد خونه ما چي؟ قبول مي كنين؟

- براي خوردن گوشت خرگوش؟

- نه، همون گوشت معمولي مرغ و گوسغندي كه دست خودمون به خورش آلوده نشده باشه

دوتايي خنديديم و مسير صحبت عوض شد و كشيده شد به وضعيت ده و اين چيزا و تقريبا يه ربع بيست دقيقه بعدشم شايدان بلند شد و دوباره قرار شام رو محكم كرد و رفت . وقتي تنها شدم ديگه حوصله درگيري با وجدان هميشه بيدارم رو نداشتم اما دست خودم نبود ، شايدم اينطوري بهتر بود . بايد حداقل تكليفم رو براي خودم روشن ميكردم . من يه دختر بي سواد نبودم . چندين سال زحمت كشيده بودم تا پزشك بشم و اين به اين معني بود كه مي تونم فكر كنم و راه درست رو پيدا كنم . بايد مي فهميدم كجا ايستادم . وضعيتم چيه؟ خواست قلبي ام چيه؟ چه احساساي به خسرو دارم و چه تعهدي به عموم؟

خودمو آماده كردم براي يه مجادله با خودم كه يه مرتبه از دور سر و صدا راه افتاد . صداي شيون و فرياد و گريه و زاري . ايندفعه ديگه چه اتفاقي افتاده بود؟ بازم يه دختر از ده فرار كرده بود؟ واقعا عجيب بود اگه بازم اينطوري مي شد . هنوز دو ماه از جريان گلرخ نگذشته بود و اين براي يه ده دور افتاده خيلي حرف بود

آروم از جام بلند شدم و تا در درمانگاه رو باز كردم برم بيرون كه يه مرتبه يه چيزي حدود بيست سي نفر آدم رو پشت نرده ها ديدم كه با داد و فرياد و گريه دارن مي آن تو درمانگاه . يه آن متوجه شدم كه اون وسط هفت هشت تاشون دور و ور يه پتو رو گرفتن و يه چيز سنگين رو با خودشون مي آرن حدس زدم كه بايد اون چيز يه مريض باشه اما چطور داشتن با پتو مي آوردنش؟

برگشتم تو درمانگاه و آماده شدم براي كار . احتمال دادم كه يا مسموميت باشه يا شكستگي . زود تخت بيمار رو كمي كشيدمن جلو . جمعيت رسيده بودن تو حياط درمانگاه . كمي رفتم جلو كه نذارم همه بيان تو اما يه مرتبه خشكم زد چيزي رو كه مي ديدم باور نميكردم . توي پتو يه چيزي سياه مثل يه تنه درخت سوخته بود بقدري جاكورده بودم كه نتونستم هيچ حركتي بكنم و با فشار تنه يكي دو نفر پرت شدم يه گوشه . پام كمي درد گرفت اما بطوري شكوه شده بودم كه اونم حس نكردم . فقط يه لحظه به خودم اومدم كه اهالي ده پتو رو با محتوياتش گذاشته بودن رو تخت

سريع رفتم بالات سرش تقريبا چيزي ازش باقي نمانده بود

زود شير كپسول اكسيژن رو باز كردم و ماسك رو گذاشتم جلو دهنش رو نبضش رو گرفتم تموم شده بود تنفس مصنوعي و كاراي ديگه هم بي فايده بود و فقط فرماليتيه شايد حدودا بيست دقيقه از مرگش گذشته بود

پشتم به اهالي ده بود و هنوز داشتم سعي ميكردم كه شايد بتونم كاري بكنم اما مي دونستم بي نتيجه س . يعني بدنش درست مثل گوشتي بود كه روي آتيش گذاشته باشن . همه جاش كاملا سوخته بود . از بوي سوختگي نمي شد ديگه نفس كشيد . صورتش رو كه نمي تونم شرح بدم . بقدري وحشتناك بود كه حتي مرداي ده بهش نگاه نمي كردن . تمام پوست و قسمتهاي عمده گوشت بدنش سوخته و از بين رفته بود . بوي بنزين و سوختگي درمانگاه رو پر كرده بود

ماسک رو از صورتش برداشتم و شیر اکسیژن رو بستم و لبه های پتو رو آروم انداختم رو صورت و تنش که یه مرتبه شیون بلند شد .

زنهایی که اونجا بودن چنان ضجه می زدن که داشت پرده های گوشم پاره می شد . نمی دونستم از کی باید سوال کنم که چی شده؟ این یه خودسوزی بود . یعنی دومین اقدام خودکشی در طول تقریباً یه ماه و نیم

بیرون درمانگاه تو حیاط کدخدا رو دیدم . زود از لای جمعیت رفتم بیرون که بهم سلام کرد . فقط بهش گفتم :

- این چه وضعیه کدخدا؟

- والا می گن داشته نفت می ریخته تو بخاری که آلو می گیره

- نفت ، بوی بنزین همه جا رو برداشته . نفت کجا بود؟

- والا اینطوری می گن

- این دختر خودکشی کرده الانم حدوداً نیم ساعته که از مرگش گذشته و جسدش رو آوردن پیش من

- والا چی بگم؟

- حالا کی هست؟

یه نگاه به من کرد و گفت:

- خواهر اون یکی

یه مرتبه چشمم سیاهی رفت انگار با پتک زدن توی سرم . اصلاً نمی تونستم باور کنم یعنی این جسد نیم سوخته همون گلرنگ خوشگل و نازه ! همون دختر مدرسه ای که دلش میخواست مثل من دکتر بشه؟ چطور یه همچین چیزی رو می شد باور کرد ؟ هنوز دو ماه از مرگ خواهرش نگذشته بود ، آخه چرا؟ برای چی باید یه دختر شونزده هیفته ساله خودسوزی کنه؟

برگشتم به آدمایی که تو درمانگاه و بیرون ایستاده بودن نگاه کردم . داشتم دنبال مادرش می گشتم اما بین اونا نبود پدر و برادرش نبودن زود به کدخدا گفتم:

- باید به پاسگاه اطلاع بدیم

کدخدا یه خرده من من کرد و بعد گفت:

- چه فایده خانم دکتر اینکه تموم کرده . حالا گیرم مامورام بیان

- یعنی چی کدخدا

- آخه.....

- شما به این کارا کار نداشته باش . فقط کاری رو که من بهت می گم انجام بده همین وگرنه خودم اینکار رو می کنم تمام این مسایل باید گزارش بشه خیلی هم زود

وقتی اینطوری با کدخدا حرف زدم دیگه چیزی نگفت و راه افتاد و سوار اسبش شد و رفت . منم رفتم و لبه باغچه نشستم و فقط آدمایی رو که اونجا بودن نگاه کردم . زنها شیون می زدن و گریه می کردن و مردها فقط نگاه . حالم خیلی بد بود . بقدری اعصابم تحت فشار بود که هر آن ممکن بود یا فریاد بزنم یا غش کنم . نمی دونستم چرا گلرنگ این

کار رو کرده .اون دختر عاقلی بنظر می رسید سن و سالی هم نداشت . دلایلی هم برای این کار نمی دیدم اگر چه بعد از جریان گلرخ خیلی محدود شده بود اما این نمی توانست عامل یه خودسوزی باشه

تقریباً یه ساعت همونجا نشسته بودم .یعنی همه همونجا بودن زن ها تو درمانگاه رو زمین نشسته بودن و گریه می کردن و مردهام بیرون تو حیاط . دیگه فکر می کنم که تمام اهالی جمع شده بودن اونجا که صدای یه ماشین از دور اومد و چند دقیقه بعد یه ماشین جلو درمانگاه نگه داشت و چندتا مامور ازش پیاده شدن و یکی شون که افسر بود یه نگاه اینور و اونور کرد و تا چشمش به من افتاد اومد جلو . منم از جام بلند شدم و با همدیگر سلام و احوالپرسی کردیم و جریان رو براش تعریف کردم .اونم به اون دوتای دیگه یه چیزایی گفت و بعدشم با بی سیم چند تا تماس گرفت و رفتن بالا سر جید گلرنگ .منم رفتم تو و مامورا مردم رو از تو درمانگاه بیرون کردن . وقتی تنها شدیم گفتم :

- جناب سروان این دختر حداقل شاید حدود بیست دقیقه نیمساعت از مرگش گذشته بود که آوردنش پیش من

یه نگاهی بهم کرد و گفت:

- حتما گذاشتم تا خوب خوب بمیره

- ببخشین متوجه نمی شم

- یه مورد دیگه هم تو یه جای دیگه مشابه این یکی داشتیم

- برای چی باید این کار رو بکنن؟

فقط نگاهم کرد که گفتم:

- یعنی هیچکاری از دست شما بر نمی آد؟

- شما احتیاج به استراحت دارین براتون خیلی سخت بوده تشریف ببرین کمی استراحت کنین

- ولی این یه خودکشی بوده .باید یه کاری کرد

- مثلاً چه کاری ؟ در نهایت از هرکی بازجویی کنیم می گن یه اتفاق بوده گیرم خودکشی برای این مسئله نمی شه کسی رو جلب کرد اگر اتفاق بوده باشه که هیچی اگر خودکشی باشه که.....

- حتما بازم هیچی

می دونستم داره درست می گه اما انقدر ناراحت بودم که دلم میخواست یه کسی یه کاری بکنه اما چکاری؟ تو یه ده دور افتاده هیچکس اسرار هم ولایتی اش رو فاش نمیکرد .برای همین هم نمی شد کاری کرد

از درمانگاه رفتم بیرون و رفتم تو خونه م و در رو بستم و پرده ها رو کشیدم و رفتم رو تختم خوابیدم انواع و اقسام فکرها تو سرم بود .تمام حرفایی که گلرنگ بهم زده بود ، داشت مثل نوار تو سرم پخش می شد

بی اختیار لحظه ای رو که بنزین رو خودش ریخته و کبریت رو کشیده جلو چشمم مجسم می کردم طفل معصوم چه دردی کشیده ، چه زجری رو تحمل کرده ، چقدر بهش فشار اومده که دست به یه همچین کاری زده؟ تو اون لحظه چه حالی داشته؟ گریه کرده؟ جیغ کشیده؟ یا سکوت کرده؟ چطور کسی نفهمیده و نرفته کمکش؟یعنی هیچکس اون دور و ورها نبوده؟

یه مرتبه زدم زیر گریه ، با اینکه فقط مدت کوتاهی با همدیگر بودیم اما تمام درد و غصه هاش رو تو خودم حس می کردم .درد و رنج یه دختر شونزده هیفته ساله رو با تمام بن بستهایی که بهش رسیده بود و شاید به ظاهر قبول شون کرده بود اما پس این واکنش چی بود؟ به معما؟ مثل اون یکی؟ یه گریز؟ اما به کجا؟ حداقل گریز به کدوم طرف بود ؟ چرا زندگی رو پس زده بود؟ زندگی ای که آزادی رو برای اون یا در اون می خواست؟

بوي گوشت سوخته خونه رو ورداشته بود فکر کردم که این بو در تصویرمه اما متوجه شدم که از دستامه هنوز نشسته بودم شون

یه لحظه بهشون نگاه کردم دستایی که خواسته بودن زندگی رو برگردونن ازشون بدم اومد. از موقعی که اومده بودم اینجا چکاری کرده بودن؟ چکاری ازشون بر اومده بود؟ هیچی، فقط تشکیل یه پرونده. اینهمه تلاش و درس خوندن برای تشکیل یه پرونده این کار رو که یه دیپلمه معمولی م می تونست انجام بده. شاید اصلا بودن من تو اینجا عامل همه اینا بود؟ شاید آگه من نیومده بودم اینجا، گلرخ دست به خودکشی دروغی نمی زد که بیارنش پیش من و بعدشم رشید برای بردنش بیاد و اون جریان اتفاق بیفته. شاید آگه من اینجا نبودم گلرنگ اینکار رو نمیکرد. حتما پیش خودش فکر کرده که با کمی بنزین و یه خودکشی ناموفق می تونه اعتراضش رو اعلام کنه و بعدشم همه به موقع می رسن و نجاتش می دن و من دوباره درمانش می کنم. شاید یه قرار ملاقات دیگه بوده یه قرار فرار، اما نه با یه بدن هر چقدر کم سوخته که نمی شه فرار کرد

اصلا یه دختر با صورت و موی سوخته که دیگه دزدیدن نداره، پس چی بوده؟ هیچ جای بدنش سالم نمونه بود با خودش چیکار کرده بود؟

بلند شدم و دستام رو شستم و پرده ها رو زدم کنار و پنجره رو باز کردم. مامورا اون بیرون داشتن با اهالی حرف می زدن و یه چیزایی یادداشت میکردن حتما اونم برای تشکیل یه پرونده دیگه که بره بغل بقیه پرونده ها و بعدشم به فراموشی سپرده بشه. مثل بقیه پرونده ها.

یه خرده بعد پنجره رو بستم و دوباره پرده ها رو کشیدم و برگشتم رو تختخوابم خوابیدم. سعی کردم دیگه نه به گلرخ فکر کنم و نه به گلرنگ. اصلا به من چه ارتباطی داشت؟ من یه پزشک بودم که برای گذروندن طرح اومده بودم اینجا یعنی فرستاده بودنم اینجا. فقط هم بخاطر اینکه بعدش بتونم تو تهران مطب باز کنم و پول در بیارم. حالا اینجا اگر تونستم کسی رو درمان کنم که چه بهتر اگر نتونستم که هیچ اما گلرنگ تو اون لحظه که تمام بدنش آتیش گرفته بود چه حالی داشته؟ دوباره زدم زیر گریه و ایندفعه خیلی شدیدتر اصلا برای چی اومدم اینجا؟ اومدم بیمارها رو درمان کنم یا یه الگو بشم برای دخترای اینجا؟ الگو یا حسرت؟ اصلا مردم اینجا به یه پزشک احتیاجی دارن؟ بهتر نبود جای من یه مشاوره خانواده براشون می فرستادن؟ شاید اونطوری این دوتا خواهر نجات پیدا می کردن

چشممو بستم و اشکهامو پاک کردم هرچی که بود حالا دیگه تموم شده بود، یاد حرف پدرشون افتادم، چی می گفت؟ صدتا از این دخترا فدای یه تار سبیل مردونه پسر، یعنی دختر دار شده بود که بعدش قربون شون کنه برای تارهای سبیل پسرش؟

شنیده بودم که گلرخ برادرش رو با تیر زده بود یعنی بعد از اینکه رشید رو دستگیر می کنن و می خواستن بکشنش، گویا گلرخ خودش رو سپر بلای رشید می کنه و برادرش اول اونو با تیر می زنه و بعدشم رشید رو شاید اینطور نبود و زنهای ده یه همچین داستانی رو از خودشون در آورده بودن اما اگر این داستان واقعیت بوده باشه، برادرش تو اون لحظه که می خواسته خواهرش رو بکشه چه حال داشته؟

تو همین موقع صدای یه ماشین دیگه اومد از جام بلند شدم و سر و وضعم رو درست کردم و رفتم بیرون. یه آمبولانس جلوی نرده های درمانگاه ایستاده بود. یه خرده بعد جسد گلرنگ رو در حالیکه همون پتو رو کشیده بودن روش، بردن تو آمبولانس دوباره صدای شیون از زن ها بلد شد

همونجا ایستاده بودم و فقط نگاه میکردم این بار پدر گلرنگ حتی اجازه نداده بود که مادرش دنبال دخترش بیاد شاید مادرش تو خونه از حال رفته بود مرگ دو دختر در عرض دو ماه باید واقعا سخت باشه

چند دقیقه بعد مامورا سوار ماشین شون شدن و رفتن و این یکی پرونده هم به همین صورت تموم شد. منم برگشتم تو خونه م و در رو قفل کردم و گرفتم خوابیدم احتمالا تا یکی دو ماه دیگه کسی به من احتیاج نداشت که بمیره. پس می تونستم بخوابم تا نوبت دیگه

ساعت حدود چهار بعدازظهر بود که با روحیه خیلی خیلی بد از خواب بیدار شدم. خوشبختانه برق اومده بود و می تونستم تلویزیون رو روشن کنم. هرچند حوصله دیدنش رو نداشتم اما خب حداقل یه صدایی تو خونه بود

یه چایی درست کردم و آروم آروم خوردم. می دونستم که امشب شام دعوت دارم اما حوصله رفتن نداشتم اما احتمالا تا یکی ساعت دیگه شایان می اومد دنبالم یا شایان یا کدخدا با یه اسب اضافه!

برای چی می رفتن؟ می رفتم که شاید بخواد یه عشق شروع بشه؟ آیا برای منم عشق رو علامت ممنوع زده بودن اگر اینطور بود برای چی باید می رفتم؟ بهتر نبود که امشب نرم تا موضوع به همین جا ختم بشه؟ یعنی واقعا اینطوری بود؟ برای گلرخ که اینطوری بود برای گلرنگ هم همینطور اما برای من چی؟ جلوی پرواز منو کدوم قفس گرفته بود؟ خسرو؟ عموم؟ با بندهای شرم و خجالت و نمک نشناسی؟ من اسیر چی بودم؟ من باید تا کی صبر میکردم؟ تا زمانیکه خسرو می خواست؟ زمانیکه اخیانا دلش میخواست یه پیشنهاد به من بده اگر نمی داد چی؟ باید انقدر صبر میکردم که مثلا یه روزی اون عاشق یه دختر دیگه می شد و می رفت خواستگاری و ازدواج میکرد؟ اونوقت بعدش من آزاد بودم؟

یاد روزی افتادم که رفته بودم باغ وحش و اونجا به یه صحنه برخوردم که حالم رو بهم زد. یادمه تو قسمت مارها بود. تو آکواریم یه مار، موش زنده رو انداخته بودن که بخوره! ماره خواب بود. موش بیچاره از ترس می لرزید. رفته بود یه گوشه آکواریم خالی و پشتش رو کرده بود به ماره و می لرزید. هم موشه و هم مردم اون بیرون منتظر بیدار شدن مار بودن مردم برای تماشای خورده شدن موش و موش هم برای خورده شدن خودش. اسم اینو هم گذاشته بودن تنازع بقا اما با کدوم شرایط؟ با کدوم امتیاز برای ضعف؟ تنها وسیله دفاعی موش فرارش بود اما ما آدمها اونم ازش گرفته بودیم. هر طرفش دیوار بود و فرار امکان نداشت. باید لحظه ها رو می گذروند تا کشته بشه. شاید بدترین نوع مرگ قربانی باید صبر می کرد تا قاتلش از خواب ناز بیدار بشه. باید صبوری کنه تا وقت مرگش برسه. شاید تو اون لحظات هیچ احساسی نداشت نه ترس نه امید شاید همین احساس گلرخ و گلرنگ و منو داشت در هر صورت تصمیم رو گرفتم رفتن بهتر از موندن بود. حداقل با یه نفر حرف می زدم و کمتر فکر میکردم گلرخ هم رفت که نمونده باشه. گلرنگ هم رفت چون نمی خواست بمونه

بلند شدم آروم آروم کارهامو کردم و حاضر شدم. یه آرایش مختصر و یه لباس عوض کردن و برداشتن کیف طبایتم که تا حالا به درد نخورده بود. راستی چرا تو این ده کسی مریض نمی شه؟ شایدم مریض می شه اما پیش من نمی آد. انگار دارم تو این ده فراموش می شم. قرار بود ماه پیش برای درمانگاه یه سرایدار بفرستن که هنوز هیچ خبری ازش نشده بود

یه چایی دیگه برای خودم ریختم و صبر کردم تا سرنوشت من از راه برسه

یه اسب اضافه حالا یا با شایان یا با کدخدا. شایان یه مرتبه یادش افتادم. راستی اون کی بود؟ یه پسر خوش تیپ و خوش قیافه که اومده بود چند روزی پیش مادرش باشه و بدش نمی اومد که تو این چند روزه یه هم صحبتی مثل من داشته باشه؟ یا اینکه فقط بخاطر دیدن من اومده بود؟ اما نه؟ صحبت ازدواج و این چیزا بود اما چقدر زود می دونستم که دختر نسبتا خوشگلی هستم اما نه تا این قدر. عجب ده اسرار آمیزی اینجا انگار همه توش، یا عاشقن یا زود عاشق می شن. شاید بخاطر سربیزی و آب و هواشه

تو این فکر بودم که یه مرتبه صدای شیهه اسب شنیدم. زود پرده رو زدم کنار. شایان سوار اسبش بود و افسار عروسک هم تو دستش بود. نمی فهمیدم این پسر چه جوری می آد که صدای پای اسبش رو من نمی شنوم؟ یعنی صدای پای بخت رو آدم از قبلش می شنوه؟ اصلا این ممکنه بخت من باشه؟

فصل هفتم

زود پرده رو انداختم و در رو باز کردم و رفتم بیرون که از همون پشت نرده ها سلام کرد و گفت:

- حاضرین؟

- تشریف نمی آرین تو؟

- نه، ممنون همینجا منتظر می مونم

یه نگاه بهش کردم و برگشتم تو خونه و در رو بستم. حاضر بودم اما نباید بلافاصله می رفتم. باید کمی بخاطرم منتظر می موند. یه ربع، نیمساعت اما چرا؟ چرا باید با خودمونم تعارف داشته باشیم؟ دلم میخواست که زودتر برم پیشش اما باید منتظرش می داشتم، که چی؟ که فکر نکنه زیاد مشتاقم؟ که بهش بفهمونم من زیاد آسون به دست نمی آم؟ مگه اصلا قراره که منو بدست بیاره؟ مگه به دست آوردن همون تصاحب کردن نیست؟ مگه قرار نیست که این یه انتخاب باشه؟ اگر قرار باشه که اون منو به دست بیاره که می شه مالک من. پس چه فرقی بین یه دختر تحصیل کرده و دانشگاه رفته یا گلرخ و گلرنکه؟ پس چه فرقی بین شایان و رشید و برادر گلرخه؟

از فکر این که باید بعد از اینهمه زحمت کشیدن، مدرک پزشکی م رو قاب کنم و بزنم به دیوار اتاق خوابم و بعدش بشم جزء مایملک شایان، تن لرزید. اما با همه این مسایل، گذاشتم یه ربع دم در منتظرم بمونه. بعد از یه ربع، آخرین نگاه رو تو آینه کردم و در خونه رو باز کردم و رفتم بیرون و در رو قفل کردم که شایان از اسبش اومد پایین و دوباره سلام کرد و گفت:

- انگار آماده نبودین؟

- فکر نمی کردم به این زودی بیاین دنبالم

- آگه کاري دارين، من منتظر مي مونم

- نه، آماده ام

رفتم جلو عروسک و آروم نازش کردم. شناختم و سرشو برام بالا و پايين برد که شاين گفت:

- شناخت تون خيلي سر خوشه حتما از اين که مي دونه قراره به دختر خانم قشنگ سوارش بشه خيلي خوشحاله

- ممنون

رفتم کنارش و شاين کمک کرد تا سوار شدم و خودشم سوار شد و گفت:

- آروم مي رم که اذيت نشين

- ممنون

بعد حرکت کرد و قبل از اينکه من کاري بکنم، عروسکم راه افتاد. خيلي بازيگوش بود توي کوچه هاي تنگ ده، بغل به بغل اسب شاين حرکت ميکرد! شاين خنديد و گفت:

- حسوده، نميخواه از هيچ اسبي عقب بيفته

کمي بعد از ده اومديم بيرون، از هر کوچه و خونه که رد مي شديم، چندا سر از پنجره ها مي اومد بيرون چشم هاي کنجکاو زن ها و نگاه پر حسرت دخترها شايدم بازم داشتم به آموزش بد بهشون مي دادم. شايدم بهشون نشون مي دادم که هنوز زنده ن مثل من

بيرون ده برخوردیم به يه گله بزرگ گوسفند، وقتي آروم از ميونشون رد مي شديم، انگار يه قايق از ميون دريا داره رد مي شه وسطشون شکافته مي شد و بعد از رد شدن ما دوباره بسته مي شد صدای بع بع شون که با صدای پارس سگها ساکت مي شد يه احساس آرامش درونم ايجاد ميکرد اکثرشون انگار تازه بچه دار شده بودن و يه بره کوچول دنبالشون مي دوييد دلم مي خواست همونجا از اسب پياده شم و بره هاشون رو بغل کنم شاين که متوجه نگاهم شده بود گفت:

- امسال سال خوبي بوده، بعضي هاشون دو قلو زاييدن

- براي گوسفنداها شايد اما براي آدما نه

يه نگاهی بهم کرد و گفت:

- واقعا درد آورده شنيدم شما خيلي ناراحت شدين

فقط گوسفنداها رو نگاه کردم که گفت:

- وقتي خبر دار شدم دلم ميخواست بيايم پيشتون اما مادرم گفت که درست نيست ميگفت ممکنه اهالي ده يه حرفايي بززن متوجه مي شين که

- خيلي وحشتناک بود، مثل يه تنه درخت سوخته

- کدخدا مي گفت داشته تو بخاري نفت مي ريخته که.....

- بوي بنزين تمام درمانگاه رو برداشته بود، تا حالا کجا ديدين که تو بخاري بنزين بريزن؟

- منظورتون اينه که خودکشي کرده؟

- مطمئنا

- بايد خيلي خيلي سخت بوده باشه حتما بهش خيلي فشار اومده كه دست به يه همچين كاري زده

- دختر خوبي بود

- شما ديده بودينش

- يه بار ، همون موقع كه خواهرش رو آورده بودن در مانگاه طفلک دلش ميخواست پزشک بشه

يه خرده ساکت شد و بعد گفت:

- بهتره فراموشش كنين

- نمي تونم

- كاري از دست شما ساخته نبوده كه اونم حتما فكر کرده كه چند دقيقه درد مي كشه و بعدش براي هميشه راحت مي شه

- چرا بايد يه دختر جوون يه همچين فكر داشته باشه؟ چرا نبايد زنده بمونه و از زندگيش لذت ببره؟

- چه لذتي؟

- لذت زنده بودن

- بنظر من اينطور زنده بودن هيچ لذتي نداره دخترا و زنهاي اينجا مثل بره مي مونن يا بايد تو خونه پدر كار كنن يا خونه شوهر

- كار كردن جزيي از زندگيه

- اما نه به اين صورت

- پس يعني همه اين دخترا بايد خودكشي كنن؟

فقط نگاهم كرد كه گفتم:

- خودكشي هيچوقت راه درستي نبوده بايد موند و زندگي كرد بايد زندگي رو مطابق خواسته هامون بسازيم

- تو اينجا؟ با اين فرهنگ؟

- تو هر كجا

- شما خودتون تونستين اينكارو بكنين؟

- تا حالا آره

- از اين به بعدش چي؟ مي تونين؟

پاهامو بغل شكم عروسك فشار دادم كه يه مرتبه سرعت گرفت و همونجور كه از بغل شايدان رد مي شدم گفتم:

- شايد

همچین عروسک تند می رفت که خودم ترسیدم آگه از روش می افتادم زمین چند جام می شکست شایان زود خودشو رسوند کنارم و به عروسک گفت :

- یواش عروسک ، یواش

عروسک هم حرکتش رو آروم کرد واقعا حرف می فهمید از دور قلعه دیده می شد یه تفنگچی جلوی درش ایستاده بود کمی بعد رسیدیم بهش که زود درو باز کرد و رفتیم تو و یه خرده بعد رسیدیم جلو ساختمون .یه تفنگچی دیگه اومد جلومون و سلام کرد و دهنه عروسک رو گرفت تا من پیاده شم .دلم میخواست کمی تو اونجا بگردم .واقعا فضایی جلوی ساختمون رو خیلی قشنگ و با سلیقه درست کرده بودند

آروم پیاده شدم که یه مرتبه خان بانو از بالای پله ها گفت:

- هروقت یه دختر خانم خوشگل رو می بینم که سوار یه اسب شده، هزار تا خاطره برام زنده می شه

از همونجا بهش سلامی کردم و رفتم بالا که اومد جلو و بغلم کرد . صورتم رو بوسید و گفت:

- خوبی؟

سرم رو تکون دادم که گفت:

- امروز خیلی ناراحت شدم حق م داشتی هنوز دو ماه از اون یکی جریان نگذشته بود بیا بریم تو یه چایی عالی برات دم کنن که فکر نکنم تا حالا خورده باشی

دوتایی رفتیم تو خونه شایانم پشت سرمون اومد و سه تایی رفتیم تو پذیرایی .کمی بعد همون دختر جوون برامون چایی آورد .با یه جور شیرینی وقتی کمی از اون چایی خوردم متوجه شدم که خان بانو راست می گفت طعم عجیبی داشت وقتی از گلو پایین می رفت آدم احساس میکرد که داره خستگی در می ره

کمی در مورد اسبها و کشاورزی اونجا و چیزهای دیگه صحبت کردیم که حرف کشیده شده به جریان امروز .هم دلم میخواست در موردش صحبت کنم و هم نمیخواست اما خان بانو دیگه شروع کرده بود .

- کدخدا می گفت گلرنگ تو خونه تنها بوده ، که این اتفاق افتاده البته اون می گفت که یه حادثه بوده اما فکر می کنم داره دروغ می گه

- خودکشی بوده

- من خبری از گلرنگ نداشتم یعنی قرار بود تا دیپلمش رو نگرفته بساط عروسی اش رو راه نندازن نمی دونم چرا اینکار رو کرده

- چرا وضع این ده اینجوریه

- چرا نداره عزیزم تا چند سال پیش وضع اینطوری نبود یعنی زندگی زن ها و دخترا همینجوری بود اما کسی خودکشی نمیکرد یکی دو مورد فرار داشتیم اما نه اونطوری

- پس تو این چند ساله چه اتفاقی افتاده که دخترا اینجوری شدن؟

- برق

- برق؟

- چند سال پیش اینجا رو برق کشیدن چند وقت بعدش همین کدخدا از شهر یه تلویزیون خرید برای اینکه به اهالی پز بده ، شبها می داشت یکی دو ساعت بیان و برنامه شو تماشا کنن

خب وقتی اهالی سریال فلات و فیلم سینمایی فلان و میزگرد و بحث و گفتگو و هزار تا چیز دیگه رو دیدن، کم کم خیلی چیزها یاد گرفتن کدخدام که اولش فقط برای پز دادن اهالی رو دعوت میکرد، خسته شد و دیگه نداشت کسی برای تماشای تلویزیون بیاد خونه ش. مردم که از تلویزیون خوششون اومده بود، با قرض و قوله و فروختن چهار تا گوسفند و گندم و میوه باغشون، رفتن و یکی به دونه تلویزیون کوچیک خریدن البته نه همشون اونایی که به خرده دستشون به دهنشون می رسید بعدش اونام برای پز دادن جلو بقیه، هرکوم همسایه هاشون رو دعوت کرد خونه شون

کدخدام که دیدی دیگه تلویزیون داشتن تو ده براش زیاد سربلندی نمی آره، به فکر دیگه کرد به روز وقتی از شهر بر می گشت به ویدئو با چند تا فیلم با خودش آورد و به گوشه طویلش رو خالی کرد و تلویزیونش رو برد گذاشت اونجا یعنی در واقع به سینمای خیلی کوچولو تو ده راه انداخت و هفته ای دو شب برای اهالی فیلم نشون داد و ازشون پول گرفت مثل بلیط فروختن

خودش مردای ده رو می برد و براشون فیلم می داشت و زنش زنهای ده رو و دخترش دخترای ده رو خودتم حتما خبر داری که این چند ساله چه فیلمایی در مورد حق و حقوق زنهای ساخته شده البته شنیدم که کدخدا به جور فیلم دیگه به مردها نشون می داده اما برای زنهای دخترها همون فیلمایی که گفتم کم کم ذهن دخترها روشن شد و فهمیدن که حق و حقوقی دارن

حالا حساب کن که ذهن ها روشن شده اما فرهنگ ده، همونی بوده که هست نتیجه چی شده؟ یواش یواش از تو خونه ها سر و صدا بلند شد صدای آروم اعتراض بعدشم کمربند و شلاق و ترکه باباها جواب این اعتراض ها رو داد وقتی هم پای زور وسط بیاد دیگه معلومه بعدش چی می شه

کم کم فرارها شروع شد و خودکشی و این چیزها ذهن روشن شده رو دیگه نمی شه با کتک زدن و ترکه و شلاق خاموش کرد تا قبل از اون دخترا و زن ها فکر میکردن که به زن آفریده شده که برده باشه و از صبح تا شب کار کنه اما بعدش فهمیدن که این خبرا نیست آخه تو نمی دونی مردای اینجا چه جور ن اکثر کارها رو انداختن گردن زن هاشون و خودشون رو آگه ببینی، یا خوابیدن و یا تو قهوه خونه چایی میخورن و قلیون می کشن در واقع دختر اینجا خرید و فروش می شه، ازدواج نمی کنه پسر ده تا گوسفند می بره می ده به بابا دختره و دخترش رو میخره حالا به اسم ازدواج گذاشتن بغلش

- یعنی با این کاروشن می تونن مشکلی رو حل کنن؟

- نه، اما ساعتی که حرکت نکنه دیگه ساعت نیست می شه اشغال. اینکارا درست نیست اما پرنده ای رو که آزاده و داره برای خودش پرواز می کنه، وقتی می گیرنش و میندازنش تو قفس، یا دق می کنه یا انقدر خودشو به میله ها می زنه تا بمیره چرا؟ چون طعم آزادی رو چشیده حالا می تو قفس براش آب و دونه بذارن. وقتی دخترای ده فیلم سرمه ای و مغز پسته ای و بنفش و قرمز و آبی رو دیدن که دیگه نمی شه تو سرشون زد و مثل خر ازشون کار کشید و تبدیلاشون کرد به ماشین جوجه کشی

- یعنی گناه از این فیلما بوده؟

- نه، اصلا اما خداوند به ما دست داده که باهاش کار کنیم یا داده باهاش راه بریم گوش داده که بشنویم چشم داده که ببینیم عقل هم داده که فکر کنیم حالا پس فردا که مریدیم ازمون بازخواست نمی کنن که چرا جای اینکه از عقلمون استفاده کنیم و انسان باشیم شدیم گاو

به خرده فکر کردم و گفتم:

- درسته اما وضع فعلی هم خیلی خطرناکه

- راست میگی باید به فکری کرد و این دوتا ده رو با هم آشتی داد آگه اهالی بذارن از اون ده بیان خواستگاری دخترا، خیلی از مسایل حل می شه اینجا اینا باید برن زن به مرد که بیست سال از خودشون بزرگتره بشن برای همین هم یا

فرار می‌کنم و یا خودکشی حالا تو خودتو ناراحت نکن تقصیر تو که نبوده بذار بگم برات به چایی دیگه بیارن که سرحالی بیایی فکرشو نکن .

اونشب با اینکه خان بانو و شایان سعی میکردن که به من خوش بگذره ، اما برام شب زیاد جالبی نبود شام واقعا عالی بود اما من نه اشتهاي درستي داشتم و نه اینکه فکر منوجه شام بود

بعد از شام به نیمساعت به ساعتی دور همدیگه بودیم و از این در و اون در صحبت کردیم که هر بحثی هم آخرش کشیده مب شد به اتفاق اون روز . بالاخره بعد از حدود به ساعت، خان بانو به شایان گفت که منو ببره و گلخونه رو بهم نشون بده و خودشم ازم خداحافظی کرد و رفت که بخوابه . در واقع میخواست که من و شایان تنها باشیم و کمی با همدیگر صحبت کنیم . دوتایی بلند شدیم و از اونطرف ساختمون که روبروش جنگل و کوه بود رفتیم بیرون

به قسمت از محوطه پشتی رو به گلخونه اختصاص داده بودن اونم چه گلخونه ای بزرگ بزرگ شاید سه چهار برابر مساحت درمانگاه و خونه من رو هم اینقدرم قشنگ درستش کرده بودن از بیرون همه جاش شیشه بود طاقشم شیشه ای بود هوای داخلش عالی بود بوی انواع و اقسام گلها و عطر شکوفه ها آدم رو گیج میکرد

شایان یکی یکی گلها و درختها رو نشونم می‌داد و اسمش رو برام می‌گفت . درختایی که اصلا بومی اونجا نبودن و خان بانو خودش همه شون رو پرورش داده بود گوشه گوشه گلخونه م چراغهای پایه دار گذاشته بودن که منظره اونجا رو خیلی خیلی قشنگتر می‌کرد و زیر هر چراغی هم به نیمکت کوچولو برای نشستن گذاشته بودن

تقریبا نصف گلخونه رو که دیدیم شایان ازم خواست که رو به نیمکت بشینم و بعد از کمی مقدمه چینی گفت:

- اجازه دارم پروازه صدات کنم؟

سرم رو تکون دادم که گفت :

- توام منو اگه دلت خواست شایان صدا کن

بازم سرمو تکون دادم که گفت :

- پروازه من سی سالمه . البته یکی دو سال هست که دنبال دختر مورد علاقه م میگردم که باهاش ازدواج کنم اما تا حالا موفق نشده بودم تا اینکه چند روز پیش مادرم در مورد تو باهام تلفنی صحبت کرد . می‌دونم باور نمی‌کنی اما بمحض اینکه اسمت رو بهم گفت به مرتبه به احساس عجیب تو خودم حس کردم . نمی‌دونم چرا همون موقع دلم خواست تو رو ببینم بخاطر همین هم بود که دیشب ، به محض اینکه علیرغم میل مادرم اومدم اینجا ، همون شبونه سوار اسبم شدم و با اینکه دیروقت بود خودمو رسوندم به درمانگاه با امید اینکه شاید بتونم به لحظه ببینمت

به خرده ساکت شد بعد گفت :

- مادرم میخواست من کمی صبر کنم تا اول خودش باهات صحبت کنه بعدش پیام اینجا میخواست بدونه که تو نامزد داری یا نه اما من نتونستم جلو خودمو بگیرم و اومدم

به خرده دیگه ساکت شد و شروع کرد انگشتاش رو تو هم فشار دادن حدس زدم که چی میخواد بهم بگه داشتم از هیجان خفه می‌شدم اما سعی میکردم که بازتاب هیجانم تو چهره م منعکس نشه . زیر چشمی نگاهش کردم . کلافه بود و این حالت خوش قیافه ترش کرده بود و باعث می‌شد که من از اون لحظات بیشتر لذت ببرم چیزی که تا اون موقع غیر از تو رویاهام تجربه ش نکرده بودم

- پروازه من عاشقت شدم ازت میخوام که باهام ازدواج کنی

بعد سرش رو انداخت پایین انگار یه بار سنگین از دوشش برداشته شده بود رو صورتش عرق نشسته بود و گوشه چشمش در اثر حالت عصبی تیک می زد گذاشتم کمی از حرفش بگذره حالا درون خودم چه خبر بود بماند اما به خودم مسلط شدم و یه خرده بعد گفتم :

- اینم برات مثل یه شکار می مونه؟

با تعجب برگشت بهم نگاه کرد که گفتم :

- یه نشونه گیری و یه شلیک حتما منتظر هستی که بعدش بری و شکار رو برداری؟

- نه نه اصلا اینطوری نیست

- نباید اینطوری باشه

یه مرتبه از رو نیمکت بلند شد و جلوی من رو زمین نشست و گفت :

- خواهش میکنم جوابم رو بده .خواهش می کنم

- نمی تونم شایان باید منو درک کنی

- مسئله پسر عموته؟

سرم رو تکیون دادم که با یه حالت مستاصل گفت :

- آخه من چیکار باید کنم؟ من هنوز نمی دونم که اصلا تو نامزد اون هستی یا نه یعنی من حتی نمی دونم یه رقیب دارم یا نه توام منو درک کن خواهش میکنم

- شایان تو هیچوقت تو وضعیت منو نبودی اگه ترو هم یکی دیگه اجبارا بزرگ کرده بود، حتما در مقابلش احساس مسئولیت و دین میکردی و خودتو موظب می دید که یه جوری زحماتش رو جبران کنی

- درسته اما نه با ازدواج .اگه دوستش نداشته باشی چی؟ در واقع با این ازدواج بهش خیانت کردی

- من تمام این چیزا رو می دونم روزی ده بار به این مسئله فکر کردم ولی به جوابی نمی رسم

- باید برسی من دوستت دارم پروازه خواهش میکنم یه کاری بکن همه چیز دست خود توئه

بعد سرش رو انداخت پایین می فهمیدم که متوجه وضع من نمی شه حق هم داشت حال خودم از اون بدتر بود کاش می تونستم بهش بگم اما نمی شد دست و پام و لیم بسته بود دور تا دورم رو زنجیر اسارت گرفته بود اسیر سنت ها اسیر ملاحظات

داشتم فقط نگاه میکردن که یه مرتبه سرش رو بلند کرد .دو تا قطره اشک از چشمش اومد پایین اصلا دلم نمیخواست که این طوری ببینمش از جام بلند شدم و دو قدم رفتم اونطرف که زود بلند شد و دنبالم اومد و گفت :

- معذرت میخوام من آدم ضعیفی نیستم اما دست خودم نیست تو راست می گی این دیگه یه شکار نیست که به نشونه گیری و تفنگ ربط داشته باشه

بعد اومد جلوم و گفت :

- کمک کن پروازه خودت کمک کن

- باید صبر داشته باشی شایان فقط صبر

- چقدر؟
- نمي دونم
- پس فقط بهم بگو که توام منو دوست داري يا نه
- ازم چيزي نپرس
- اينکه ديگه چيزي نيست فقط به جمله
- من سر سفره عموم بزرگ شدم مديونشم اونقدر بهش دين دارم که حتي به جمله هم نگم
- به لحظه نگاهم کرد و به لبخند زد و گفت :
- شرافتت رو تحسين مي کنم اما اي کاش براي من نبود
- صبر داشته باش
- دوباره به نگاه بهم کرد و گفت :
- يعني نمي تونم بفهمم که اصلا احساساي به من پيدا کردی يا نه؟
- آگه چيزي وجود نداشت ، الان من اينجا نبودم همين حالا بريم
- به برق تو چشماش درخشيد و گفت :
- همين برام کافيه ممنون از اينکه همين هم بهم گفتي
- حالا بريم دير مي شه
- وقتي دوتا يي سوار اسب، داشتيم بر مي گشتيم به ده ، گفت :
- امشب مهتابه وگر نه اينجاها انقدر تاريک بود که نمي شد بدون چراغ حرکت کرد
- راست مي گفت مهتاب همه جا رو روشن کرده بود و چقدر قشنگ انقدر حواسم دنبال اتفاق امروز و حرفاي شايان بود که به دور و ورم توجه نداشتم
- دلم شور مي زنه
- براي چي؟
- آخه تو ، تو درمانگاه تنهائي، چرا به سرايدار نفرستادن؟
- قراره بفرستن
- حداقل تا اون موقع بيا تو قلعه
- نه اونجا راحتترم
- تنهائي نمي ترسي؟
- عادت کردم

یه خرده ساکت شدیم که ایندفعه من گفتم :

- تو باید برگردی تهران شایان

- چي؟

- برگردی تهران

- برای چي؟

- وقتی تو اینجايي من نمی تونم تصمیم بگیرم

- آخه من چطوري مي تونم ترو اینجا ول کنم و برم؟

- اینطوري براي هر دومون بهتره

- من نمی تونم از اینجا برم

- تا کی میخوای اینجا بمونی؟ کارت چي می شه؟

- اصلا برام مهم نیست

- باید باشه برو سر زندگیت

- زندگی من از این به بعد تویی

- برو حداقل خودت بفهمی که احساسات نسبت به من تا چه اندازه واقعیه

- همینجا هم که باشم اینو می تونم بفهمم

- پس برو که من بفهمم

برگشت نگاهم کرد .نور ماه صورتش رو روشن کرده بود آگه پدر و مادرم زنده بودن و دینی نسبت به عموم نداشتم همونجا بهش می گفتم که چقدر.....اما نه حتی نباید به بقیه این جمله فکر کنی بازم تویی؟ من همیشه هستم برو دیگر بخواب الان که خبری نیست بیدار شدي برو بگیر بخواب ماها داریم خیلی ساده و دوستانه برمی گردیم ده خودتی خیلی ساده و دوستانه ؟ من می دونم چه آشوبی تو دلت، دیگه دلم که به تو مربوط نیست ، چرا مربوطه ، اولش همیشه با یه احساس شروع می شه ، احساس تا وقتی که به عمل در نیومده که گناه نیست ، نه گناه نیست اما می تونه در اثر مرور زمان به گناه تبدیل بشه .قصاص قبل از جنایت که نمی شه کرد ، خب من بیدارم که ندارم به جنایت تبدیل بشه کدوم جنایت، کجای دنیا عاشق شدن جنایت؟ زهرمار با اون خنده ت، آخه حرفای خنده داری می زنی همین امروز تو همین ده بخاطر یه عشق یه جنایت انجام شده ، اون جنایت نبوده یه خودکشی بوده ، چه فرقی داره؟ نفس کار یه جنایت بوده حالا یه به وسیله خود شخص یا بوسیله یه نفر دیگه در هر صورت یه دختر کشته شده .دیگه رسیدیم چیزی به ده نمونده بیخود نخواه که حرف رو عوض کنی .حالا هم تا ده خیلی فاصله داریم ، خب چي حالا؟ حالا گیرم خیلی فاصله داشته باشیم .میگم یعنی جوابم رو ندادی ، چه جوابی، همون که گفتم خیلی خب، حالا گیرم قبول کردم که یه جنایت بوده که چي؟ توام الان داری نقشه یه جنایت رو می کشی؟ برو گمشو ، معلومه که خوابت گرفته که این چرت و پرتا رو می گی .هروقت اینطوري بهم توهین کردی ، معلومه که دارم درست می گم .کجای دنیا دیدی که وقتی یه احساس قشنگ تو دل آدم بوجود بیاید نقشه یه جنایت؟ زهر مار باز بخند ، ایندفعه به بزدلی تو می خندم .آگه شروع یه احساس جنایت نیست پس چرا ازش خواستی از اینجا بره؟ برای اینکه ! اصلا به تو چه؟ میخوای واقعا برم بگیرم بخوابم ؟ خیلی ها الان هستن که به وجدان شون اجازه دادن که بخوابه؟ میخوای تو ام یکی از اونا باشی؟ نه ، نمیخوام اما سر به سرم نذار . دارم من الان کمکت میکنم ، چطوري؟ اینطور که وقتی من دارم باهات حرف می زنم تو فقط جواب منو می دی با شایان صحبت نمی کنی ، گیرم باهاش صحبت کنم چي می شه ؟ نگاهش کن ، خودت

بهتر مي دوني به پسر خوش تيب و خوش قيافه ، به شب مهتاب ، به جاي قشنگ ، عطر گلها تنهاي تنها حالا خودت بگو اما راستش رو بگو اگه الان شايد بياد طرفت چيکار ميکني؟ بهش نه نمي گي؟ اگه آروم آروم ببردت طرف جنگل، باهاش نمي ري؟ اصلا مي توني جلوش مقاومت کني ؟ حالا گيرم مقاومت نکردم چي مي شه؟ معلومه چي مي شه وقتي به اتفاقي افتاده مجبوري به عموت بگي، خب بعدش باهاش مي کنم عالي مي شه ، به دختر تک و تنها بي پشتوانه بي خانواده و فاميل . فکر ميکني اگه اين اتفاق بيفته ديگه خان با تو به عنوان عروس پسرش قبولت مي کنه؟ ساکت شدي ، هان؟ دارم فکر ميکنم ، فکر تو منم ، خودم بهت بگم ، نه ، قبولت نمي کنه اون ترو بعنوان يه دختر خانم و تحصيلکرده و با شعور مي شناسه اگه بفهمه اتفاقي بينتون افتاده ، نظرش نسبت به تو عوض مي شه غير از اون وقتي عموت خبردار بشه ، به احتمال قوي از ناراحتي سکنه مي کنه جواب خوبي بدي نيست انسان باش ، حالا چرا داري اين حرفا رو به من مي زني ما که داريم مثل آدم مي ريم طرف درمانگاه ، آخه من مي دونم الان تو دل تو چيه داري خدا خدا ميکني که شايد زياد پاي بند به شرافت و اين چيزا نباشه داري دعا مي کني که وجدانش الان به چرت بگيره بخوابه درست همون جلو همونجا يي که يه راه مي ره طرف ده و يه راه ديگه مي ره طرف جنگل چيزي هم نمونده پنج دقيقه ديگه مي رسيم اونجا ته دلت سست شده از اون موقع هاست که هر آدم بي وجداني مي گه هر چه بادا باد اما فکر بعدش رو بکن چه جوري ميخواي تو صورت عموت نگاه کني؟ اون برات مثل پدر بوده از پدرتم برات بهتر بوده زن عموت چي؟ مثل مادر ازت نگهداري کرده خسرو چي؟ سالها وجود ترو تحمل کرده اون پسر يکي يه دونه خانواده اش بوده اما حاضر شده خيلي سخاوتمندانه ، محبت پدر و مادرش رو با تو نصف کنه داري با آتيش بازي ميکني اين آتيش اگه روشن بشه تموم زندگيت رو مي سوزنه، شدي عين پيرزنه ها همه ش غر مي زني گيرم من سست شده باشم شايد چي؟ اون امکان نداره يه همچين کاري بکنه گيرم منم بخوام اما اون امکان نداره بياد طرف من ، مي آد اونم الان منتظره که يه اشاره از تو ببينه ، خب منکه اشاره اي چيزي نمي کنم پس اون جمله که گوشه فکرت داره پشت سر هم چيده مي شه و آماده مي شه چيه؟ ؛ کدوم جمله؟ خودتو به خريت نزن ديگه ، من نمي دونم کدوم جمله رو ميگي ، همونکه تا يه دقيقه ديگه بي اختيار از دهنتم مي آد بيرون درست وقتي سر اون دو راهي برسيم حتما يه مرتبه به شايد ميگي الان حوصله خونه رو ندارم همين اشاره کار رو تموم مي کنه بعدشم ميگي مي دونم اگه الان برم تو خونه، اون صحنه بد رو مي بينم يه تنه درخت سوخته حالا راست مي گم يا نه، چي مي دونم ، به بعدش فکر کن پا روي انسانيت گذاشتن جنايته جواب خوبي رو با بدي دادن جنايته تو داري مهربوني ها رو مي کشي اين از هر جنايتي بدتره اگه مهربوني بميره ديگه دنيا قابل تحمل نيست ، پس چيکار کنم؟ خودمو بکشم؟ ، داد نزن بايد با شهادت باشي شهادتم اين کاري که ميخواي بکني نيست حقيقت رو به خود خسرو بگو حتما درک مي کنه وقتي بفهمه تو پاک و صادق هستي ، غرورش ارضاء مي شه در غير اينصورت خدا مي دونه چه اتفاقي مي افته ديگه خودت مي دوني الان مي رسيم سر دو راهي اينجاس که اگه بخواي من مي رم مي گيرم مي خوابم حالا ميخواي بخوابم يا نه؟ نه ترو خدا بيدار باش حواستم جمع کن بگو چيکار کنم اول اون چندتا جمله رو از تو ذهنت پاک کن بعدشم بمحض اينکه رسيدي سر اون دو راهي ، زود دهنه اسب رو بده طرف ده هيچي حرفي هم نزن توام برو گمشو بخواب نيمه هوسباز من بيدارم و هوشيار ، به کي اين رو گفتي؟ به اون قسمت ذهنت که الان به خواست خودت جلو من ضعيف شده رسيديم رسيديم برو طرف ده برو طرف ده

- مي ري خونه ديگه

بگو آره محکم بگو آره بگو خسته ام

- آره خيلي خسته ام

آفرين ديگه چيزي نمونده گول اين مهتاب رو نخور چند ساعت ديگه تموم مي شه و خورشيد در مي آد و همه چيز روشن مي شه ديگه چيزي نمونده از اينجا که بگذري ، کمي جلوتر سگهاي ده مي آن جلومون يعني ديگه رسيدي به ده اونجا ديگه تنها نيستين حتما ده تا چشم نگاه تون مي کنه پاهاتو فشار بده به شکم اسب آفرين حالا ديگه تقريبا رسيدي آهان اوناهاشن سگهاي ده اومدن ديگه در امانني سالم به مقصد رسيدي

سگهاي ده رسيدن بهمون و چند تا پارس کردن و بعدش شناختمون و بي صدا جلومون راه افتادن . ديگه تنها نبوديم مي ديدم که لاي بعضي از پنجره ها کمي باز مي شه و يه خرده بعد بسته مي شه چشمهائي نگاه مون ميکردن

چند دقیقه بعد رسیدیم جلو درمانگاه و از اسب پیاده شدیم . عروسک رو کمی ناز کردم و افسارش رو دادم به شایان و گفتم :

- می تونم باز ببینمت؟

- برگرد شایان

- واقعا دلت اینو می خواد

- آره باید فرصت داشته باشم که فکر کنم

- اگه ترو نبینم خیلی عصبه میخورم

- چاره ای نیست من تعهد دارم باید تکلیف این تعهد معلوم بشه

یه خرده نگاهم کرد و گفت :

- تلفن که بهت بزnm؟

سرمو تکون دادم که گفت :

- شماره ت رو دارم

یه خرده اینور و اونور رو نگاه کرد و بعدش گفت :

- فردا برمیگردم تهران فقط چون تو ازم خواستی اونجا منتظرت می مونم هر دقیقه ش فقط خواهش می کنم که تصمیمت رو بگیر با پسر عموت صحبت کن قول می دی؟

- قول می دم

بعد دستش رو دراز کرد طرفم .باهاش دست دادم .دستم رو تو دستش نگه داشت آروم دستم رو کشیدم که یه لبخند زد و بعد با یه حرکت سریع ، پریدد رو اسبش و یه نگاه دیگه بهم کرد و گفت :

- خیلی دوستت دارم پروازه خیلی خیلی

بعد سر اسبش رو برگردوند و به تاخت رفت قدرت حرکت نداشتم همونجا ایستاده بودم و رفتنش رو نگاه میکردم تازه اون لحظه فهمیدم که وسط راه، زیر نور مهتاب، چقدر در مقابلش سست و بی اراده شده بودم اگه می اومد طرفم وای.....

بیداری؟ دارم استراحت می کنم ، خسته شدی؟ ای همچین ، ازت ممنونم خوشحالم که بیدار بودی ، وظیفه من همینه البته اگه تو بخوای ، خواهش میکنم بازم مواظبم باش .

شایان فرداش برگشت تهران و بازم زندگی حرکت خودش رو داشت صبح، ظهر، شب مثل مصرف داروهایی که خودمون برای بیمار می نوشتیم البته اگه بیماری وجود داشت

بعد از رفتن شایان تنها بیماری که بهم رجوع کرد انگار قلب خودم بود اما نمی دونستم چه جوری باید مداواش کنم با خودم فکر کرده بودم با رفتن شایان و گذشت چند روز، دوباره اوضاع به حالت قبلی برمیگرده اما اینطور نبود تا قبل از این جریان، فقط خسرو بود که گاه و بیگاه وارد ذهنم می شد و باید باهاش بگو مگو میکردم ولی از اون به بعد شایانم از یه گوشه دیگه وارد می شد و بگو مگومون به مشاجره تبدیل می شد و گاهی هم دعوا اولش هر کدوم فقط با ذهن من صحبت میکردن اما بعد از چند دقیقه و زمانیکه من نمی تونستم تصمیمی بگیرم ، اون دوتا رو در روی هم

قرار مي گرفتن و کار به مجادله مي کشيد که بايد مي رفتم وسط شون و از همدیگه جداشون ميکردم بعدش از بي اراده بودن خودم عصباني مي شدم و خشمم متوجه نفس خودم مي شد

با گذشت روزها ، روي اين دوتا به همدیگه بيشتتر وا مي شد به طوري که بمحض ورود به ذهنم ، بدون معطلی مي پریدن به همدیگه يعني ديگه کارم فقط اين شده بود که اين دوتا رو از همدیگه جدا کنم خودم از اين وضع خسته شده بودم؟ اين حرکت رو بايد خسرو انجام مي داد که اونم انگار نه انگار دو سه روز يه بار بهم تلفن ميکرد و فقط حالم رو مي پرسيد و اينکه اينجا مشکلي دارم يا نه همين .

چطور مي تونستم با همين چند کلمه احساسش رو بفهمم؟ بايد اول اون يه حرکتی ميکرد يا حداقل يه چیزی مي گفت تا من کمکش کنم اما به هيچ عنوان نمي شد چیزی ازش فهميد

بارها خسرو و شايان رو باهم مقايسه ميکردم اگه شايان پسر خوش تيپ و خوش قیافه بود، خسرو هم بود اونم يه پسر بلند قد و چهار شونه بود که هميشه مي دونست چکار داره مي کنه يا چیکار بايد بکنه تازه از خیلی از امتيازها در مقابل شايان برخوردار بود دين، خويشاوندي ، قدمت .

تقریبا سه هفته از رفتن شايان گذشته بود و هنوز کاری نکرده بودم حتي نتوانسته بودم به افکارم جهت بدم روزها رو شب ميکردم و تصميمي شب رو به روز بعد موکول ميکردم نمي دونستم منتظر چي هستم اصلا منتظر چه چیزی بايد باشم ؟ خسرو که يه گوشه تهران داشت کارش رو ميکرد و شايانم يه گوشه ديگه منتظر تصميم من بود و يه روز در ميون بهم تلفن ميکرد که منم يه خط در ميون بهش جواب مي دادم و هميشه هم طوري باهاش صحبت ميکردم که نكنه يه دفعه دلگرم بشه و بلند شه بياد اينجا

تو اين سه هفته هم دوبار بيشتتر نرفته بودم پيش خان بانو . راستش ازش خجالت مي کشيدم همه ش مي ترسيدم نكنه حرف ازدواج رو پيش بکشه و منم مجبور باشم همون جوابي رو که به شايان دادم به اونم بدم اونقدر مهربون و خانم بود که نميخواستم از دستم ناراحت بشه داشتم سعي ميکردم که کم کم ارتباطم رو باهاش قطع کنم شايد اينطوري بهتر بود يعني بعد از گذشت اين چند هفته و ندیدن شايان، به اين نتيجه رسيده بودم که بهتره اون روز و شب رو فراموش کنم در واقع حضور شايان يه روز بيشتتر نبود و نمي تونستم سالها زندگي رو فدایي يک روز بکنم بارها خودم رو بخاطر همون يه روز سرزنش کردم کاش اصلا اون روز نمي رفتم سر قبر گلرخ هرچند که احتمالا مي اومد درمانگاه اما شايد اگر من نمي رفتم ، وضع به صورت ديگه اي در مي اومد .

باز هم مغلوب گذشته و سنت ها شدم همه ما اسير گذشته هامون هستيم و نمي تونيم گذشته هامون رو بريзим تو يه کيسه و يه جا خاکش کنيم منم يکي مثل بقيه

راستش اين تصميمي رو يه شب بعد از ديدن يه فيلم مستند از زندگي حيوانات جنگلي گرفتم. يه شب که خسته از بيکاري، تلویزيون رو روشن کردم، داشت يه فيلم از زندگي خانواده شيرها پخش ميکرد يه شير نر که سن و سالي ازش گذشته بود و با هفت هشت تا شير ماده زندگي ميکرد که سروکله يه شير نر جوون پيدا شد با اومدن اون شير، شير نر پير مجبور شد براي حفظ خانواده اش مبارزه کنه

ده دقيقه جنگ، يک عمر شکست

شير پير شکست خورد و خانواده اش رو واگذار کرد و خیلی منطقي گذاشت و رفت و خیلی راحت شکست رو قبول کرد انتظار نداشتم که به اين راحتی يه عمر زندگي و زن و بچه رو ول کنه و بره اما کرد .

مسئله جالب برخورد شيرها ماده بود بعد از اون جنگ اونام خیلی راحت شير نر جوون، رو قبول کردن و اوج ماجرا اونجايي بود که شير نر جوون ، دقيقا جلوي چشم يکي از شيرهاي ماده، يه بچه شير رو که متعلق به شير پير بود با يه حرکت کشت و مادرش کوچکترين عکس العملی نشون نداد

از اين ماجرا چه نتيجه اي مي شد گرفت؟ تسليم در مقابل زور؟ جايگزيني يه نر جوون به جاي پير ؟ يا تابع جريان زندگي شدن ؟ استنباط، من آخري بود . شايد بايد تابع بود؟ چرا بايد رودخونه رو خلاف جهت شنا کرد؟ تسليم بهتر

نیست؟ اونایی که سازش کردن موفق تر نبودن؟ چرا همیشه دلمون میخواد به قهرمان باشیم؟ برای قهرمان شدن باید همیشه با دیگران فرق داشت؟ قهرمانی ما چه کسانی بودن؟ لیلی و مجنون؟ اونا که ناکام بودن پس نمی شد بهشون قهرمان گفت آیا قهرمان همیشه باید برنده باشه؟ یا بازنده هم می تونه قهرمان باشه؟ حالا اگه این دوتا بهم می رسیدن، برای همیشه همونجوری عاشق و معشوق می موندن یا کارشون بعد از یکی دوسال به دادگاه خانواده می کشید

مرجع درستی وجود نداشت یا حداقل من نمی شناختم پس بهتر بود که بدون رجوع به الگوهای قدیمی، حال حاضر و زمان کنونی رو در نظر بگیرم و منم مثل خیلی ها، منطقی با مسئله برخورد کنم حداقل این تسلیم رو می شد به اسم منطقی روش گذاشت که کمتر مایه خجالت باشه.

تقریبا چهار هفته از اون روز ناهنجار گذشته بود و یه روز مثل یه روز قبل رو خیلی عادی و کسل کننده گذرونده بودم و منتظر رسیدن عصر بودم و تعطیلی درمانگاه قدم می زدم و فکر میکردم راستش داشتم حساب میکردم که چه مدت دیگه باید اونجا بمونم. داشتم برای خودم نقشه می کشیدم که وقتی طرحم تموم شد حتما با خسرو ازدواج میکنم و بعدش صاحب بچه می شم و سرم با بچه گرم می شه و دیگه به این فکر نمی کنم که اینهمه درس خوندم و مردم متحمل هزینه شدن تا من پزشک بشم و جایی یه نفر دیگه رو تو دانشگاه گرفتم و بعدش نشستم تو خونه عوضش دختر یا پسر رو بزرگ می کنم و بهش می رسم و ترو خشکش می کنم و با اصول علمی و پیشرفته بهش آموزش می دم بعد به اینجا رسیدم که اگر دختر داشتم چه آموزشی بهش بدم؟ که مثل مادرش بشه؟ تسلیم هنجارها

شروع کردم با خودم نکات مثبت قضیه رو در نظر گرفتن و منفی گرایی رو نفی کردن و این چیزا اما چون حوصله این چیزا رو نداشتم برگشتم که درمانگاه رو تعطیل کنم و برم خونه

طبق معمول رفتم درمانگاه و سماور رو از برق کشیدم و خواستم چراغ رو خاموش کنم که یه مرتبه میز تحریرم تگون خورد نزدیک بود از ترس سکنه کنم جرات حرکت کردن نداشتم نفسم بند اومده بود فقط خدایی شد که زود صدا رو شنیدم وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی برام می افته

-خانم دکتر خانم دکتر

با شنیدن این صدا کمی به خود مسلط شدم و آرام رفتم جلوتر و سرک کشیدم اونطرف میز یه دختر با لباس محلی رفته بود و پشت میزم قایم شده بود باز داشت یه داستان دیگه با یه فاجعه دیگه یا یه ناهنجار دیگه اتفاق می افتاد

-تو کی هستی؟

-درو ببندین و چراغ رو خاموش کنین

-اینجا چیکار می کنی؟ کی هستی؟

-شما اول در رو ببندین و قفلش کنین و بعد چراغا رو خاموش کنین تا بهتون بگم

-من نمی تونم این کار رو بکنم

-پس خون من رو دست تون می مونه

-یعنی چی؟

-یعنی منم به سرنوشت گلرنگ دچار می شم

دیگه نمی دونستم باید چیکار کنم و اصلا چه کاری درسته بی اختیار رفتم طرف در و قفلش کردم و چراغا رو خاموش کردم و پرده ها رو کشیدم و اومدم طرف میز و آرام بهش گفتم:

-حالا بیا بیرون

یواش از پشت میز اومد بیرون .درست نمی تونستم صورتش رو ببینم

-تو اسمت چیه؟

-کژال

-برای چی اومدی اینجا و این بازی چیه که در می آری؟

-فرار کردم

-فرار کردی؟ از چی؟

-از بیهوده بودن ، از زور، از ظلم

-یعنی چی؟

-میخوام زندگی کنم

-انگار فیلم زیاد دیدی ، زود برگرد خونه تون تا کسی نفهمیده

-برم که بعدش جسد سوخته م رو براتون بیارن؟

-مگه تو هم قراره تو بخاری نفت بریزی؟

-تو بخاری؟ شما اون داستان رو باور کردین؟

-منظورت چیه؟

-گلرنگ رو پدرش آتیش زد . بنزین ریخت روش و آتیشش زد

-چیکار کرد؟

-پدرش تو طویله و دست و پا و دهنش رو بست و آتیشش زد

شوکه شده بودم اصلا نمی تونستم چیزی رو که می شنوم باور کنم سعی کردم که تو تاریکی چهره اش رو ببینم شاید بتونم از حالت چهره اش واقعیت اون چیزی رو که می گفت بفهمم اما نمی شد

-می خواین نعل منم فردا تو یه پتو براتون بیارن؟

نمی دونستم چه تصمیمی باید بگیرم تسلیم، مبارزه ایندفعه دیگه نوش دارو بعد از مرگ سهراب نبود کسی که ممکن بود فردا جسدش رو ببینم الان جلوم ایستاده و داشت بهم هشدار می داد اگه اشتباه میکردم مستقیما مسئول مرگش بودم

- اینجا نمی شه حرف زد . من الان می رم خونه م ، هوا دیگه تاریک شده تو همین جا بمون .نیمساعت دیگه که تاریک تاریک شد می آم دنبالت .فقط سر و صدا نکن باشه .

آروم از درمانگاه اومدم بیرون و در رو قفل کردم و رفتم خونه اما حال خودم رو نمی فهمیدم مرتب از پشت پنجره بیرون رو نگاه میکردم میخوام ببینم کسی اون طرفا هست یا نه؟ نکته یه مرتبه یکی فهمیده این دختره اومده درمانگاه؟ اگه کسی دیده باشه و گزارش بده برام مسئولیت داره چیکار باید میکردم؟ کمکش کنم که فرار کنه یا تحویل پدر و مادرش بدم !

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

فصل هشتم

برم برم از تو درمانگاه ردش کنم بره پی کارش که داره آینده ام رو خراب می کنه دختره خود سر واسه من چه آزادی شناس شده این دهاتی ببینم نیمساعت شد ؟ بعله نیم ساعت گذشت .

از خونه رفتم بیرون و خب اطراف رو نگاه کردم کسی نبود هوام هم تاریک تاریک شده بود زود در درمانگاه رو باز کردم و اروم گفتم :

-کژال زود بیا برو تو خونه

مثل یه سایه ، نرم و بی صدا از کنارم رد شد و مثل برق رفت طرف خونه و رفت تو منم در درمانگاه رو قفل کردم و دنبالش رفتم و در خونه رو پشت سرم قفل کردم .حالا دیگه می تونستم تو روشنایی صورتش رو ببینم یه دختر بلند قد و خوش اندام با صورت خیلی قشنگ و ترس خورده اما مصمم

-یه بار دیگه اونایی رو که گفتی بگو

-گلرنگ رو

-آره

-باباش آتیشش زد

-چرا؟ اونکه کاري نکرده بود

-شیونه میخواست فرار کنه که گیر افتاد

-از کجا معلومه که راست میگي

-شما دکترین آدمي که بخاري نفت مي کنه و احيانا لباسش آتیش مي گيره ، بي سروصدا مي ايسته تا كاملا بسوزه؟

-برو بگیر بشين چقدر درس خوندي؟

-ديپلم رو گرفتم

-مي دوني داري چيکار مي کني؟

-مي دونم

-اگه همين الان برگردی مسئله به خير و خوشي حل مي شه ها

-اگه همين الان برگردم ، يا امشب يا فردا شب بابام تو خواب سرم رو مي ذاره رو سينه م و بعدشم دوتا شاهد پيدا مي شن که مي گن منو شب قبل ديدن که داشتم از ده فرار ميکردم حالا ميخواي خونم بيفته گردنت؟

-آخه شماها چه تون شده؟ اين چه وضعيه؟

-ما چيزيمون نشده

-پس ديگه چي ميخواين؟

-شما خانم دکتر براي چي وقتي ديپلمت رو گرفتي شوهر نکردي؟ براي چي رفتي دانشگاه؟ فرق ما و شما چيه؟ مگه هر دو مال يه کشور نيستيم ؟ مگه هر دو انسان نيستيم؟ اصلا کي به شما شهري ها حق داده که آزاد باشين و ما محروم؟ خانم دکتر شما مگه چندسال از من بزرگترين؟ يعني شما به اين زودي روياهاي هجده نوزده سالگي تون رو فراموش کردين؟ ماها هيچ چيز زيادي از زندگي نمي خوايم فقط کمي از حقمون همين

-خب نمي تونين با صحبت کردن اين مشکل رو حل کنين؟

-صحبت با کي؟ با پدري که يا خوابه و يا تو قهوه خونه چايي ميخوره و قليون مي کشه و يا شب پاي بساط منقل و وافوره؟ اصلا يه همچين آدمي منطق سرش مي شه ؟ دارن منو به زور مي دن به کنخدا مي دوني کنخدا چند سالشه؟ پنجاه و خرده اي سالشه بابام منو به پنجاه تا گوسفند بهش فروخته

-خوب از مادرت کمک بخواه

-مادرم؟ اولاً که کاري از دستش ساخته نيست بعدشم اونم از پنجاه تا گوسفند بدش نمي آد و دست آخرم بهم مي گه که کنخدا مالداره و تو تو خونه ش خوشبخت مي شي

-حالا که مادرت نمي تونه بهت کمک کنه از دست من چه کاري برات بر مي آد؟

-بايد کمکم کنين شما تحصيلکرده اين شما درک دارين

-همين الانم کمکت کردم

-وظیفه تون رو فقط انجام دادین

-متلکم که میگي

-نه، حقیقت رو مي گم شما باید دین تون رو حداقل به اون کتابايي که خوندين ادا کنین

-کتابا گفتن کمک کنم یه دختر از خونه فرار کنه؟

-نه گفتن که کمک کنین یه دختر کمي از حق و حقوق خودش رو به دست بیاره گفتن که ماها همه آدم هستيم گفتن که ماها حق حیات داریم گفتن که ما دخترام مي تونيم نفس بکشيم

-کجاي این کتابا اینا رو نوشته؟

-اونجايي که xها و yها رو بخوردمون داد انقدر با اعداد و ارقام ذهنمون رو پرورش داد تا بتونه فکر کنه و بفهمه که ماهام از حقوقي برخورداريم اگه اشتباه مي کنم بگین

-حالا من چیکار باید برات بکنم؟

-لباس میخوام یه لباس راحت یه تفنگ یه مقدار فشنگ اگه بشه یه اسب

یه نگاه بهش کردم و با تعجب گفتم:

-تفنگ و فشنگ میخوای چیکار؟

-من با تفنگ بزرگ شدم با اسب بزرگ شدم ، از بچه گی بهم یاد دادن که تیر بندازم برای چي؟ حتما برای دفاع از خودم .حالا وقتشه که از خودم و زندگيم و آینده م و ایده هام دفاع بکنم

-اگه اومدن سراغت چي؟ حتما کشته مي شي

-حتما مي آن سراغم اما اگه یه تفنگ داشته باشم حداقل کمي شانس دارم دست خالي، نه تو خونه م نه جنگ نابرابره مطمئنا کشته مي شم

-میخوای بعدش چیکار کنی؟

-مي زنم به کوه دختره کوه هستم

-تو کوه، تک و تنها چیکار مي کنی؟

-زندگي ، شایدم منتظر موندم تا نفر بعدي بیاد پیشم نفر بعدي که از کشته شدن فرار مي کنه

-اگه نتونم برات تفنگ گیر بیارم چي؟

-مي آن دنبالم و مي کشم

-اگه تفنگ داشته باشي، تو اونا رو مي کشي؟

-نه فقط مي ترسونم شون همین که بفهمن تفنگ دارم ولم مي کنن

-اگه اینطور نشد چي؟

-این حداقل کاري یه که میتونم انجام بدم که به خودم مدیون نباشم من گوسفند نیستم که با پای خودم به مسلخ برم

-تو کوه پر گرگه حتما کشته مي شي

-پس خودم بايد گرگ بشم که کاري به کارم نداشته باشن

-من نمي تونم براي تو تفنگ بپيرام که احيانا اين وسط چند نفر کشته بشن

-مي توني تفنگ نياري و اين وسط من کشته بشم؟

-ازم توقع زيادي داري

-تفنگ بيار براي دفاع از خودم در مقابل گرگ آ

اومدم جوابش رو بدم که از بيرون صدای پای اسب اومد و بعدش صدای کدخدا

خانم دکتر، هاي خانم دکتر

از لاي پرده نگاه کردم .کدخدا تنها بود .آروم به کژال گفتم که ساکت باشه تا برگردم و بعدش خودم رفتم بيرون

-چيه کدخدا؟ چرا داد مي زني؟

-يه دختري رو اين طرفا نديدين؟

-دختر؟ کدوم دختر؟

-يه دختر ديگه

-باز چي شده کدخدا؟

-يکي از دخترای آبادي گم شده

-مگه مي شه يه آدم تو يه آبادي کوچیک گم بشه؟ نکنه اين يکي هم يه بلایي سرش اومده

-نه، مي گن فرار کرده

-عجب آبادي خبرسازي دارين کدخدا

-مي گم شما نديدين ش؟ اگه ديده باشين و نگين براتون مسئوليت داره ها اونوقت من نمي تونم جلوي مرداي آبادي رو بگيرم آ

-کدخدا حواست به حرف زدنت باشه اندازه اين حرفا نيستي که مي زني

-حالا ما گفته باشيم

-من گلرنگ نيستم که نفت بريزم تو بخاري و خودم بسوزم راحت رو بکش و برو از اين به بعدم وقتي اومدي اينجا ، پياده مي شي و درست صدام مي کني ، بسلامت

-چرا ناراحت شدين خانم دکتر ؟ من که غرضي نداشتم همينجوري يه چيزي گفتم شما بفرمايين استراحت کنين
خداحافظ

-خداحافظ

ايستادم تا از درمانگاه دور شد و بعد برگشتم تو خونه و به کژال گفتم:

-دارن دنبالت مي گردن

-خود پير سگش شال و کلاه کرده دنبال من از اون موي سپيدش حيا نمي کنه

-حالا ميخواي چيکار کني

-دست خالي مي زنم به کوه خدا بزرگه

-اگه تفنگ گير اوردم چه جوري خبرت کنم؟

يه نگاه بهم کردو خنديد و گفت:

-يه علامت يه چراغي پشت درمانگاه روشن کنين

-چراغ فقط شبا معلوم مي شه هر وقت کارت داشتم يه حوله قرمز پهن مي کنم روبند پشت درمانگاه خوبه؟

باز خنديد. رفتم طرف يخچال و يه مقدار نون و پنير و چندتا قوطي کنسرو لوبيا و ماهي و چند تا قوطي کبريت و دوتا بطري آب در آوردم و پيچيدم لاي يه پارچه و گره زدم و يه پتو و يه چراغ قوه هم برداشتم و دادم بهش و گفتم :

-حالا که تمام مرداي ده عليه تو بسيج شدن حداقل بذار تنها نباشي

نگاهم کرد و خنديد و گفت :

-زننده باد تمام xها و yها

بهش خنديدم و گفتم :

-مواظب خودت باش برات هر جور شده تفنگ و فشنگ جور مي کنم اما فقط براي کشتن گرگ آ

هر دو خنديديم

-حالا بيا تو اون اتاق، فکر کنم شلوار و روپوشم اندازه ات باشه

بردمش و بهش يه شلوار و روپوش دادم. اندازه ش بود. تنهانش گذاشتم تا لباسش رو عوض کنه. وقتي از اتاق اومد بيرون نگاهش کردم حسابي عوض شده بود خوشگل و خوش هيکل تکيده و چابک موهاي سياه بلد چشمهاي پر از اميد و ترس و خشم و زندگي

-خانم دکتر شدم عين رمبو

-مگه اين فيلما رو هم ديدی؟

-ديدم و ياد گرفتم مثل درسهاي مدرسه

يه مرتبه دوئييد جلو و بغلم کرد و زد زير گريه و گفت :

-مي ترسم خانم دکتر

-اگه مي ترسي نرو بذار به جوري مي رسونمت قلعه اونجا پيش خان بانو در اماري

-نه اون نمي تونه کاري بکنه بايد برم

-پس نترس مگه دختر کوه نیستی؟ ترس برای چیه؟ همه مون باید یه روزی خودمون رو بشناسیم فکر نکن اون مردایی که دنبالت هستن از تو قوی تر و زرنکترن ما زنها هم اگه بخوایم می تونیم خیلی قوی و باهوش باشیم حالا که تصمیم خودت رو گرفتی پس دیگه نباید تردید بخودت راه بدی تو دختر شجاعی هستی ، بالاتر از سیاهی هم رنگی نیست اگه دستشون بهت برسه ، سرنوشت گلرخ و گلرنگ در انتظارته پس برو فکر نکنم گرگها از این آدما بدتر باشن

سرش رو از تو بغلم در آوردم و نگاهش کردم دیگه گریه نمیکرد و فقط داشت به حرفام گوش می داد مثل شاگردی که به معلمش گوش می ده هر چند که انگار اون معلم بود و من شاگرد خیلی چیزا ازش یاد گرفتم

-فکر نکنم به این راحتی هام بتونن پیدات کنن

-اگه سگ بیارن چرا

-فلفل بریز پشت سرت مثل همون فیلما که دیدی

چشمات برق زد . دویدم تو آشپزخونه و قوطی فلفل رو براش آوردم و دادم بهش

-نترس من باهاتم هرکای از دستم از بر بیاد برات می کنم تو تنها نیستی

دوباره بغلم کرد و صورتم رو بوسید .آروم در خونه رو باز کردم و این ور و اون ور رو نگاه کردم .کسی نبود .بهش اشاره کردم که زود اومد و از لای در رفت بیرون و خودشو کشید تو تاریکی یه لحظه بعد دیگه پیدا نبود

یه دختر تنها، یه دختر هیفته هیجده ساله ، یه دختر غمگین ، یه دختر معصوم، زد به کوه ، تک و تنها اما شجاع ، یه دختر ایرانی

برگشتم تو خونه و چراغ رو خاموش کردم و زدم زیر گریه دلم براش شور می زد .وقتی فکر میکردم که چطوری می تونه تو کوه دوام بیاره گریه م می گرفت وقتی صدای زوزه گرگ ها رو می شنید چه حالی پیدا میکرد؟

بازم گریه کردم اما یه لحظه بعد متوجه شد م که با گریه کاری پیش نمی ره .گریه ما آدم ضعیفه صورتم رو پاک کردم و چراغ رو روشن کردم و موبایل رو برداشتم و زنگ زد به خان بانو

خوش تلفن رو جواب داد !

-آلو خان بانو خودتونین

-آره عزیزم

-سلام کار مهمی باهاتون دارم

یه لحظه سکوت کرد و بعد گفت :

-می فرستم دنبالت

-ممنون

تلفن رو قطع کردم و آماده شدم .فقط می تونستم رو خان بانو حساب کنم .کاش خسرو اینجا بود ، اما نه ، خسرو بزدل بود کاش شایان اینجا بود . هم تفنگ داشت و هم شجاعت ، اما نه ، خودمون هستیم من و کژال چرا که نه؟

ده دقیقه بعد صدای پای اسب اومد از پنجره نگاه کردم . یه تفنگچی سوار یه اسب با فانوس افسار عروسک هم دستش بود .زود چراغ رو خاموش کردم و پریدم بیرون و در رو قفل کردم و رفتم جلو که پیاده شد و سلام کرد جوابش رو دادم و تند سوار عروسک شدم

یه ربع بعد جلو در قلعه بودیم. کم کم احساس آرامش میکردم وقتی وارد قلعه شدیم، خان بانو بالایی پله ها، نگران ایستاده بود. زود رفتم جلو و بغلش کردم. اونم بدون اینکه چیزی بگه با بپرسه بغلم کرد و بعدش با خودش برد تو ساختمون و تا نشستم برام چایی آوردن. یه خرده بعد که تنها شدیم جریان رو براش گفتم نمی دونستم چه عکس العملی نشون می ده فنجون چایی اش رو برداشت و کمی ازش خورد. داشت قضیه رو برای خودش سبک سنگین میکرد یه خرده بعد گفت:

-دیگه وقتش شده چند تا نعش باید بره زیر خاک؟ خوب کاری کرد توام خوب کاری کردی از هیچی هم نترس اگر کسی فهمید جوابش با من حالا نفهمیدی کدوم طرف کوه رفته؟

-نه فقط رفت و یه چیزایی ازم خواسته

-چی؟

-تفنگ، فشنگ، اسب

یه لحظه نگاهم کرد و بعد یه مرتبه از جاش بلند شد و رفت سر یه کمد فشنگ و قدیمی درش رو باز کرد. از همونجا که نشسته بودم، توش رو دیدم پر از تفنگ بود

حالا شدیم سه نفر. کژال و من و خان بانو

از تو کمد یه تفنگ دو لول کوتاه در آورد و با دو بسته فشنگ و یه قطار فشنگ یه نگاه به تفنگ کرد و بعد در کمد رو بست و اومد طرف من و گفت

-با این بهتر می تونه کار کنه بردش کمه اما خیلی خوش دسته لگدش هم کمه دیگی چی لازم داره

-اسب

-غیر از اون؟

-هیچی فعلا غذا و این چیزا به اندازه کافی داره

-پس پاشو بریم

-کجا؟

-کوه باید اینا رو بهش برسونیم

-این وقت شب؟ نمی تونیم پیداش کنیم

-بیا منم مال کوه م، پیرزن کوه

یه صدا کرد که یه تفنگچی اومد تو سالن و بهش گفت که تندر و یه اسب دیگه رو حاضر کنه ده دقیقه بعد دوتایی سوار اسب شدیم خان بانو دهنه یه اسب هم دستش گرفت و به تفنگچی ها که مات به ما نگاه میکردن گفت:

-کسی نفهمه ما امشب رفتیم بیرون

بعد یه ((هی)) به تندر زد یه مرتبه از جاش کنده شد

باور نمیکردم که یه زن تو سن و سال اون بتونه انقدر فرز و چابک باشه

از در قلعه زدیم بیرون و رفتیم طرف جنگل و کوه یه ربع بعد پای کوه بودیم

-خان بانو اونکه از اینجا نرفت کوه

-بیا نترس من اینجاها رو مثل کف دستم می شناسم از تویی ده که نمی تونیم بریم همه می فهمن بیا

دوتایی زدیم به کوه آروم حرکت میکردیم اما می دیدم که کاملاً با راه آشناست به آن برگشتم به صورتش نگاه کرده داشت می خندید وقتی متوجه شد که دارم نگاهش میکنم گفت :

-می دونی از چی خنده م می گیره؟

-شاید براتون این چیزا مسخره س

-نه اصلاً اگه مسخره بود واردش نمی شدم خنده م از این میگیره که تمام زندگی به تکراره

-تکرار؟

-آره ، تکرار مثل تاریخ

یه خرده ساکت شد و بعد گفت :

-می دونی اسم من چیه؟

-تا حالا چند بار خواستم ازتون بپرسم اما خجالت کشیدم

-اسم من کژاله

-کژال؟

-آره ، کژال منم یه روزی جوون بودم و اسمم به خودم می اومد ، یه دختر قشنگ و خوشگل مثل خودت

-ممنون

-منم یه روزی هزارتا آرزو داشتم عاشق بودم و برای خودم هزار تا رویا تو سرم می پروروندم ، عاشق زندگی، عاشق آینده ، عاشق آزادی

اما یه روز یه مرتبه همه اینا ریخت به هم

-شما تو همین ده زندگی می کردین؟

-نه، تو یه ده که از اینجا زیاد دور نیست من دختر یه رعیت بودم . افسار عروسک رو شل کن، خودش دنبال من می آد

افسارش رو شل کردم . هرچند همینجوری هم داشت دنبال اون یکی اسب که داشتیم برای کژال می بردیم حرکت میکرد. راه باریک باریک بود و فقط یه اسب می تونست از میونش بگذره و عروسک هم میخواست که از همه جلو بزنه

-با پدر و مادر و یه برادرو یه خواهرم زندگی میکردم . زندگی سختی داشتیم یه کف دست زمین که پدرم روش کار میکرد و بعد از هزار تا بدبختی که محصول به دست می اومد، بعد از کنار گذاشتن سهم اربابی ، فقط یه نون بخور و نمیر برای ماها می موند اما راضی بودیم ، راضی و خوشحال یه لقمه نون رو می خوردیم و با کسی کاری نداشتیم .اما همین هم روزگار نتونست به ما ببینه

یه روز نزدیک غروب که داشتم از لب چشمه آب می آوردم، برخوردیم به یکی از پسرای ارباب یکی از پسرانش که خیلی عوضی بود چشم ناپاک داشت و همیشه هم مست بود منم برخلاف همیشه که با بقیه دخترای ده برای آب آوردن می رفتیم، اون روز تنها بودم . کوزه سنگین بود و راه هم دور تنگ غروبم بود داشتم تند بر می گشتم طرف ده که به مرتبه با اسبش جلوم سبز شد از همون فاصله بوی عرق رو ازش شنیدم مست مست بود رو اسبش نشسته بود و داشت با اون چشمهای هیزش منو نگاه میکرد ازش خیلی می ترسیدم یعنی همه از ارباب و بچه هاش می ترسیدن

زود بهش سلام کردم یه نگاهی به دور و ور کرد و گفت : تنهایی؟ فهمیدم یه خیالایی داره زود راه م رو کج کردم و از بغلش رد شدم که یه مهمیز به اسبش زد و از اونطرف جلوم در اومد تا اومدم برم یه طرف دیگه از همون بالا پرید رو من

کوزه آب شکست .لباسم خیس خیس شد و اون جری تر مثل یه حیوون شده بود با تمام زورم از خودم دفاع میکردم و هی بهش التماس اما هیچی حالش نبود و پیرهنم رو پاره کرد چیزی نمونده بود که کار از کار بگذره که یه مرتبه دیدم از روم کنده شد و پرت شد یه طرف به آن صورت پر از نفرت برادرم رو دیدم اگه پدرم باهاش نبود حتما می کشتش اما پدرم بود و ملاحظه کار

آروم برادرم رو زد کنار و رفت طرف پسر ارباب از جاش بلندش کرد تو صورت پدرم کینه و نفرت کهنه بود اما صاحب تجربه می دونست که اگه تلنگر به پسر ارباب بزنه، دودمان مون به باد می ره خلاصه پسر ارباب رو از جاش بلند کرد و سوار اسبش کرد که اون نامردم معطل نکرد و از پر زینش تفنگش رو کشید و تا ببائیم بفهمیم چی به چیه که صدای تیر بلند شد و برادر گلم تو خون خودش غلتید

برادر رشیدم یه دونه برادر، گل سرسبد خونه

اون بی شرف هم که ترسیده بود به تاخت رفت

درد سرت ندیدم برادرم تا صبح بیشتر نکشید کاش تا همینجا قضیه تموم می شد شاید اگه یه ذره انسانیت در وجود ارباب بود، قضیه با یه دلجویی تموم می شد فقط کافی بود ارباب بیاد و جلو پدرم دو تا چک بزنه تو گوش پسرش و مستی اش رو بهانه کنه و با دادن یه تیکه زمین اضافه ، دل پدرم رو به دست بیاره اما صبحش جای این کارا و به جای مراسم تشییع ، چوب و فلک برای پدرم آماده بود

پدر بیچاره ام رو بستن به چوب و فلک .جنازه برادرم تو خونه رو زمین مونده بود ماهام دوتا دختر و یه زن چیکار می تونستیم بکنیم؟ پدرم بغض برادرم رو داشت با دیدن چوب و فلک به التماس افتاد برای یه مرد شصت ساله مرگ بود که خواسته باشن به دخترش تجاوز کنن و پسرش رو کشته باشن و حالا هم خودشو فلک کنن هرچند که میگن دهاتی و بزن تو سرش و لقمه رو ازش بگیر اما هرچی زی حدی داره .

پدرم رو آس و لاش کردن خرد شد جلو زن و بچه اش و روح پسر شجاعش شکست جلوی اهالی ده سر افکنده شد .

همون روز بعد از اینکه اهالی تعش برادرم رو خاک کردن، پدرم خودش رو کشت خونواده مون از هم پاشید فرداش نعش پدرم رو بغل برادرم خاک کردن .زندگی برام آخر شده بود نمی تونستم این ننگ رو تحمل کنم دختر بزرگ خانواده بودم اما چیکار باید میکردم؟

منم زدم به کوه ، دست به تفنگ بردم .زدم به همین کوه ها پسر ارباب دست از سرم برنداشته بود بهمون خبر رسیده بود که خیال داره شبونه بیاد سراغ من باید می زدم به کوه ، باید از خودم و حیثیتم دفاع میکردم از شرف برادرم و پدرم .

مادرم و خواهر کوچیک رو فرستادم خونه خاله م تو یه ده دیگه و خودم زدم به کوه ، زدم به کوه و کمین نشستیم .یه روز دو روز ، یه هفته ، دو هفته صبرم زیاد بود ، نفرتم زیاد دلم بزرگ

غذام سبزهایی کوهی بود ضعیف شده بودم تکیده اما مصمم و چابک بالاخره هم اون روز رسید ، روز انتقام روزی که باید پسر ارباب جواب پس می داد .

اون روزم مست بود تنها سوار اسبش داشت دور و ور چشمه پرسه می زد دنبال یه شکار دیگه جری شده بود می دونست که اگه این دفعه جلوی یه دختر رو بگیره ، بیچاره از ترس اینکه نکنه بلایی که سر من و خونادم اومد، سر اون بیاد مقاومت نمی کنه

داختم از دور می پائیدمش ، وقتش رسیده بود از لای درختا آروم خودمو کشیدم جلو تقریبا همون جایی بودم که یه روز برادرم رو به خون کشید چشمامو خون گرفته بود پریدم جلوش که اسبش ترسید و رم کرد و زدش زمین وقتی بلند شد و منو با یه تفنگ جلو سینه ش دید مستی از کله ش پرید نمی دونی چه التماسی میکرد عین یه توله سگ، گذاشتم یه خرده التماس کنه و مزه ترس و مرگ رو بچشه بعدش سرخش کردم جفت گلوله ها رو خالی کردم تو سینه ش خورش پاشید به صورتم و یه خرده آروم کرد . از همون شبش ارباب و تفنگی چی هاش سرگذاشتن دنبالم ارباب نعلش پسرش رو خاک نکرده بود و قسم خورده بود که با نعلش من خاک کنه اما اینجوری نشد من بودم و کوه که باهام مهربون بود و پناه می داد .

نعلش پسرش بو گرفت و گندید مجبور شد بدون من خاکش کنه هفته ها گذشت و نتونست نعلش منو بذاره بغل نعلش پسرش اما دست ور نداشت . دربردر تو کوه دنبالم بود یکی دوتا از تفنگچی هاش رو زخمی کرده بودم و خودش زخمی کینه بود کارش نیمه کاره مونده بود و کار منم نیمه کاره

یه روز وقتی که اصلا انتظارش رو نداشت و جایکه اصلا انتظارم رو نداشت جلوش سبز شدم مثل اجل

اومده بود تو ده، با تفنگچی هاش اومده بودن که بقیه هستی مون رو به آتیش بکشن انگار دوتا داغ به دلمون گذاشتن برامون کم بوده اومده بود خودشو خالی کنه اومده بود از بقیه رعیت زهر چشم بگیره

خونه مون رو، اون یه چهار دیواری کاهگلی رو به آتیش کشید بعدش همچین ایستاده بود و با افتخار نگاه میکرد که انگار قصر یه رو به آتیش کشیده خونه یه مظلوم رو آتیش زده بود و از گرمایش دلش خنک می شد اما خبر نداشت چه آتیشی به پا کرده

خودش و تفنگچی هاش و اون یکی پسرش و بقیه اهالی ده، ایستاده بودن و به اتاقک کاهگلی آتیش گرفته ما نگاه میکردن که مثل اجل پشت سرشون سبز شدم اولش بدون صدا مثل بقیه ایستادم و کاشونه مون رو که داشت می سوخت نگاه کردم و یاد روزهای خوبی که با فقر و بدبختی اما شاد توش زندگی میکردیم افتادم یاد پدر زحمتکشتم، یاد برادر رشیدم که قرار بود بعد از خرمن عروس بیاره تو خونه .

وقتی شعله های آتیش کوتاه شد و دل ارباب خنک، برگشت طرف اهالی، مثلا براشون نطق کنه که درس عبرت شون باشه که چشمش افتاد به من زبونش بند اومد چشماش داشت از حلقه می زد بیرون منو تا اون وقت ندیده بود اما قلبش بهش گواهی می داد که دختر لاغر اندامی که جلوش ایستاده و یه تفنگ دست شه و یه قطار فشنگ رو شونه ش حمایل کرده و افسار اسبش رو انداخته یه ور شونه ش حتما کژاله . همون کژالی که دربردر دنبالشه همون کژالی که پسرش رو فرستاده سینه قبرستون ، همون کژالی که دوتا داغ به دلش مونده بود

برای یه مدت همونطور با دهن باز و چشماي از حلقه در اومده نگاهم کرد ، یه مرتبه همه فهمیدن از بهت ارباب شون فهمیدن که یه چیزی پشت سرشونه

همه سرها چرخید طرف من

برق شادی ، انتقام، دست تقدیر، عدل و داد و خیلی چیزای دیگه رو توی چشماي رعیت دیدم جاش ترس بود که تو صورت ارباب و تفنگچی هاش موج می زد باور نمیکرد که یه دختر انقدر جرات داشته باشه که تک و تنها جلو اینهمه تفنگچی در بیاد

یه مرتبه تفنگچی ها دستشون رفت برای تفنگشون که با یه داد من شل شدن ، بهشون گفتم اولین نفری رو که تفنگ از شونه ش بیاد پایین داغ میکنم

تفنگ رو شونه، خشکشون زد اجیر بودن و برای پول کار می کردن فرق بود بین من و اونا من برای شرفم کار میکردم و ترس برام بی معنی من داشتم آبرومو جمع میکردم، آبروی پدرم آبروی برادرم، آبروی خودم اما اونا نه

تفنگ هاشونو ازشون گرفتم و به یکی از زن های دهاتی گفتم که همه شونو بنداز تو چاه وسط ده دیگه دستشون خالی شده بود دلشونم همینطور ارباب رو صدا کردم جلو دوبار زانو زد تا رسید جلوم . بهش گفتم اشهدت رو بخون هرچند که به هیچکدوم از کلماتش اعتقاد نداري ، زبونش حرکت نکرد زانوش مثل بید می لرزید تفنگ رو گذاشت رو سینه شو اومدم بچگونم که یه صدا اومد، یه صدای صاف ، یه صدای بی ترس ، یه صدای صادق

پسر کوچیکه ارباب بود آدم بود احترامش میکردیم از ته دلمون . یکی دوبار جلو شلاق خوردن رعیت رو گرفته بود ، یکی دوبار که محصول رو آفت زده بود پا در میونی کرده بود که رعیت سر سیاه زمستون گشنه نمونه یکی دوبار مباشر رو که حق رعیت رو نمی داد چزونده بود پیشمون صاحب احترام بود

گفت : شیر دختر زن ، گفتم: داغم کرده ارباب . چاک سینه اش رو درید و اومد جلو و گفت : گلوله ات رو بزن اینجا گفتم: جلو نیا ارباب خونی ام ، تو چشمم نگاه کرد و گفت : بگزر ، گفتم:آبروم چی می شه؟ گفت: تو اینهمه مرد که اینجاس آبرو رو فقط تو تو دختر می بینم ، دستم شل شد ، انتقامم رو گرفته بودم ، آبرو و شرفم برگشته بود، خردش کرده بودم ، جلو پسرش ، جلو تفنگچی هاش ، جلو رعیتش ، دیگه کارم تموم شده بود

تفنگ رو آوردم پایین ، برگشتم طرف اسبم ، راه افتادم اما چشمم پشت سرم بود دو قدم دیگه برگشتم نامرد یه هفت تیر از تو چکمه ش در آورده بود ، سرب نشست تو قلبش و قامتش شکست . صدا تفنگ تموم ده رو ور داشت و وقتی تموم شد، اربابم انگار نه انگار که اصلا زنده بود

برگشتم طرف پسرش ، بهش گفتم: خودش خواست ، گفت : باید بیام دنبالت ، گفتم: نیا ارباب ، گفت: همینجا منم بکش، گفتم: ازت بدی ندیدم ، گفت پس می آم دنبالت ، گفتم هرچور صلاح بدونی

پریدم رو اسب به تاخت رفتم دیگه اونجا کاری نداشتم حسابم پاک شده بود دوتا خون داده بودم و دوتا گرفته ، دلم آروم بود ، دیگه کینه ای نداشتم . زدم به کوه که همیشه اونجا بمونم آزاری برام نداشت اما قسمت چیز دیگه ای بد

سه چهار روز بعد دیدمش که تو کوه دنبالمه دلم نمیخواست آزاری بهش برسونم می فهمیدم چه حالی داره اونم اومده بود دنبال آبروش اما نه مثل باباش مرد و مردونه اومده بود یکه و تنها با اسبش و تفنگش .

دو روز بعد گیرش انداختم ، خواب بود رسیدم بالا سرش ناز پرورده بود و همچین خوابیده بود که انگار اومده گردش دشمنم بود و خواب نباید امونش می دادم اما با یه مرد باید مثل مرد رفتار میکردم

نشستم بالایی سرش، گذاشتم خوابش رو بکنه نیمساعت بعد بیدار شد اولش نفهمید کجاست و کی بالا سرشه ، کم کم حالیش شد بازم گفت: تمومش کن، گفتم: بهم بدی نکردی ، برگرد . گفت: نمی تونم . گفتم می فهمم اما دفعه دیگه بهت امون نمی دم

گفت: پس همین الان راحت کن، گفتم بدی ازت ندیدم چشمش آتیش می زد ، پاک و صاف مثل آب چشمه می دونستم غم توشونه اما دیگه گذشته بود ، باید می فهمید ، همنجور که من می فهمیدم .تفنگش رو برداشتم و گفتم : صدمتر جلوتر حائلش میکنم به یه درخت برو ورش دار ، پریدم رو اسبم و رفتم صدمتر جلوتر تفنگش رو گذاشتم بغل یه درخت و از همنجا داد زدم و گفتم :ارباب ، گذاشتمش اینجا بیا ورش دار .تو کوه بی تفنگ نمی شه سر کرد ، بیا . مهمیز زدم به اسبم و رفتم اما دلم پیشش بود ، نازپرورده بود و سختی نکشیده می ترسیدم بلایی سرش بیاد، حیف بود مرد بود یکه و تنها اومده بود دنبال آبروش

دو روز دیگه گذشت ، دل دل می‌کردم که کجاست می‌ترسیدم از پا افتاده باشه بدون اینکه خودم متوجه باشم ، پی ش می‌گشتم صید دنبال صیاد .

تو به تاخت و جهیدن، پای اسیم رفت لای سنگ و از اون بالا سرازیر شدم هیچ بهانه ای نبود ، حواسم پیش خودم نبود پیش اون بود، چشمم جلوم نبود ، دنبال اون بود .

دیگه نفهمیدم به وقت به هوش اومدم که دشمن بالای سرم بود اما دشمن که نه، به دوست دشمن دوست . وقتی بیهوش پیدام کرده بود، زدم بدم بغلش و برده بودم تو به غار چشمم رو که باز کردم دیدم لباس تنم نیست به پتو روم بود گفتم کار از کار گذشته اما نه، نگذشته بود هنوز پاک بودم

نیم خیز شدم پایین پام نشسته بود گفتم: حالا وقتشه ارباب .تمومش کن ، آبروتم وردار برو .نگاهم کرد و خندید و گفت: همون لباست برام بسه ، انتقامم رو گرفتم ، دشمن رو کشتم ، کژال دیگه مرد .

بعد لباسم رو گرفت جلو صورتم خون خالی بود نعلش به بز کوهی هم اون بغل افتاده بود ، نمی‌فهمیدم چی می‌گه ، نگاهش کردم که گفت: کینه م تموم شد ، دوتا پای دوتا ، این لباسم می‌برم که آبروم برگرده به همه می‌گم کژال رو کشتم ، اینم لباس خونیش ، بازم نگاهش کردم اومد جلو و دستم رو گرفت و گفت: تو دیگه کژال نباش ، زن من باش ، چی می‌گی ؟

چی باید می‌گفتم ؟ چی می‌تونستم بگم ، مرد بود ، جوونمرد بود ، چشمم دنبالش بود ، دلم همینجور

فرداش تو این ده بودیم .تو همین قلعه جایی که کسی منو نمی‌شناخت کژال تو ده خودمون مرده بود و اینجا زنده

با هم عروسی کردیم ، کینه ها رو فراموش کردیم و گذشته ها رو گذاشتیم کنار .این ده و ده های دیگه با عشق آباد شد ، با عشق و عدل و داد

خیلی سالم با هم زندگی کردیم تا عمرش تموم شد، اما یادش نه .

به آهی کشید و گفت:

-تموم شد اینم داستان من اما پیش خودت نمونه نمی‌خوام هیچکس بفهمه

-اصلا باورم نمی‌شه

-زندگی به تکرار حالا هرکدوم به تکراری واسه خودش داره راه هم دیگه تموم شد به خرده دیگه می‌رسیم

-از کجا می‌دونین کژال کجاست؟

-می‌دونم وجب به وجب اینجاها رو بلدم توش زندگی کردم سر همین عروسک شرط می‌بندم که رفته تو غار هفت دختر

-غار هفت دختر؟ کجا هست؟

-همین نزدیکی ها به خرده دیگه می‌رسیم

تقریباً ده دقیقه بعد به جا اسبش رو نگه داشت و پیاده شد گفت:

-پیاده شو اسب رو همین جا می‌بندیم

پیاده شدم و اسبها رو بستیم به به درخت و راه افتادیم .چند دقیقه بعد جلوی به غار بودیم .خان بانو راست می‌گفت یکی تو غار آتش روشن کرده بود و نورش تا بیرون غار رو روشن میکرد خان بانو به نگاه به من کرد و لبخند زد و گفت :

-حالا صداش کن نترسه چه بي پروا آتیش روشن کرده بي تجربه س و خام

-کژال ، کژال منم کژال

یه خرده صبر کردیم و بعدش صداش اومد با احتیاط و آروم

-خانم دکتر شمائین؟

-آره منم خان بانوام هستن داریم مي آئیم تو نترس

دوتایی رفتیم تو غار ، بیست قدم جلوتر کژال ایستاده بود خجالت زده اما خوشحال ، خوشحال از این که مي دید تنها نیست .تارسیدم بهش و پرید بغلم کرد یه خرده نازش کردم و بعد از تو بغلم اومد بیرون و دستاشو گره زد تو هم و سرش رو انداخت پایین و آروم به خان بانو سلام کرد خان بانو ام جوابش رو داد و گفت :

-نور آتیشست که از یه فرسخي معلومه لوت مي ده پیدات مي کنن

بعد رفت جلو و بغلش کرد که کژال زد زیر گریه خان بانوام با مهربوني دست کشید به موهاش و گفت

-اگه دنبال آزادي و حقت هستي دیگه نباید ضعیف باشي و گریه کني اگه زدي به کوه ، پس قوي هستي گریه براي چیه؟

-مي ترسم خان بانو

-پس باید مي موني تو ده و به سرنوشتت رضا مي دادي

-نمي توانستم خان بانو

-پس دیگه نترس یه دختر که تو ده بزرگ شده ، با یه تفنگ و یه اسب مي شه شیر دیگه از شیرم نمي ترسه

تا اسم تفنگ و اسب رو برد، کژال از تو بغلش اومد بیرون و گفت :

-تفنگ؟

خان بانو به من اشاره کرد که از تو غار اومدم بیرون و رفتم سراغ اسبها .پنجاه متر پایین تر بسته بودیم شون باید غار رو دور مي زدم از لاي درختها همه جا تاریک تاریک بود ترسیدم کژال باید چه سختي هايي رو تحمل میکرد تا به آزادي برسه اونم اگه مي رسید اولي ش باید با ترس وحشتش مقابله میکرد اونم چه ترسي یه دختر تنها ، یه کوه هزار تا خطر

رسیدم به اسبها ، عروسک یه شیهه کوچیک کشید رفتم سراغ تندر از بغل زین، تفنگ و قطار فشنگ رو برداشتم و از تو خورجین ش دو بسته فشنگ اضافه رو ، قرار بود چي بشه؟ داشت چه چيزي شروع مي شد؟ یا شروع شده بود ؟ یه هنجار یا ناهنجار؟

برگشتم طرف غار آروم مي رفتم که هم زمین نخورم و هم سرو صدا نکنم کسي چه مي دونست ؟ شاید همین الان دنبالش بودن شاید نه شاید یه دختر اونقدر مهم نبود که مردهاي ده شیونه بیان دنبالش ، باید نشون مي داد که مهمه حتما کمي بعد معلوم مي شد که مهمه ، مهم بود

رسیدم جلو غار و رفتم تو .خان بانو و کژال جلو آتیش نشسته بودن و داشتن با هم حرف مي زدن يعني خان بانو داشت حرف مي زد و کژال گوش مي داد داشت درس مي گرفت

رفتم جلو که کژال بلند شد بهش اشاره کردم بشینه اما چشمش به تفنگ بود برق شادي توش بود همچین به تفنگ نگاه میکرد که انگار چشمش به یه دوست عزیزش افتاده چه وقتی آدما به تفنگ اینجوری نگاه می کنن؟ وقتی دشمن زیاد بشه؟

تفنگ رو گرفتم طرف خان بانو که با چشمش به کژال اشاره کرد اونم تفنگ رو از دستم گرفت . همچین گرفت که می دونستم اگه حتی چند نفر همین الان بخوان ازش پس بگیرن ، نمی تونن مثل جونش گرفته بودش تو دستاش ، محکم فکر کردم که الان خان بانو باید بهش طرز کارش رو یاد بده اما تو همین موقع دست کژال مثل برق یه چیزی رو زد و کمر تفنگ رو شیکوند

زود قطار فشنگ رو از من گرفت و انداخت رو شونه ش و از رو سرش رد کرد دوتا فشنگ از توش کشید بیرون و گذاشت تو تفنگ کمر تفنگ رو راست کرد و چسبوندش به سینه ش بعد برگشت طرف خان بانو و خندید خان بانوام سرش رو تکون داد و گفت :

-دیگه تنها نیستی . دختر و تفنگ و اسب

یه مرتبه سر کژال برگشت طرف دهنه غار خان بانوام همین طور انگار اسب جلوی غار بسته شده بود هر دو اون طرف رو نگاه میکردن که خان بانو گفت :

-اسب خوبیه ؛ داغ نداره پر زینش یه ظرف برای چایی درست کرده کمندم اون طرف بشه فشنگ ت رو حروم نکن . آدم رو هم همینطور آزادی ت به اون چیزاس که بهت یاد دادم گوش گرفتی؟

کژال سرش رو تکون داد!

-دور آتیش هم همیشه ببوشون تو حالا کم کم مهم می شی حتما می آن دنبالت دیگه تعصبشون قبول نمی کنه یه دختر روشون تفنگ بکشه میخوان خردت کنن میخوان نشون بدن که یه دختر هیچی نیست باید نشون بدی که هستی

اگه نیومدن دنبالت که هیچی اما اگه اومدن و ناکام موندن حتما بعدش تو کوهستون آتیش روشن کن اینطوری می فهمی که هنوز هستی ماهام می فهمیم آتیش گرما می ده به دل دخترای ده اون وقتی که آتیش روشن نشد همه می فهمیم که تموم شدی

اینو گفت و از جاش بلند شد

-بیا اسبت رو ببر همین فقط از دستمون ساخته س نمی تونم بهت پناه بدم اهالی بفهمی می ریزن قلعه و خون به پا می شه

بعد راه افتاد طرف بیرون و دست منم گرفت و با خودش برد کژال هم دنبالمون بود . رفتیم طرف اسهبا وقتی رسیدیم خان بانو افسار اسبی را که برآش آورده بود باز کرد و داد دستش و گفت

-مواظبش باش اسب و تفنگت یعنی خودت

کژال یه دستی به یال اسبش کشید و بعد دست انداخت دور گردنش مفهوم اسب رو اون می فهمید شاید خیلی وقت باید با همدیگه می موندن دوتایی نه سه تایی دختر و تفنگ و اسب

برگشت به طرف خان بانو و دولا شد که دستش رو ماچ کنه که نداشت و بغلش کرد بعد تند و سریع سوار تند شد و آماده رفتن

برگشتم طرف کژال تو چشمش حق شناسی موج می زد بغلش کردم دیگه گریه نکرد محکم بغلم کرد بی حرف و سخن منم بی حرف و سخن سوار عروسک شدم و حرکت کردیم . ده دقیقه، بیست دقیقه ، نیم ساعت بی حرف و سخن

گفتني ها رو شنیده بودم یاد گرفتي ها رو یاد گرفته بودم دختر شهري تو ده باید خیلی چیزا یاد مي گرفت چیزايي که تو کتاباي درسش نوشته نشده بود تفنگ و فشنگ، اسب و سوار، جنگل و درخت، کوه و سنگ و آدم و آزادي

اونشیخان بانو از همون کوه منو درست رسوند پشت درمانگاه و خودش از همون راهبرگشت منم براي اینکه توجه کسی جلب نشه، آروم و بي صدا رفتم تو خونه و چراغ روشن نکردم و يه راست رفتم تو رختخوابم. اونقدر خسته بودم که تاجشمامو بستم و خوابم برد فردا صبحش بود که با سر و صدای بیرون از خواب بيدار شدم ! تا اومدم ببینم چه خبره در زدن اول از پشت پنجره بیرون رو نگاه کردم نصف اهالي ده بیرون جمع شده بودن و راستش کمی ترسیدم حتما بهم شک کرده بودن شاید مسئله دیگری اتفاق افتاده بود

یه نگاه تو آئینه به خودم کردم و در روباز کردم و. کدخدا دو قدم عقب تر ایستاده بود و تا منو دید سلام کرد جوابشرو با سر دادم و گفتم :

-چي شده کدخدا؟

-صبح شما بخیر خانم دکتر

-ممنون ، چي شده این وقت صبحي ؟

-والا چه عرض کنم

-خب بگو

-والا اهالي يه کم ناراحتن

-مريض شدن؟

-نه از اون ناراحتي

-پس چي؟

-واسه اون دختره گیس بریده ناراحتن

-کدوم دختره؟

-همون که دیروز بهتون گفتم دیگه، کژال

-همونکه گم شده ؟ مگه پیداش نکردین ؟

-نه والا واسه همین اومدن اینجا

-اینجا اومدن براي چي؟

یه خرده سرش رو خاروند و بعد گفت :

-جسارته والا يعني هر چي من بهشون مي گم گوش نمي کنن

-چي رو گوش نمي کنن؟

-تر و خدا منو ببخشین مي گن دختره خونه شماس

-اینجا؟ اینجا براي چي؟

-می گن شما بهش پناه دادین

-بیخود می گن برای چی من باید بهش پناه بدم؟ بهشون بگو کسی اینجا نیست

اومدم در رو ببندم که با دستش در رو نگه داشت و به حالت تهدید گفت :

-جسارته خانم دکتر اما اینا تا مطمئن نشن از اینجا نمی رن

-یعنی چی؟

-یعنی اگه شما خانمی کنین و بذارین یکی بیاد یه نگاهی تو خونه بکنه خیال همه راحت می شه و منم ردشون می کنم
برن

-کسی اجازه نداره پا تو این خونه بذاره

-حقدارین شما اما اینام گناهی ندارن می گن نکنه خانم دکتر حواسش نبوده و ایندختره رفته یه جا تو کمده، زیر تختی، جایی قایم شده شما صاحب کمال هستی، اینا دهاتی ن، یه چیزی که بیفته تو کله شون دیگه افتاده می گم نکنه یهمرتبه خر بشن و یه بی احترامی ای چیزی بکنن

فهمیدم داره چی می گه

-خب حالا چیکار کنم من؟

-اجازه بدین یکی بیاد تو خونه و همه جا رو بگرده یه دقیقه هم نمی شه والا ما تمومده رو زیر و رو کردیم همه جا رو گشتیم و پیدااش نکردیم فقط مونده اینجاتموم خونه های ده رو یکی یکی گشتیم اگه یه خانمی م شما بکنین دیگه میفهمیم که تو ده نیست و خبر مرگش فرار کرده

-خیلی خب ریال فقط بگو یکی از زن ها بیاد خونه مرتب نیست

-آی به چشم

برگشت طرف اهالی و گفت

-ننه احمد بیا ببینم

از بین زنهای ده که همه شون عقب ایستاده بودن یکیشون آروم اومد جلو و به کدخدا نگاه کرد کدخدام بهش گفت :

-بیا برو تو زود همه جا رو بگرد و بیاد بیرون که مزاحم خانم دکتر نشی بعدشم شرتون رو کم کنین و برین خجالتم دادین جلو خانم دکتر

پدرسوخته این چیزا رو می گفت که خودشو بی تقصیر نشون بده در صورتی که همه زیرسر خودش بود می دیدم که چشمش از لای در دنبال یه ردی از کژاله

ننه احمد یه تکه کون خورد . ر فتم کنار که کفشاش رو همونجا در آورد و آروم اومد تو خونه . زور در رو پشتش بستم و قفل کردم و گفتم :

-برو تو خونه رو بگرد

و خودمم رفتم طرف آشپزخونه و سماور رو روشن کردم که یه مرتبه همونجا خشکم زداونقدر از دست خودم عصبانی بودم که گریه م گرفت چرا باید انقدر سهل انگارباشم؟

لباس کژال یادم رفته بود از تو خونه بیرمش بیرون و سربه نیستش کنم

فصل نهم

یعنی وقت هم نداشتیم اگه ننه احمد لباس رو می دید چی می شد؟ آبروم می رفت حتما کدخدام ازم شکایت میکرد حالا اون مهم نبود که چه اتفاقی برای من می افته مسئله مهم این بود که نمی خواستم جلوی کدخدا بشکنم

برگشتم که شاید بتونم کاری بکنم اما دیگه دیر شده بود تا رفتم تو اتاق خوابم، دیدم که ننه احمد جلوی تختم ایستاده و به لباس کژال که گذاشته بود گوشه‌اتاق نگاه می کنه

دیگه کار از کار گذشته بود بخودم مسلط شدم و گفتم :

-کژالدیشب اینجا بود کمکش کردم بهش لباس و غذا دادم ، فرارش دادم اونم زد بهکوه تفنگ هم داره هر کی بره طرفش، خورش پای خودشه حالا برو به همه بگو

بدوناینکه منو نگاه کنه یا حرفی بزنه برگشت طرف در، رفتم جلو و در رو براش بازکردم که رفت بیرون و کفشاشو پوشید و به کدخدا که از ناراحتی رو پاش بندنبود نگاه کرد .

کدخدا با عصبانیت گفت :

-وامونده زبونت ؟ حرف بزنی دیگه

ننه احمد همونجور که راه افتاد طرف بقیه اهالی گفت :

-هیشکی اونجا نبید

یهمرتبه کدخدا وا داد ، رنگش شد مثل گچ دیواتر خودم جا خوردم آماده شده بودمکه زود در رو ببندم و زنگ بزیم به خان بانو و پاسگاه ، این حرف رو که ننهاحمد زد قبل از کدخدا خودم جا خوردم زود به خودم مسلط شدم و برگشتم طرفکدخدا و گفتم

-فرمایش دیگه ای ندارین؟

با اینکه داشت خون خونش رو میخورد اما زود حالتش رو عوض کرد و گفت :

-شرمنده خان دکتر هی بهشون می گفتم اما گوش نمی گرفتن بفرمائین ، بفرمائین استراحت کنین

بعد برگشت طرف اهالی و بلند گفت :

-راحت شدیم ؟ برین دیگه آبرو واسه من جلو خانم دکتر نداشتین برین رد کارتون

منتظرنشدم که دیگه چیزی بگه زود در رو بستم و رفتم پشت پنجره شاید تو کمتر ازسی ثانیه ، خبر بین زن های آبادی پخش شد چشمای همشون به خونه من بود بهپنجره من به چشمای من

لحظه آخر خنده ننه احمد رو دیدم داشتمنو نگاه میکرد و می خندید گوشه چار قدش رو گرفت جلو دهنش و خندید خنده شرو پوشوند شاید اینجا خنده ها رو باید پوشوند .

یهساعت بعد در درمانگاه رو باز کردم و نشستم پشت میزم و یه کتاب رو باز کردم.فقط صفحاتش رو نگاه میکردم ، تمام فکرم پیش کژال بود و کاری که ننه احمدکرد .منظورش چی بود یه اتحاد؟ اتحاد بین دختر شهری و زنهای روستایی ؟ یااتحاد بین تمام زنهای دنیا ؟

تو این فکر بودم که یه چیز عجیب دیگه پیش اومد ، چیزی که اصلا فکرش رو نمیکردم یعنی دیگه امیدی بهش نداشتم

اولینیمار ، اومدن اولین بیمار به درمانگاه یه دختر بیست ساله یه بچه کوچولویقشنگ تو بغلش یه سلام آرام و ظریف فقط با جواب نگاه از طرف من .از این یکیدیگه حسابی شوک بهم وارد شده بود بطوری که نتونستم حتی جواب سلامش رو بدمفقط از جام بلند شدم که اومد جلو و با خنده، بچه خوشگلش رو گرفت جلوی منداش بغل من، منو از خودش دونست دیگه غریبه نبودم

آروم بچه ش رو بغل کردم و صورتش رو بوسیدم خیلی ناز بود و بهم خندید زود دستم رو گذاشتم رو پیشونی اش و گفتم :

-تب نداره

-نه سالم سالمه

-چی؟

-چند بار وشگونش گرفتم تا به گریه بیفته و بتونم بیارمش اینجا

فقط مات نگاهش کردم که از زیر لباسش یه چیزی در آورد و گذاشت رو میزم دوتا فشنگ

-اینا رو بدین به کژال ، بهش بگین محکم سرجاش واسته فعلا همین رو تونستم از شوهرم بزدیم بازم براش می آرم

اشکتو چشمام جمع شده بود جوابي نداشتم که بهش بدم دو قطره اشک از رو صورت‌مغلتید و اومد پائین اومد جلو آروم بچه‌ش رو از تو بغلم گرفت یه مرتبه سرش رو آورد جلو و صورتم رو بوسید و تند برگشت و رفت منم فقط نگاه کردم باید تمام این لحظات رو تو مغزم ثبت میکردم لحظه اعتماد لحظه یکی شدن ، لحظه از خود دونستن ، لحظه اتحاد .

موقعی که به خودم اومدم که‌دیگه تنها بودم با دوتا فشنگ روی میزم ورشون داشتم و گذاشتم یه جایی امن ، انقدر خوشحال بودم که نمی‌دونستم باید چیکار کنم . زود کتابم رو برداشتم و باز شکر کردم اما حالا دیگه حتی نمی‌تونستم صفحاتش رو هم نگاه کنم برای همینم بستمش و موبایلم رو برداشتم و شماره خان بانو رو گرفتم

خدمتکارش جواب داد و یه خرده بعد صدای خودش رو شنیدم با یه سلام ، زود جریان رو بهش‌گفتم فقط می‌خندید آخرش که حرفام تموم شد گفت : حالا به ده خوش اومدی خانم‌دکتر

تلفن رو قطع کردم و برای اینکه سرم گرم بشه به‌دستمال برداشتم و شروع کردم به گردگیری . قفسه داروها رو باز کردم و شیشه‌ها و قوطی‌ها رو یکی یکی برداشتم و خاکشون رو گرفتم . باید دیگه آماده میشدم حالا دیگه درمانگاه مریض داشت

هنوز یه ربع نگذشته بود که از بیرون صدای پای اسب شنیدم رفتم دم در که دیدم کندها با چهار پنج نفر دیگه ، به تاخت رفتن طرف کوه ، دلم ریخت پایین چطور می‌تونستم به کژال خبر بدم که اومدن دنبالش نکنه حواسش نباشه نکنه تو غار باشه و متوجه نشه که اومدن دنبالش دلم داشت مثل سیر و سرکه می‌جوشید بهترین راه اینو دیدم که خودمو دوباره سرگرم کنم بالاخره یه جور می‌شد دیگه

برگشتم سر قفسه داروها و شروع کردم به گردگیری جعبه‌ها که یه مرتبه احساس کردم یکی پشت سرم ایستاده برگشتم طرف در که دیدم یکی از زنهای آبادی جلوی درداره منو نگاه می‌کنه شکسته و از پا افتاده ، نه پیر ، جوان پیر شده

شناختمش مادر گلرخ و گلرنگ بود پشت سرشم ننه احمد بود آروم دوتایی اومدن تودرمانگاه و مادر گلرنگ دست کرد زیر جلیقه‌ش و یه چیزی رو کشید بیرون . بیهکارد شکاری بزرگ تو یه جلد چرمی یه کارد شکاری برای شکار یا

.....

آروم گرفتنش طرف من دستم رو دراز کردم و ازش گرفتم تو صورتش فقط حسرت و افسوس بود با یه دنیا غم بدون گریه تو دو ماه دوتا دختر خوشگلش رو خاک کرده بوددیگه چیزی براش نمونه بود حتما اونقدر گریه کرده بود که دیگه اشک همنداشت

وقتی کارد رو ازش گرفتم فقط گفت :

-بد بهش ، بگو شیرین ، بگو ننه ات پیغموت کرده که شیرم حلاله ، بهش بگو تقاص دو گلم رو بگیر ، با همین دشنه

بعد آروم برگشت و رفت بیرون ، اینم باید فقط نگاه میکردم و ثبت . شاید دیگه تا سالیان سال نمی‌تونستم یه همچین چیزایی رو ببینم کارد رو تو دوتا دستام گرفته بودم و می‌تونستم کینه رو از همون روی جلدش حس کنم گریه م گرفته بوداما تنها نبودم نباید جلو اهالی گریه میکردم

رفتم طرف میزمو کارد رو هم گذاشت بغل دوتا فشنگ وقتی برگشتم دیدم ننه احمد دستمال‌گردگیری رو برداشته و داره جعبه داروها رو یکی یکی اما تند تمیز می‌کنه رفتم جلو ازش بگیرم که دستش رو پس کشید و گفت :

-خانم دکتر که نباش از این کارا و کنه ، اینا کار مو بی سواتاس

-آخه زحمته

-چه زحمتی جونم شما وشین سی میزت تا باهات بُگم . این گل بُگم ، ننه اون دوتا گل پرپره

-شناختمش

-اي اي اي ، چه داغي ور دلمون نشوندن

-ننه احمد! دلم براي کڙال شور مي زنه کاشکي يه جوري مي شد بهش خبر بديم که اومدن دنبالش

-برگشت يه نگاهي به من کرد و خنديد و گفت :

-زنای دهاتي رو چي ديدی؟ شلغم؟

-اومد طرفم و دستم رو گرفت و کشيد و گفت :

-وخي بيا سير کن

با تعجب از رو صندلي بلند شدم و رفتم جلو در با دستش يه دود رو بهم نشون داد يه دود سفيد و زياد برگشتم نگاهش کردم که گفت :

-اي دود تنوره ، تنوره نون گاه که نون پزونه اين دود هواس

-خب کڙال از کجا بفهمه که دنبالشن؟ چه ربطی داره؟

-خوش دانه تنور جمعه به جمعه الو مي شه

تازه فهميدم چي ميگه دود تنور بي موقع حتما به کڙال خبر مي داد که اين يه علامته يه مرتبه زدم زير خنده و ننه احمد رو بغلش کردم اونم محکم بغلم کردو بعدش گفت :

-بي سواتيم اما يه جو عقل سي مون مونده

-دوباره برگشت سر گردگيري و گفت:

-خيالت تخت الان آگاهه ، نشسته کمين حال دل وا کن دي شو چي رفت؟

-جريان رو براش گفتم فقط از خان بانو حرفي به ميون نياوردم که گفت :

-شير ننه ت حلاله ، تفنگ از کجا جستي؟

-خنديدم که گفت:

-خودم دائم ، دهنت چفت داره

-ننه احمد يعني کار درستي کردم؟

-ها، پا سست کرده بود سرش به نيزه بود ، بوآش خيڻيه رمه کدخدا رو بایس برگردونه

-همونا که کدخدا داده براي کڙال

-ها پنجاه تا ميشه ، کم نيس واسه ش زوره که ردش کنه

-حالا شما چي مي گي چه مي شه؟

-هرچي خوا بشه خلاص ، فکر بش نده

-آخه ممکنه خون و خونريزي بشه

-خچی؟ بشه توله موم پی ش رو گرفت راضی م به مرگش ، چن باش خین کنم تو دلم؟ الف دختر بودم زدن تو سرم .
بخشیدم ای گردن کلفت . جون عزیزم گذاشتمو خونه ش خونه بوام کلفت بودم اوجام کلفتی کردم چی شد بهم؟ چی
کرد بهم؟ اوجام از بوام کتک خوردم ، ایجا از او از صبح تا شو سی ام کار بوده بگو یهروز خوش ، حالا ای عقل تو
کله ش تپیده ، می موند مثل مو سیاه بخت بشه؟ عقل کرد

برگشت سر کارش اما هنوز داشت حرف می زد اما این بار با خودش ، داشت برای خودش حرف می زد
-چیدیم؟ چی کشیدم؟ سیاسی ای بخت کاش ننه م نمی زادم ، دنیا وارو می شد؟ رسوا بشی چرخ اگه مرد بودم که بت
می گفتم واروت می کردم

از درمانگاه رفتم بیرون و به دودی که از وسط ده بلند شده بود رو آسمون نگاه کردم زندهای آبادی داشتن با نون پختن
بی موقع به کژال خبر می دادن که اومدن دلباش هیچکوم دلشون نمی خواست که دست مردای ده به کژال برسه
براشون شده بود به امید یه آرزوی بر باد رفته !

همونجا کنار باغچه نشستم و به دود نگاه کردم آروم آروم بالا می رفت و شکلهای عجیب و غریبی میساخت چقدر
حرف نگفته تو دلشون بود؟ چقدر زور شنیده بودن چقدر کتک خورده بودن چقدر پا روی حقشون گذاشته شده بود حالا
همه شون داشتن از کژال حمایت کردن هرجوری که می تونستن هرکاری که از دستشون بر می اومد با تمام
اسارتشون ، از همین جا توی ده از راه دور داشتن بهش کمک می کردن همونجور به دودنگاه می کردم که ننه احمدم
اومد بیرون و یه نگاه به من کرد و گفت :

-سی چی سیر میکنی؟

-دود ، اون دود ، ننه احمد چه آزاد و راحت می رن هوا

برگشت یه نگاه به دود کرد و گفت :

-اگه ای دود الان یله و آزاد سینه آسمونه ، سی جلز ولزی که چوبش کرده . ترکه و چوب و خشک ش داغ دیده والو
گرفته تا ای ایجو یله شده

عجیبرفی هزار تا معنی داشت برگشتم و با تعجب بهش نگاه کردم که یه مرتبه صدای پای یه اسب اومد تا خواستم ببینم
کیه که ننه احمد محکم زد تو صورتش و گفت :

-ای خونه خراب ! الو تو روح اون بابات بیفته

-این کیه ننه احمد ؟

-عبداله رد زنه بی پیر رد پای گربه رو روسنگ می گیره افتاده پی اون طفل بی پناه

-یعنی می تونه پیداش کنه ؟

-ها بی پیر ، ای از کجا سبز شد ؟

-آخه چطوری می تونه ردش رو پیدا کنه؟

-عقربه لامروت حکما ردش رو می زنه خار به چشمش بره

برگشتم طرف عبداله رد زن داشت مثل برق می رفت طرف کوه دلم شور افتاد ننه احمد دیگه دست و دلش به کار
نرفت و امد نشست بغل من و دوتایی مات شدید طرف کوهانگار یه عده دیگه از زنها آبادی هم عبداله رد زن رو دیده
بودن که یکی یکینگران اومدن پیش ما و با سلام زیر لبی ، همونجاها نشستن شده بود مثل سالن سینما هر کدوم می

اومدن ، به سلام ميکردن و چشماشون مي گشت طرف كوه بي حرفو صحبت . همه منتظر بودن ، منتظر يه اتفاق همه دلشون شور مي زد شور كژال ، كژال يه مرتبه براشون شده بود يه قهرمان !

يكساعت گذشت همهچشمها به كوه بود . جايي كه نتيجه تقابل مرد و زن تو اون مشخص مي شد . يابقول امروزي ها چالش دو جنس ، هر چند باز هم نابرابر چند مرد عليه يك دختر! يا عليه ايده ها و آرمان هاي يك دختر شايد هم عليه آزادي يه دختر .

همه چشمها خسته شده بودن اما پلك نمي زدن . نگاه هايي با ترس و خشم و كينه و ياس و اميد به پيروي كژال و ياس از اسارتش .

يهمرتبه صداي تير تو كوه پيچيد و از اونجا كشيده شد طرف ما . شايد براي لحظههاي نفس همه مون بند اومد اما بعدش چشمها خنديد . خنده ، اول تو چشمها ميشينه و بعد رو لبها .

مردايه تفنگ نداشتن ، صداي گلوله از تفنگ كژال بود يه تير ، يه اخطار . يه تير ، يه هشدار . يه تير و يه پيام ، پيام ايستادگي ، پيام سرسختي ، پيام بودن ، پيام موندن ، پيام آزادي

حالاديگه خنده رو لبها نشسته بود انگار براي هيچكدم مهم نبود كه اين گلولهكجا نشسته ؟ مهم اين بود كه اين گلوله شليك شده گلوله قهر ، قهر ما ، قهر همه زنها و دخترها

بعداز صداي گلوله ، درتس نيم ساعت بعد ، از پاي كوه گرد و خاك رو ديديم كم كم از ميون گرد و خاك سوارها رو مي تونستيم تشخيص بديم همه چشمها داشتندسوارها رو مي شمردن بايد مي فهميدن كم يا زياد شدن يا نه بايد حساب دستشونمي اومد كم شدن شون خبر از يه چيز مي داد و زياد شدن شون خبر از يه چيزديگه حالا كدوم خوب بود كدوم بد نمي دونم

نزديكتر شدن ، همونا بودن ، همونايي كه رفته بودن حalam همونا داشتن بر مي گشتتبي كژال مرداي ده بدون كژال از كوه برگشتن خشمگين ، مثل پلنگ زخمي با يكگلوله .

ديگهتقريباً رسيده بودن مي شد هم ترس رو تو چهره شون ديد و هم باخت رو . صورتكدخدا كه مثل يه تابلوي كوبيسم شده بود حق هم داشت چند تا مرد رفته بودندتو كوه دنبال يه دختر و حالا داشتن دست از پا درازتر بر مي گشتن

طوفانخشمشون زنهاي ده رو گرفت . هركدوم كه مي رسيدن به درمانگاه و زن خودشون رواونجا مي ديدن با پرخاش صداش مي كردن . زنها هم بدون يه كلمه ، مطيعدنبالشون راه مي افتادن .

اونروز غروب مرداي ده حتي يه كلمه هم در مورد كوه رفتنشون با زنها صحبت نكردهبودن . يعني كاري از پيش نبرده بودن كه بعدش بشينن با آب و تاب براي همتعريف كنن . هيچ خبري هم از اينكه چه تصميمي داشتن نبود .

تقريباًيه ساعت از غروب گذشته بود كه از بيرون سر و صدا شنيدم اولش توجه نكردماما بعد متوجه شدم كه اتفاقي افتاده . براي همين زود رفتم بيرون . همه جايصداي پچ پچ مي اومد وقتي چشمم به تاريخي عادت كرد ، رو پشت بوم بعضي ازخونه ها چند نفر رو ديدم زن ها و دخترهاي ده بودن همه يه جا رو تو كوه بههمديگه نشون مي دادن برگشتم طرف كوه كه چشمم افتاد به كژال ، كژال نه پيامديگه كژال

يه آتيش بزرگ ، يه خرمن آتيش ، آتشي كه كژال تو كوه بر افروخته بود پيامي كه برافراشته بود مثل يه پرچم ، پيام براي همه اهالي ده .

کممک خبر پخش شد و در یکی یکی خونه ها باز شد و اهالی اومدن بیرون همه چشمهابه کوه بود و به آتیش و همونجور که چشمم به کوه بود یه مرتبه یه صدایی از پشت سرم شنیدم تا برگشتم دیدم کدخدا اونطرف نرده ها ایستاده

-گیس بریده داره اهالی رو جری می کنه بخودش رحم نمی کنه

-چطور نتونستن بگیرنش ؟

-تیر انداخت طرفمون نمی دونم بی آبرو تفنگ از کجا دستش رسیده؟

-ماهام از این جا صدای تیر رو شنیدیم

-شما خبر ندارین این از کجا تفنگ آورده؟

-برای چی من باید خبر داشته باشم ؟

-میگم شاید از حرفای این زنها یه چیزی دستگیرتون شده باشه

-حالا میخواین چکار کنین؟

-می ریم دنبالش ، زنده یا مرده ش رو بر می گردونیم فقط عقل کنه و بجون خودش رحم کنه

-اگه بجون شما رحم نکرد چی؟

یهنگاه بهم کرد و راه افتاد و رفت . خنده م گرفته بود انگار یادش رفته بود کهامروز با یه تیر کژال همه شون فرار کرده بودن . کدخدای ده جلوتر از همه بااسبش فرار کرده میکرد ترس صبحش یادش رفته بود و حالا از عصبانیت اگه کاردشمی زدی خونس در نمی اومد

برگشتم تو خونه و خوابیدم . اما امشب یه خواب آروم و خوب دیگه نگران کژال نبودم . ترس رو گذاشته بود کنار .

صبحتازه کارها رو کرده بودم و تو درمانگاه نشسته بودم و کتاب می خوندم کهبازم سر و صدا راه افتاد . زود اومدم بیرون که دیدم یه چیزی حدود بیست نفرمرد، سوار اسب به تاخت می رن طرف کوه . جلوشونم کدخدا مثل فرمانده حرکت میکرد . تمام مردهام تفنگ داشتن . تفنگ و قطار فشنگ . بیست تا مرد مسلحلیه یه دختر تنها . واقعا که مرد بودن

دلملرزید . برگشتم طرف ده که دیدم این بار از یه خونه دیگه دود تنور بلند شدیه دود غلیظ و سیاه . خبررسانی شروع شده بود . زنها کار خودشون رو کردهبودن . خبر به کژال رسیده بود .

دیگهدست و دلم به کار نمی رفت . رفتم و لبه با غچه نشستم . پنج دقیقه نگذشتهبود که دوباره صدای پای اسب اومد و کمی بعدش چهار پنج سوار برگشتن . یعنیچیزی یادشون رفته بود ؟ شاید برگشته بودن ببینن تو ده چه خبره حاضر بودمنصف عمرم رو بدم که بفهمم اینا برای چی برگشتن .

رفتمتو درمانگاه و یه چایی برای خودم ریختم که سروکله ننه احمد پیدا شد . انگاردنیا رو بهم دادن زود براش یه چایی ریختم که نشست و گفت :

-بی پیر انگاری می رن جنگ هفتاد ملت ای همه بلا نسبت مرد طرف یه دختر کردن خوشینه

-اونایی که برگشتن چیکار داشتن ننه احمد؟

یه مرتبه زد زیر خنده به طوریکه چایی جست گلوش و به سرفه افتاد وقتی سرفه ش قطع شد گفت :

-کپ کردن سر خلا

-چي؟

-تپیدن تو مستراح

-دستشويي؟

-ها ، ننه ها و زن ها شين ناشتايي سي شين مسهل خوروندن

-مسهل؟

-ها اينام وسط جنگ تنگ شين گرفته بي به اسهال انداختن شين

تاز هجريان رو فهميدم . زنها و مادرشون تو صبحونه شون يه چيزي ريخته بودن كهبيرون روي پيدا كردن و مجبوري برگشتم . داشتم از خنده روده بر مي شدم بابد كسايي طرف شده بودن يعني با آدماي سرسخت و مصممي در افتاده بودن

وقتي خنده هامون تموم شد ننه احمد گفت :

اومدمگم اگه سراغت اومدن ، اسهال شين بند نيار ول ده پايين بالا شين يكي شه . هر چن فكري ني م از آبرو بيان سي تو . ترسن لكه نگه و خوره پيشوني شين توآبادي صدا مي كنه از ترس اسهال شدن

اينوگفت از جاش بلند شد و يه خداحافظي كرد و رفت . من هنوز خنده رو لبهام بود.زنهاي مطيع و فرمانبردارشون رو خيلي ضعيف فرض كرده بودن

تقريبايكساعتي از رفتن مرداي آبادي گذشته بود كه يه مرتبه صداي تيراندازي از دور بلند شد بلافاصله پريدم از تو درمانگاه بيرون صدا از فاصله دور مي اومد.صداي تيراندازي چند تا سرهم و چندتا تك تك ديگه موضوع جدي شده بود يه جنگواقي ، يه جنگ نابرابر اگه كژال زخمي مي شد چي؟ اگه خدai نكرده كشته ميشد ؟

كمكم زنها و دخترهاي آبادي هم جمع شدن تو حياط درمانگاه . هر كدوم با يه سلامو عليك آروم مي اومدن و يه گوشه مي نشستن و چشم مي دوختن به كوه .صداي تيراندازي قطع نمي شد نكنه گلوله هاش تموم بشه .اونوقت خيلي راحت مي گيرنشچيكار بايد ميكردم؟ چيكار بايد ميكرديم؟

نتونستم نگراني رو تو دل خودم تحمل كنم و رفتم كنار ننه احمد و يواش بهش گفتم:

-ننه احمد اگر تير هاش تموم بشه چي؟ هزارتا فشنگ كه نداره .

يهنگاهي به من كرد و يه چيزي در گوش يكي از زنها گفت و اونم در گوش بغلي ش و همينجور حرف من گوش به گوش رسيد كه يه مرتبه هفت هشت تاشون از جا بلند شدنو رفتن طرف خونه شون و ده دقيقه بعد برگشتن و تو دست هر كدوم سه چهار تافشنگ بود .

يكبيكي مي اومدن جلو من و فشنگ ها رو مي داشتن تو دستم .من مي ريختم تو جيبمحدود سي تا فشنگ شد .بعدش چند تا از زنها از جاشون بلند شدن و رفتن يهخرده بعد با چايي و قند و نون و كلوچه برگشتن .آذوقه كژال هم جور شد اماجنگ هنوز نابرابر بود كاري از دست ما ساخته نبود بايد فقط منتظر نتيجهامروز مي شديم امروز خيلي چيزا روشن مي شد .

تيراندازينيمساعت ديگه هم ادامه داشت اما بعد يه مرتبه كوه ساكت شد همه مون منتظرشنيدن صداي تيرهاي بعدي بوديم اما ديگه صدايي نبود دلشوره افتاد بين همهمون يعني چي شده بود؟ معني اين سكوت چي بود؟ پايان كار كژال؟

میدونستم که همه تو این فکرن اما هیچکس چیزی نمی گفت ! سکوت ، سکوت ، سکوتتا نیمساعت بعد اما یه مرتبه مثل دیروز اول گرد و خاک پای کوه و بعدش دیدهدشدن کمرنگ یه عده سوار و بعدشم کم کم واضح شدن دور نما

شماره شروع شده بود اما با شک . هرچی زمان می گذشت موضوع بیشتر دستگیرمون می شد وبعد از گذشتن چند دقیقه نفس گیر ، تونستیم سوارها رو ببینیم . تعدادشونهمونقدر بود که باید بود بدون کم و زیاد اما نه چیز دیگه هم بود . درست می شد اسب ها رو شمرد اما کمی بعد مشخص شد یه اسب کم بود و رو یه اسب دونفر سوار بودن یکیشون وضعیت طبیعی نداشت هی رو اسب بلند می شد و می نشست یعنی چی بود ؟

یه دقیقه بعد همه سوارها اومدن جلو درمانگاه و ایستادن تازه متوجه موضوع شده بودم یه زخمی نتیجه این جنگ بود از کژال هم خبری نبود

زخمیرو از اسب آوردن پایین و آوردنش تو درمانگاه و همه هم، با هم اومدن توانوقدر عصبانی بودن که نمی تونستن حرف بزبن فقط فحش می دادن به کژال بهاونکه زخمی شده بود به زن ها به دخترها /

یه گوشه درمانگاه ایستاده بودم و نگاه میکردم که یه مرتبه کدخدا داد زد و گفت :

-های خانم دکتر چرا واستادی و نگاه می کنی؟ مگه نمی بینی این خون ریزی داره؟

-وقتی همه رفتن بیرون می آم بالا سرش

-خب همین الان بیا

-وقتی همه رفتن بیرون

-لج می کنی؟

-آره ، مخصوصا به تو

-اگه بمیره چی؟

-عمر دست خداست اگه خیلی براش نگرانی ، اینا رو وردار و زودتر ببر بیرون

یه نگاهی به من کرد و زود طرز صحبتش رو عوض کرد و گفت :

-خانم دکتر راست می گن با اینهمه آدم که نمی شه مریض رو معالجه کرد همه برین بیرون ، من خودم تنها انجام .

همهشون با دلخوری رفتن بیرون و کدخدا فقط موند . منم همونجا ایستادم و بازمنگاه کردم خودش فهمید که حرفم جدی بود سرش رو انداخت پایین و رفت بیرون.وقتی دیگه کسی اونجا نموند، در رو قفل کرد و رفتم بالا سر زخمی

یهپسر بیست و یکی دو ساله تیر خورده بود به پاش و خونریزی داشت زود شروع کردم گلوله تو پاش نبو زخمش هم آن چنان نبود باید اول بخیه ش میکردم

شروع کردم به کارم و همونجورم باهانش حرف می زدم

-اسمت چیه؟

-یار علی آخ مردم

-نترس نمی میری

-خيلي ميسوزه خانم دكتر

-شانس آوردي اگه يه خرده اين ورتو بود، استخوون پات رو خرد كرده بود

-گيس بريده ، عجب تيري ميندازه

-اگه حرف بي ادبي بزني معالجه ات نمي كنم آ

-آخه ببين چيكار كرده

-درس خوندي؟

-ديپلم گرفتم

-از تو كه يه ديپلمه و در خونده اي، بعیده كه در مورد يه دختر اينطور صحبت كني اونم دختری كه داره حق ش دفاع مي كنه

يه نگاه بهم كرد و گفت :

-حق ؟

-آره ، حق ببينم تو دوست داري بري با يه زن كه بيست سال از خودت بزرگتره ازدواج كني؟

يه نگاه بهم كرد و گفت :

-نه اما يعني چي؟

-خب گويا قرار بوده كژال رو به زور بدن به كدخدا

اينو كه شنيد يه مرتبه دردش يادش رفت و گفت :

-كي اين حرف رو زده؟

-همه مي گن

-پس چرا كدخدا به ما نگفته؟

-به شما چي گفته ؟

-گفته كه كژال نميخواسته با جووناي اين ده عروسي كنه

-اينطور نيست كدخدا به پدر كژال پنجاه تا گوسفند داده كه به زور با دخترش ازدواج كنه حالا بگو ببينم اون بالا چه اتفاقي افتاد؟

يه خرده نگاهم كرد و بعد گفت :

-وقتيرسيديم اون بالا، عبدالله رد زن ، ردش رو گرفت و يه خرده بعد كه رفتيم وبهش نزديك شديم ، يه تير هوايي در كرد بعدش بلند داد زد و گفت : هركي بيادجلو ، خونش پاي خودش اما ماها رفتيم جلو كه اول اسبم رو كشت و منم انقدر عصباني شدم كه همينجوري رفتم جلو هنوز دو قدم ور نداشته بودم كه يه صدااومد و پام آتيش گرفت و افتادم رو زمين .بقيه هم شروع كردن به تيراندازي.همينجوري بيخود تير مينداختن

بعد يه مرتبه خنديد و گفت :

-اما عجب تیر میندازه بنازم این ضرب شست دو تا تیر در کرد و اسیم رو کشت و خودمم زخمی کرد

یه لحظه دیگه ساکت شد و بعدش گفت :

-خانم دکتر!

نگاهش کردم

-اونا رو راست گفتین؟

-آره می تونی بری از خودش پرسی

-عجب نامردیه این کدخدا

-گوش کن ببین چی بهت می گم ایندفعه شانس آوردین زخمی زیاد مهم نیست اما باید استراحت کنی

-من فردا باید باهاشون برم

-کجا؟ به جنگ یه دختر تنها ، خجالت داره اسم تو نم گذاشتین مرد؟ بیست نفر رفتن به جنگ یه دختر . از این به بعد آگاه زخمی بشین ، اینجا نیائین من پزشکمیدون جنگ نیستم همین الانم به پاسگاه خبر می دم

داشتم اینا رو میگفتم که یه مرتبه از بیرون صدای داد و فریاد بلند شد کدخدا بایکی از خودشون دعوا میکردن یه نگاه از پشت شیشه بهشون کردم که همون پسرهاروم بهم گفت :

-از دست پدر کژال عصبانی هستن می گن اون نتونسته خوب دختر تربیت کنه

برگشتم طرفش و گفتم:

-بنظر تو اینطوره؟

یه فکری کرد و گفت:

-نه اتفاقا برعکس

بهشخندیدم و شروع کردم به پانسمان زخمش .چندتا بخیه بیشتر نخورده بود زودپانسمانش کردم و چند جور دارو هم بهش دادم و در درمانگاه رو باز کردم ورفتم بیرون . هنوز مردها داشتن بگومگو میکردن یه مرد پنجاه ساله هم کهگویا پدر کژال بود ، ساکت ایستاده بود و سرش رو انداخته بود پایین و هیچی نمی گفت .بقیه مردای هم سن و سالش هم سرزنشش میکردن

-های عین اله عجب تحفه ای پس انداختی

-گل پیری نخ تنبونت رو سفت می تابوندی

-سگای آبادی سیش شرف دارن

خلاصه هرکی یه چیزی به اون بدبخت می گفت و اونم صداسش در نمی اومد جوونای دهمونجور ساکت ایستاده بودن و مشاجره بین پدرهاشونو نگاه میکردن که یهمرتبه کدخدا که خیلی عصبانی بود از دهنش در رفت و گفت

-عین اله کلات رو ورجه بالاتر دولا شو آبروت جمع کن .

تا اینو کدخدا گفت یه مرتبه از بیرون حیاط صدای یه زن بلند شد صدای خشم یه زن ، قهر یه زن ، صدای مادر کژال

-چي وړ مي دي كدخدا؟ شوي ما كلاش ورجه والا؟ شما دلاورا باش كلاتون وجين والا

كدخدا يه نگاه از همونجا بهش كرد و گفت :

-ا كي تا حالا ضعيفه ها تو دهن شي زبون رسته؟

-از همو روز كه خدا سي مون جون داد

-وشو ومير با اي مار بچه كه پس در دادې

-مار بچه؟ گو شیر بچه يه الف دختر بيست تا دلاور تارونده به اي مي گي مار بچه؟

-زبونت بگير دير خين به دهن ت ريختم

-حق م داري وقتي شومون خسيده .باس تو خيت دهن ما كني .حاشا به اين غيرت

تا مادر كژال اينو گفت ديگه شوهرش نتونست خودشو نكه داره و يه مرتبه رو به كدخدا براق شد و گفت :

-هايكدخدا چي زبونت يله دادې؟ دخترمو اگه تو زورش نميكردي؟ سربراه تو لونه شخسيده بي .تو گيسوند و ميش مو رو وعده كردي دختر سي ت روونه كنيم

تا پدر كژال اينو گفت و جووناي آبادي يه نگاه بهم همدیگه كردن رنگ كدخدا سرخ شد و زود گفت :

-خلا شرع كردم؟ دست تتگي ، نون به دومن ت كردم قلم شي اي دست

-مودستم تتگ بي؟ كرور كرور شكر كه روزي مون از خداس تو سرمو كچل كردي سي كژال.هاي بنازمت دختر كه شيري .نون بوا حلاليت سير كردم چه طو جاخالي كردين

پدر كژال خيلي عصباني شده بود كدخدا زود جا زد و براي اين كه قضيه رو رفع و رجوع كنه، سر اهالي داد زد و گفت :

-چي چنبر زدين ايجا؟ بشن رد كارتون

بعد برگشت طرف من و گفت:

-ها خانم دكتر چي شد؟

يه نگاه بهش كردم و گفتم :

-فعلا حالش خوبه .ايندفعه بخير گذشت .اما دفعه ديگه اگه كسي زخمي شد ، اينجا نيارينش مستقيم ببرين ش بيمارستان شهر

-بچشم ، بچشم .هاي جوونا برين زير پر رفيق تون رو وگيرين

دوسه تا از جووناي ده اومدن طرف درمانگاه و رفتن تو ، منم دنبالشون رفتم.وقتي رسيدن به يار علي ، يه چيزي آروم بهشون گفت اونام يه چيزي گفتتمعلوم بود كه همه شون ناراحتن

آروميार علي رو از رو تخت بلند كردن و آوردنش پايين و از درمانگاه بردنش بيرون.اهالي هم تقريبا رفته بودن .منم برگشتم تو درمانگاه و وسايلم رو جمع وجور كردم و تخت رو مرتب . ديگه نزديك ظهر هم بود .درمانگاه رو تعطيل كردمو رفتم خونه . يه تلفن به عموم زدم و كمي باهاشون صحبت كردم و بعدش خواستم به شاپانم زنگ بزنم اما منصرف شدم .شايد اينطوري بهتر بود .

ناهارمرو خوردم و تلفن زدم به پاسگاه و جریان رو برای رئیس پاسگاه گفتم .قرار شدفردا برای تحقیق بیان ابادي
ازش تشکر کردم و خداحافظي بعدش رفتم و گرفتم خوابیدم

فصل دهم

اما چه خوابي همه ش تو فکر بودم . فکر کژال ، خودم ، خسرو ،شایان!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

اون روز عصري اتفاق خاصي نیفتاد .خبري هم نبود .دوباره آبادي تو سکوت فرو رفته بود و صدای قشنگ پرنده ها
و عطر گل ها و شکوفه ها جای جنگ و زور و حق کشي رو گرفته بود .

تقریبا ساعت یازده شب بود .آماده شده بودم برای خواب که از بیرون صدا شنیدم .اولش فکر کردم که صدای باد یا
صدای راه رفتن سگهای ابادیه اما بعدش چند ضربه آروم به در خورد سریع رفتم پشت پنجره کژال بود تفنگ به
دست و قطار فشنگ به شونه

زور در رو باز کردم که خودشو انداخت تو خونه و منم در رو بستم و قفل کردم یه آن ترسیدم که نکنه زخمی شده
باشه تا اومدم حرف بزنم که بغلم کرد زد صورتش رو بوسیدم و از خودم جداش کردم و شروع کردم به نگاه کردنش
شکر خدا طوریش نشده بود خودش فهمید و با خنده گفت :

-سالمم خانم دکتر

-شکرخدا اما اونی رو که زخمی کردی همین امروز داشتم وصله پینه ش میکردم

دوتايي زديم زير خنده زود يه چايي دم کردم و دوتايي نشستيم رو مبل که گفت

-چه خبرا خانم دکتر؟

تمام جريان رو براش گفتم .چيزايي هم که زن هاي آبادي براش آوردن بودند بهش نشون دادم و براش ريختم تو يه کيسه بزرگ که بعدا با خودش بيره .خيلي خوشحال شده بود خوشحال از اينکه حرکتش مورد تائيد بقيه زن ها قرار گرفته وقتي دوباره نشستيم بهش گفتم :

-معني دود رو فهميدي؟

-اولش نه اما يه خرده بعد شوکر دم شک کردم و آماده دشم که سروکله شکارچي آ پيدا شد فهميدم که دود علامت بوده

دوباره دوتايي خنديديم

-مي دوني جوناي ده اصلا خبر نداشتن که جريان تو چيه؟

-يعني اصلا نمي دونستن؟

-نه فقط فکر ميکردم که تو چون عاشق يه جوون از ده ديگه شدي فرار کردي

-اون کنخدای موزي نمي خواسته کسي بفهمه

-اما حالا همه فهميدن

-اما باز مي آن دنبالم

-به احتمال قوي آره امروز زنگ زدم به پاسگاه بايد گزارش مي دادم قرار شده فردا بيا براي تحقيق

-چه فايده داره؟ کسي که چيزي نمي گه

-بالاخره يه نفر تير خورده

-خب مي گه اتفاقي بوده و مثلا داشته تفنگش رو تميز ميکرده که تير در رفته

-بازم اونا در جريان باشن بهتره

بلند شدم و براش يه چايي ريختم و گذاشتم جلوش .چايي ش رو خورد بدون اينکه حرف بزنه منم نگاهش ميکردم

-حمام نکردي؟

-نه اما يه جا رو پيدا کردم که مي تونم توش حموم کنم

-کجا؟

-مثل يه آبگيره بالاي کوه يه جا آب جمع شده اما سرده

-فعلا پاشو همين جا برو حمام تا نوبت بعدش خدا بزرگه

خنديد و زود از جاش بلند شد . رفتم و براش لباس تازه آوردم همين که دادم دستش يه مرتبه دولا شد و دستم رو بوسيد زود دستم رو کشيدم و گفتم:

-اين چه کاريه؟

-شما خیلی خوبی ن. دلیلی برای کمک کردن به من ندارین اما کمک می کنین براتونم خطرناکه

-چرا دلایل زیادی برای کمک به تو هست برو تا آب یخ نکرده لباساتم بذار همونجا خودم ترتیبش رو می دم حوله م همونجاس .

دوباره نگاهم کرد یه نگاه حق شناس بعدش رفت تو حموم و در رو بست زود رفتم اسپرژخونه و از تو جایخی یخچال کمی گوشت چرخ کرده در آوردم و شروع کردم براش همبرگر درست کردن می دونستم تو کوه نمی تونه از این کارا بکنه

یه سه ربعی حمامش طول کشید .غذاشم حاضر شده بود .وقتی اومد بیرون تر و تمیز و سرحال . بردمش تو اتاق بهش لباس بدم که گفت :

-آخه اینجوری که نمی شه من همه ش لباسای شما رو ازتون می گیرم

-تعارف نکن لباس اضافه س بیوش

-نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم

-تشکر لازم نیست بیا غذات سرد می شه

اومدم بیرون بشقاب غذاش رو بردم تو سالن .کمی بعد اومد و نشست و گفت :

-بخدا شرمنده م چقدر بهتون زحمت دادم

-زحمتی نیست بخور سرد نشه

یه نگاه دیگه بهم کرد و بعد شروع کرد به خوردن تند و تند .خیلی گرسنه بود دلم براش خیلی سوخت این دختر الان تو این سن و سال باید در پناه خانواده باشه امن و مطمئن نه اینکه برای حقوق خیلی ساده و ابتدایی مجبور باشه تفنگ به دست بگیرخ و بزنه به کوه

تقریبا غذاش تموم شده بود که گفت:

-امروز این پیر سگ هی جوون ها رو تشویق میکرد که بیان جلو

-پدرتم امروز ازت دفاع میکرد از اینکه تونستی جلوی مردای آبادی در بیای خیلی خوشحال بود

-اما قبلش داشت به قصد کشتن دخترش تیراندازی میکرد

چیزی نداشتم بهش بگم .بلند شدم و براش چایی آوردم . یه خرده بعد یه مرتبه از جاش بلند شد

-چرا بلند شدی؟

-باید برم خانم دکتر

-کجا؟

-یه کاری دارم باید انجام بدم

-شب همینجا بخواب صبح زود بیدارت می کنم اسبت کجاست؟

-لای درختا همین نزدیکی هاش

-شب رو اینجا بمون

-نه خطرناکه ممکنه بفهمن براي شما بد مي شه لباساتونو هم شسته م و آویزون کردم تو حوم دستتون درد نکنه

-خودم مي شستم

-باعث خجالت ديگه بيشتتر شرمنده م نکنين

بلند شدم و هرچي تو يخچال ميوه داشتم ريختم تو کيسه و گذاشتم بغل چيزاي ديگه که بايد با خودش مي برد . رفت و لباساشو پوشيد و برگشت . دوتايي يه لحظه ايستاديم جلوي همدیگه که يه مرتبه بغلم کرد دلم از غصه داشت مي ترکيد بوسيدمش بهش گفتم :

-کژال اگه بخوای مي تونم بفرستم تهران مي توني بري خونه مون اونجا کسي پيدات نمي کنه بعدشم از راه هاي قانون عمل مي کنيم و مسئله حل مي شه

-نه خانم دکتر من مال همينجام . همينجام بايد مسئله حل بشه من تنها نيستم سرنوشت تموم دخترای اين آبادي اينجوريه شايد با حرکتی که من کردم يه خرده پدر و مادرا سر عقل بيان

ديگه چيزي نداشتم بهش بگم . دوباره بغلش کردم و بعدش چراغام رو خاموش کردم و رفتم بيرون . کسي اون طرفا نبود آروم اومد و از کنارم رد شد و رفت دلم مي خواست همونجا بشينم و گريه کنم يه دختر هيفته هيچده ساله تو اون تاريخي تنها

برگشتم تو و نشستم و اونقدر فکر مشغول بود که حتي نمي تونستم بخوابم . تو همين فکر بودم که يه مرتبه از دور سرو صدا شنيدم کمي صبر کردم سروصدا بيشتتر شد دلم ريخت پايين نکنه کژال رو گرفته باشن تند لباسامو پوشيدم که برم شايد کاري از دستم بر بيايد

تا از درمانگاه رفتم بيرون و کمي رفتم طرف آبادي که ديدم انگار يه جا آتيش گرفته دوئيدم اونطرف طويله کدخدا بود خودشم با چند نفر داشت گوسفندهاشو از توش مي آورد بيرون آتيش اونجوري نبود که گوسفندا طوري بشن

يه عده ديگه هم با سطل آب داشتن آتيش رو خاموش ميکردم يه خرده بعد همه اهالي از خواب بيدار شده بودن و اومده بودن دم خونه کدخدا آتيش هم تقريبا خاموش شده بود که يه مرتبه از يه طرف ديگه آبادي سر و صدا بلند شد همه برگشتن اونطرف که ديدم عبدالله رد زن با لباس زير داره داد مي زنه و مي زنه تو سر خودش و بحالت نيمه دويدن مي آد طرف ما نمي دونستم چي شده که خودش رسيد و يه مرتبه افتاد زمين کدخدا و بقيه رفتن بالا سرش داشتم نگاهش ميکردم ظاهرا طوريش نبود وقتي از جا بلندش کردن شروع کرد به گريه کردن درست نمي تونست حرف بزنه کدخدا سرش داد زد و گفت :

-بي وقتي چرا هوار مي کنی مرد

-جونم ، جونم ورداشتم در دادم اومده بيد رو سرم خيني بيد

-کي؟

-کژال اون کژال ننه مرده

يه مرتبه چند نفر با همدیگه گفتن کژال پچ پچ افتاد بين زنهای آبادي کدخدا يه داد زد و همه ساکت شدن و بعدش به عبدالله رد زن گفت :

-کژال اومده بود رو سرت؟

-ها ها تفنگش گذاشت بیخ خرُم گفت آگه به نوبت دیگه پی ش بگیرم خلاصم می کنه خینی بید هینی آخورتونم او الو انداخته سی ت پیغوم کرده که پیرسگ دست وکش

اینا رو که گفت همه ساکت شدن به مرتبه پدر کژال گفت :

-شیرت بگم کم گفتم دختر پلنگ تو خونه داشتم و ناگاه بودم های بنازمت

مردها حسابی ترسیده بودن و زن ها تو دل شون قند آب میکردن در گوش همدیگه حرف می زدن و می خندیدن کدخدا که دید اینطوریه رو کرد به پدر کژال و گفت :

-خووه خووه چی ش تصدق منی؟ یاگی به چی نپائیده بی ، زبون بسته هان تلف شن صو که گزارش دادم سی پاسگاه دخترت بناز

بعد برگشت طرف اهالی و داد زد و گفت :

-وشین تو لونه هاتون وخسبین صو کار ندارین؟ توام وخی مرد گنده به الف بچه چه روزت داده پس نویفتادی خووه

زیر بغل عبدالله رد زن رو گرفتن و بلندش کردن که گفت:

-تووه تووه مو از فردا کار به کار ای دخترک ندارم جونم سر راه نجستم که

تازه زنها چشمشون افتاد به زیر شلواری عبدالله رد زن به مرتبه همه زدن زیر خنده کدخدام زود قباش رو در آورد و پیچید دور عبدالله حالا مگه می شد جلو خنده زنها رو گرفت؟ همینجوری در گوش همدیگه حرف می زدن و می خندیدن که کدخدا سرشون داد زد و گفت:

-مگه شما خواو ندارین ؟ بشین لونه تون

یکی از زنها به مرتبه گفت :

-کدخدا تو سی خواو مو چیکار داری؟ خواومون دیه دست خمونه

-بله بله چه زبون در آوردین شما دلتون قرصه ای دختره کژال شده؟ چیز یاد گرفتین؟ شیطان می گه شلاق بیارم تا عقل وشه کله تون

تا اینو گفت هر کدوم از زنها از دور به جوابی بهش دادن

-شیطان غلط منه

-کلات آگه پشم داشت دره وشو سی کو تا کژال جوابت بده

-زورت کژال نمی رسه دادش اینجا می زنی؟

-اصل ش مو ایشو خواو نداریم

داشتم نگاشون میکردم کژال راست می گفت حرکتش تاثیر عجیبی تو زن ها و دخترهای آبادی گذاشته بود دیگه حاضر نبودن مثل قبل زور بشنون کدخدا زودتر از همه اینو فهمید تند با کمک یکی دو نفر دیگه عبدالله رد زن رو بردن طرف خونه ش زن ها و دخترهام آروم راه افتادن که برن و هرکدومم زیر لب و آروم به چیزی در مورد کژال می گفتن

-پلنگ آبادیه

-ناز شستش

-چه خوفي ور دلشون نشونده

آروم برگشتم طرف درمانگاه چشمم به کوه بود مي دونستم الان همين نزديکي ها، يه جا قايم شده و داره نگاه مون مي کنه نمي دونم چرا يه مرتبه ايستادم و دستم رو طرف کوه بلند کردم و تکون دادم يه لحظه بعد صداي يه تير اومد جوابم رو داده بود

تو همين موقع يه مرتبه زن ها و دخترهاي ده شروع کردن به هلهله کشيدن که دو مرتبه صداي يه تير بلند شد برگشتم طرف مردها و نگاهشون کردم حسابي بجا خورده بودن اصلا انتظار يه همچين چيزايي رو از يه دختر نداشتن شايد از اين به بعد با يه ديد ديگه به زن ها و دخترهاشون نگاه ميکردن يه ديد عادلانه تر

خلاصه اونشب گذشت. فرداش حدود ساعت ده بود که يه ماشين با دوتا مامور از طرف پاسگاه براي تحقيق اومدن و بعد از کمي صحبت کردن با من، رفتن تو آبادي سراغ يار علي اما اون بهشون گفت که داشته تفنگش رو تميز ميکرده که بره شکار موقع تميز کردن حواسش پرت شده و تير به پاش خورده پدر کژال هم گفته بود که دخترش، يعني کژال رفته به يه ده ديگه مهموني مامورهام نتونستن کاري انجام بدن چون نه شاکي اي در بين بود نه کسي چيزي مي گفت براي همين هم بدون نتيجه برگشتم

اون روزم کسي دنبال کژال نرفت! حالا يا به خاطر اومدن مأمورا يا به خاطر حرکت ديشب کژال! در هر صورت آبادي آروم و بي صدا بود. بازم صداي پرنده ها و عطر درختا و شکوفه ها و سکوت قشنگ آبادي! درست مثل روزهاي اولي که اومده بودم اينجا.

تا عصر هيچ خبري نبود و منم يه جوري وقت مي گذروندم. تقريباً يه ساعت مونده بود به تعطيلي درمانگاه! پشت ميزم نشسته بودم و داشتم کتاب مي خوندم که صداي ناله از تو حياط درمانگاه شنيدم! بلند شدم و رفتم طرف در که ديدم يه زن حدود پنجاه ساله با دو تا دختر دارن مي آن تو درمانگاه! زير بغل اون خانم رو دو تا دختر گرفته بودن و اونم هي ناله مي کردو شکمش رو وگرفته بود و فشار مي داد! در رو باز کردم که اومدن تو. خانمه رو بردم رو تخت خوابوندم که يکي از دخترا د درمانگاه رو بست. يه مرتبه ناله ي اون خانمه قطع شد و از رو تحت بلند شد و نشست! داشتم با تعجب نگاهشون مي کردم که خانمه گفت:

- مات نشو خانم دکتر! مو عيال کنخدائيم! اي دو تام جوجه هامون!

- چه دختراي قشنگي!

- خير وبيني! کنيز شمان!

- خواهش مي کنم ! اين حرفا چيه؟! ناراحتي تون رو بفرمايين! دل تون درد گرفته؟

- نه! ما باک م نيس! دل پيچه رو باهانه کردم که شمارو وبيئم!

«يه نگاه بهش کردم و گفتم»

- منو؟! براي چي؟!!

«يه اشاره به يکي از دخترهاش کرد که اونم رفت پشت پنجره و بيرون رو نگاه کرد و گفت»

- هيچ کس اينجاها نيست!..

«بعدش زن کدخدا از تخت اومد پايين و از زير لباسش يه قطار فشنگ درآورد و گذاشت رو تخت و گفت»

- اينو آوردم سي کژال! اومدم زحمتت بدم که بسپري دستش!

- اولا که من نمي دونم کژال کجاست! بعدشم من از اين کارا نمي کنم!

- مودونم که شما کژال رو وِبینی! حق م داري به مو بدگمون باشي اما دلت قرص باشه! سي خيانت نيومدم! دلم از اي مرد خينه! روز و شوم جووني م رو پاش دالم حالا که خشتکش تا به تا شده ياد شباب ش کرده! به جون جوونم قسم که مو بي خبر بودم! نمي دونستم اي نامرد چه به سرشه! قصد مو خدمته!

- من حرف شمارو باور مي کنم اما کاري از دستم بر نمي آد! آگه مي خواين کمکش کنين بايد اينارو ببرين تو کوه و بهش بدین! ولي اينم بدونين که جنگ و خونريزي فايده اي نداره!

«يه نگاه بهم کرد وگفت»

- پس گوش وگيرين چي مي گم! دي ش و يه شير ناپاک خورده، سير کرده و به کدخدا خبر رسونده که کژال از خونه شما زده بيرون! کدخدام بو برده که شما دستي زير بال و پر کژال دارين! سي همين قصدتون کرده!

- يعني خيالاتي براي من داره؟!

- ها! مو گفته باشم! همين صلوة ظهري با يه نفر حرف مي زد که ما يه چيايي فهميدم!

- چي فهميدين؟

- مي خواد ضايع ت کنه!

- براي چي؟!

- آبروش ريختي! ديه تو آبادي تره م سي ش خرد نمي کين!

- حالا چه جوري مي خواد منو به قول خودتون ضايع کنه؟!

«اينو که پرسيدم يه نگاهي به دختراش کرد و بعدش اومد جلوم و آروم به چيزي در گوشم گفت که يه مرتبه انگار تمام بدنم آتيش گرفت! از عصبانيت داشتم منفجر مي شدم! اما جلوي خودم رو گرفتم و گفتم»

- مگه اينجا جنگله که اون هر کاري دلش مي خواد بکنه؟!

- گا که کار از کار شد ديه چي ازت ساخته س؟!

- يعن به همين شلي؟!

- آگه شو چن تا غول بي شاخ و دم سريدن ايجا چي از دستت مي آد؟ کي به فريادت وشه؟!

«داشت راست مي گفت! اين کدخدا آدمي بود که از اين کارا بکنه!»

- من کاري نکردم که کدخدا يا هر کس ديگه بخواد انتقام ازم بگيره! اگرم خواست يه همچين کاري بکنه، بلدم از خودم دفاع بکنم!

«سه تايي نگاهم کردن و هيچي نگفتن! با خودم گفتم شايد واقعا از سرخبرخواهي داره اينارو به من ميگه براي همين م گفتم»

- در هر صورت از شما ممنونم که اين خبر رو به من دادين! از اين به بعد حواسم رو بيشتر جمع مي کنم!

- ببين دخترم! مو خبرت مي خوام! اي نامرد وقتي دشمني به جونس ويفته مٹ کجدم مي شه! حواس جمع کن! مو خودم زخم خورده شيم!

- ممنون! حواسم رو جمع مي كنم! ممنون!

- «به دخترش اشاره كرد كه يعني مي خواد برگرده! اونام دوباره رفتن و زير بغلش رو گرفتن و خواستن از درمانگاه برن بيرون كه گفتم»

- اين فشنگ هارو هم با خودتون ببرين!

«دوباره يه نگاه به من كرد و قطار فشنگ رو و برداشت و بست زير لباسش و يه نگاه ديگه به من كرد و سه تايي از درمانگاه بيرون رفتن. دلم مي خواست بهش اعتماد كنم اما كار صحيحي نبود!

صبر كردم تا از خياط درمانگاه رفتن بيرون. راستش ترسيده بودم! صدمه به خودم لعنت فرستادم كه چرا اصلاً وارد اين قضيه شدم! ديشب بي احتياطي كردم! حالا اگه واقعاً اين زن درست مي گفت چي؟! ديگه بعدش با چه رويي اينجا بمونم يا اصلاً با چه رويي مي تونم جريان رو به عموم اينجا بگم!

ترس حسابي نشسته بود تو دلم! تنها راهي كه داشتم اين بود كه جريان رو با خان بانو بگم! زود موبايلم رو برداشتم و شماره ش رو گرفتم اما از شانس بد، خدمتكارش گفت كه خان بانو براي يه كاري رفته به اون يكي ده شون!

تلفن رو قطع كردم و زود درمانگاه رو بستم و رفتم خونه و حفاظ رو بستم و در رو از پشت قفل كردم! مي دونستم اگه بخوان كاري م بكنن اين وقت روز نمي كنن! اما شب چي؟! اصلاً از كجا معلوم كه وسط روز نياي سراغم! اينجا وسط روز پرنده پر نمي زنه! تو درمانگاه م كه كسي نيست! اصلاً چرا اداره يه سرايدار براي من نمي فرستاد؟! اگه يه سرايدار الان اينجا بود اينجا هيچ غلطي نمي تونستن بكنن!

تا ساعت يازده شب، دوبار ديگه م به خان بانو تلفن زدم كه هنوز برنگشته بود! دو سه مرتبه م رفته بودم و حفاظ رو چك كرده بودم! از ترسم چاقوي آشپزخونه رو هم برداشته بودم! همه ش گوشم به صداها بود و حواسم به بيرون! هر صدياي كه مي اومد زود مي رفتم پشت پنجره و بيرون رو نگاه مي كردم! راستش كم كم بعد از گذشت چند ساعت آروم ر شده بودم! اصلاً از كجا معلوم كه زن كدخدا راست گفته باشه؟! شايدم فقط مأمور بوده كه از طرف كدخدا اين پيغام رو برام بياره! مثل يه تهديد! كه اگه بازم به كژال كمك كنم، يه بلايي سرم مي آره!

چاقو رو بردم گذاشتم سر جاش! حتماً همين طوري بود! اين فقط يه تهديد بوده! خيلي خوب شد كه فشنگ هارو از زن كدخدا نگرفتم! حتماً همون فشنگ ها يه نقشه بوده! ولي آخه چطوري؟! يعني زن كدخدا راضي يه كه سرش هوو بياي؟! يعني شكست رو قبول كرده؟! شايدم واقعيت رو بهم گفته بود؟!!

در هر صورت ساعت حدود دوازده بود كه گرفتم خوابيدم! هر چند كه تا يه ساعت بعدش هنوز تو خواب و بيدار بودم اما بعدش خوابم بود! يه خواب تيكه تيكه! ساعت به ساعت از خواب مي پريدم و به صداهاي بيرون گوش مي كردم! اما هيچ خبري نشد!

صبح طبق معمول از خواب بيدار شدم و صبحونه رو خوردم و رفتم درمانگاه. ديگر مطمئن شده بودم كه زن كدخدا فقط براي هشدار دادن اومده بود اونجا! هم هشدار و هم امتحان من! مي خواست بفهمه كه آيا من به كژال كمك مي كنم يانه!

بايد بيشتر حواسم رو جمع مي كردم! من تو اين ده يه غريب بودم و نبايد زياد تو كارهاشون دخالت مي كردم! بهتر بود سرم به كار خودم باشه و اين دو سال رو بي درد سر بگذرونم و تمومش كنم! هر چند كه من دنبال درد سر نبودم و درد سر با پاي خودش مي اومد سراغم!

ساعت حدود ده و نيم صبح بود و پشت ميزم نشسته بودم و كتاب مي خوندم كه يه مرتبه سه تا مرد كه تا اون موقع ندیده بودمشون، اومدن تو درمانگاه! اصلاً متوجه اومدن شون نشده بودم! همچين اومده بودن كه حتي صديا پاشونم نشنيده بودم! راستش اولش جا خوردم!

زود از جام بلند شدم و نگاه شون کردم که هر سه تایي سلام کردن و یکی شون گفت»

- خانم دکتر جون دستم به دومن تون! بچه م از کف م رفت! به دادم برس!

«با این که ترسیده بودم سعی کردم به خودم مسلط بشم! آروم گفتم»

- بچه ت کجاست؟

- الان با ماشین می رسونن ش ! مو میون بر اومدم !

- چه ش شده؟!

- دي شو ناغافل خرس گرفت ! هر چي ننه ش آب حلقومش کرد اثر نداشت! تا صو نیگرش داشتیم! الان ديه مي رسن! خدا اجرت ده! يه کار کن خو بشه!

- به امید خدا! صبر کن بیارنش ،خدا بزرگه!

«خواستم براي احتياط م که شده، برم طرف در و از درمانگاه برم بیرون اما هر سه تایي جوري جلوي در ايستاده بودن که نمی توانستم از شون رد بشم! متأسفانه چیزی م اونجا دم دستم نبود که باهاش بتونم از خودم دفاع کنم!

همونجا ايستادم و نگاه شون کردم که يه مرتبه يکي شون دو قدم اومد جلو و درست جلوي ميزم ايستاد! يه نگاهی بهش کردم و آروم گفتم»

- فعلا شما برين بیرون تا بچه رو بیارن!

« اينو که گفتم ، يکي ديگه شونم اومد اين طرف ميزم ايستاد! ديگه مطمئن شدم که دارن دروغ میگن! اما چیکار مي تونستم بکنم؟! بايد خونسردي خودمو حفظ مي کردم! آماده شده بودم که کتابم رو پرت کنم تو صورت همونکه جلوي ميز ايستاده بود و خودمو يه جوري از درمانگاه بندازم بیرون !

داشتم براي خودم نقشه مي کشيدم که يکي شون گفت»

- خو خانم دکتر، دختر از آبادي در مي دي؟

- چي؟!

- اومدي سي ايچا دخترا مو رو از راه در کني؟

- اين غلط آ به تو نيومده! گم شين بیرون!

- حالا سي ت نشون ميم که ديه پررويي نميني!

«نفسم بند اومد ! داشتم سخته مي کردم! يه مرتبه حرکت کرد که بياد اينور ميز و منم پام رو گذاشتم رو صندلي و خواستم بپریم روي ميز که يه مرتبه در درمانگاه محکم باز شد و ننه احمد خودشو انداخت تو درمانگاه! انگار خدا دنيا رو بهم داد! زود از روي صندلي پام رو برداشتم و از اين طرف ميز اومدم و يارو رو محکم پرت کردم يه طرف و رفتم پيش ننه احمد ايستادم ! ننه احمدم يه نگاهی به اون سه تا کرد و با عصبانيت گفت»

- اي جا چه مينين؟!

- سي تو چه؟!

- سي مو چه؟! بگم هلاکت کنن؟

- لچکت ئُفنه؟

«سه تايي زدن زیر خنده که ننه احمد از زیر لباسش یه چوب کلفت در آورد! سه تايي ساکت شدن و يکي شون دو قدم اومد جلو که یه مرتبه چشمش افتاد به بیرون از درمانگاه و همونجور نگاهش خشک شد! برگشتم بیرون رو نگاه کردم که دیدم تمام زن هاي آبادي تو حیاط و بیرون حیاط درمانگاه ایستادن و هر کدوم یه چوب دستشونه و دارن ماهارو نگاه مي کنن! یارو که اینو دید زود خودشو از درمانگاه انداخت بیرون و اون دو تايي دیگه م همین کار رو کردن که ننه احمد اولین ضربه رو زد! با چوبش محکم کوبید تو سر عقيي! زن هاي آبادي م حمله کردن! آن چنان این سه تارو مي زدن که حتي نمي تونستن اخ بگن! فقط خودشون رو به زور از اون وسط انداختن بیرون و پا به فرار گذاشتن! تازه در حال فرارم گرفتار سنگ هايي شدن که زن ها و دخترا براشون پرت مي کردن!

نمي تونم خوشحالي م رو بگم فقط از زور شادي و ترس زدم زیر گريه که ننه احمد بغلم کرد ! گرمای تن ش بهم عشق و مایه و اعتماد داد! اون لحظه بود که از کارم راضي شدم! راضي از این که براي یه همچین مردمي کار کردم! راضي از این که هنوزم یه همچین آدمایي وجود دارن!

زود بردنم تو درمانگاه و برام آب قند آوردن و یه خرده ازش خوردم تا کمی آرام شدم که یه مرتبه چشم افتاد به زن کدخدا! با دخترش جلوم ایستاده بود. هر سه تاشون يکي یه چوب کلفت تو دست شون گرفته بودن! بهش خندیدم که اومد جلو و دوباره از زیر لباسش قطار فشنگ رو در آورد و گذاشت رو میزم و با خنده گفت»

- بسپرش دست کِزال !

« قطار فشنگ رو برداشتم و گذاشتم توي کشوي میزم و از جام بلند شدم و زن کدخدا رو بغل کردم! یه مرتبه زد زیر گریه! احساسش رو درک مي کردم! زخمي بود! زخمي غم! سرخورده از روزهايي که گذرونده! سرخورده از عمري که تلف کرده! جواني اي که بیهوده سپري شده!

از تو درمانگاه اومدم تو حیاط ! همه ي دخترا و زن ها دورم رو گرفته بودن و هر کدوم شونم یه چوب تو دست شون بود! احساس امنیت شدیدی مي کردم! حتي اگه اون لحظه کشته م مي شدم ، بازم با احساس امنیت بود! احساسی که تا اون موقع نداشته بودم! حس این که ماهام مي تونیم قوي باشیم! قوي هستيم! همیشه قوي بوديم!

يکي يکي شون دستم رو مي گرفتن و فشار مي دادن! دستاي پينه دار! پينه ي کار! دستايي که از صبح تا شب کار مي کردن ! کارهاي سخت ! کار مي کردن و چرخ زندگي رو جلو مي روندن!

دل هاي ساده و بي آلايش و نازک! دل هايي که با یه کلمه ي با احساس نرم نرم مي شد و بازم آماده ي محبت و فداکاري بود! از کنار هر کدوم شون که رد مي شدم، دستم رو مي گرفتن و فشار مي دادن! علاوه بر این که توقع تشکرم ترم نداشتن، تو چشماشون یه جور حق شناسي و قدر داني مي دیدم! چشمايي که با یه کلمه ي مهر آمیز یه اشک مي نشست!

«اون روز عصري درمانگاه رو باز نکردم ! چند تا قرص آرامبخش خورده بودم تا کمی اعصابم آرام بشه . ظهرش به خونه ي عموم اينجا تلفن کرده بودم و جريان رو به طور مختصر براي خسرو گفته بودم. اونم فقط کمی لداري م داده بود و ازم خواسته بود که قوي باشم!

حدود ساعت سه بعد از ظهر بود که خان بانوام که جريان رو شنیده بود بهم زنگ زد. خيالش رو راحت کرم که دیگه خطري در بين نیست . گفت که يکي از تفنگچي هاشو چند روزي ميفرسته درمانگاه که مواظبم باشه . ازش تشکر کردم و خداحافظي.

ساعت حدو پنج بود که از تأثیر قرص آرام بخش گیج خواب بودم . رفتم تو تختخواب و هنوز چشمامو نیسته خوابم برد ! یه خواب با اضطراب! همه ش می دیدم که چند تا مرد اومدن پشت در درمانگاه و می خوان حفاظ رو بشکنن و بیان تو! چندین بار با ترس از خواب پریدم اما دوباره از حال رفتم!

حدود ساعت یازده شب بود که با یه صدا، بازم از خواب پریدم! فکر کردم که دارم خواب می بینم اما این طور نبود! یکی داشت در می زد! حسابی ترسیدم! زود از جام بلند شدم و رفتم پشت پنجره! آروم پرده رو زدم کنار! اولش سایه ی یه مرد رو دیدم! یه مرد قوی هیکل! نفس م بند اومد! وقتی درست نگاه کردم متوجه شدم که خسروئه! انگار خدا دوباره دنیارو بهم داد! خسرو خودشو بهم رسونده بود! باورم نمی شد! امروز ظهر پای تلفن طوری صحبت می کرد که انگار یه اتفاق خیلی ساده برام افتاده بود! اصلاً فکرشم نمی کردم که به این سرعت خودشو برسونه اینجا!

زود در و حفاظ رو باز کردم! یه لحظه دلم خواست که بغلشم کنم! اونم انگار متوجه شد که زود دستش رو آورد جلو و باهام دست داد و گفت»

- ترسوندمت؟! -

- نه! یعنی آره اما خیلی خوشحالم که اومدی ! بیا تو!

« یه چمدون کوچیک با خودش آورده بود. برداشت و اومد تو. تا در رو پشتش بستم یه مرتبه زدم زیر گریه ! باقیمونده ی ناراحتی صبح و شادی الان! خوشحال و ساد از این که تنها نیستم! ایستاده بودم و نگاهش می کردم و هم اشک از چشمام می اومد پایین و هم می خندیدم! مثل همیشه احساسم رو درک کرد و گذاشت تا کمی آروم بشم و بعدش نشوندم رو یه مبل و خودش رفت از تو آشپز خونه برام یه آب آورد.

وقتی کاملاً آروم شدم و به اون احساس امنیتی که لازم داشتم رسیدم، ازم پرسید که چی شده. منم تمام جریان جریان رو براش گفتم. کمی فکر کرد و گفت»

- نباید وارد این جریان می شدی! نه به خاطر این که بگم کار بدی کردی! نه! کارت درست بوده اما خطرناک! ممکن بود اتفاق جبران ناپذیری برات بیفته!

«بعد نگاهم کرد و خندید و گفت»

- بهت افتخار می کنم ! همه مون بهت افتخار می کنیم!

«خیلی از خوم راضی شدم! یه احساس خیلی عالی بهم دست داد! بلند شدم و سماور رو روشن کردم. شام خورده بود. یه خرده بعد براش چایی دم کردم و رفتم پیشش نشستم. بهتر بود که جریان شایان رو هم می گفتم ! آروم آروم شروع کردم ! از خان بانو ! از خونه ی قصر ماندنش! از طرز فکرش ! از محبت ش نسبت به خودم و بالاخره صحبت رو رسوندم به شایان . نمی دونستم چه عکس العملی نشون می ده! اخلاق شم طوری بود که نمی شد از ظاهرش، پی به باطنش برد!

وقتی تمام جریان رو براش رو براش تعریف کردم و اونم دقیق همه رو گوش داد، فقط یه چیزی ازم پرسید! گفت همه ش دقیق همین بود؟!!

کاملاً مطمئنش کردم که خیلی خونسرد یه نگاه طرف آشپز خونه کرد و گفت»

- فکر کنم چایی دم کشیده !

« فهمیدم دیگه می خواد در مورد این مسئله حرف بزنه! بلند شدم و براش چایی و میوه آوردم. خستگی از صورتش معلوم بود. چندین ساعت رانندگی کرده بود. چایی ش رو که خورد از جاش بلند شد چمدونش رو برداشت و گفت»

- من میرم تو درمانگاه می خوابم!

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

« هر چي بهش اصرار کرده که همونجا تو خونه بمونه قبول نکرد. روپوشم رو پوشیدم و با هم رفتیم بیرون و در درمانگاه رو باز کردم و رفتیم تو. چمدونش رو گذاشت رو میز یه نگاه دور و ورش کرد و گفت»

- عالیّه! رو همین تخت می خوابم.

«براش یه تشک و بالش و پتو آوردم و کلید رو دادم بهش و خودم برگشتم خونه. حالا دیگه می تونستم راحت بخوابم. پسر عموم بغل گوشم بود و مواظب من! کاری که شاید همیشه کرده بود! یه وظیفه ی اجباری!

فردا صبحش تمام اهالی ده فهمیده بودن که پسر عموم شبونه برای حمایت از من خودشو رسونده اونجا. کدخدام فهمیده بود! برای همین م اومده بود اونجا و زبون بازی می کرد! تعارف خیلی زیاد که پسر عموم بره خونه شون! بی شرف انگار نه انگار که اون چند نفرو خودش اجیر کرده و فرستاده سراغ من! یعنی خبر نداشت که زنش جریان رو فهمیده و به ما گفته!

خلاصه خسرو خیلی مؤدبانه اما سرد و خشک دعوتش رو رد کرد و اونم گذاشت و رفت! حالت خشم رو ته چشماش می دیدم اما رو لبش خنده بود! پدر سوخته خیلی ناراحت بود از این که تیرش به سنگ خورده بود! اگه دستش می رسید کله ی منو از تنم می کند!

خلاصه خسرو بعد از یه دوش گرفتن و صبحونه خوردن رفت که یه گشتی دور و ور درمانگاه بزنه. منم طبق معمول رفتم تو درمانگاه و با خیال راحت نشستم به کتاب خوندن که ننه احمد پیداش شد! از جام بلند شدم و بغلش کردم! گرم! گرم!

صورتش رو بوسید و گفت که زیاد نمی تونه پیشم بمونه! گفت که یه چیزایی برای کژال آماده کرده که باید به دستش برسه. قرار گذاشتیم که یکی دو ساعت از تعطیلی درمانگاه، یه جوری برام بیاردشون که منم شبونه ببرم بهش بدم! حالا دیگه با وجود خسرو می تونستم برم کوه!

وقتی خیالش راحت شد، دوباره صورتش رو بوسید و رفت. منم دوباره با خیال راحت نشستم به کتاب خوندن!

یه ساعت بعد خسرو برگشت درمانگاه. خیلی از اونجاها خوشش اومده بود. براش یه چایی ریختم. نشست کنار میزم. جریان ننه احمد رو براش گفتم. انگار اونم بدش نمی اومد کمی هیجان وارد زندگیش بشه! بر خلاف تصور من!

تقریباً نیم ساعت با همدیگه صحبت کردیم که یه مرتبه از بیرون صدای حرکت ماشین اومد و بعدش گرد و خاک کچه رو وگرفت! از جام بلند شدم و رفتم پشت پنجره که دیدم یه ماشین شیک مدل جدید با ماشین پاسگاه جلوی درمانگاه ایستادن! تا درش باز شد و چشمم به شایان افتاد، خشکم زد! اصلاً انتظارش رو نداشتیم! یعنی اصلاً دلم نمی خواست همدیگرو ببینم! نمی دونستم الان چه اتفاقی می افته!

تا برگشتم دیدم خسرو پشت سرم ایستاده! فقط نگاهش کردم که خیلی خونسرد گفت»

- احتمالاً ایشون باید شایان خان باشن؟!!

- اون اصلاً اینجا نبود که! نمی دونم چطوری سر و کله ش پیدا شده!

«دوباره برگشتم طرف در که دیدم شایان رسیده نزدیک ساختمون! اونم تا از پشت شیشه چشماش افتاد به خسرو، یه لحظه جا خورد اما اومد طرف در که بازش کردم و رفتم بیرون. خسروام دنبالم اومد و تا رسیدیم به همدیگه شایان همونجور که دستش رو آورد جلوی من گفت»

- سلام! تا مامان جریان رو بهم گفت سریع حرکت کردم! شما خوبین؟!!

«باهش دست دادم و ازش تشکر کردم که برگشت طرف خسرو و نگاهش کرد! زود گفتم»

- معرفی می کنم. خسرو پسر عموم، شایان خان پسر خان بانو!

«دوتایی به همدیگه سلام کردن و با هم دست دادن که شایان گفت»

- خوشحالم که شما اینجا هستید! من متأسفانه دیر خبر دار شدم! کی تشریف آوردین؟!

- دیشب رسیدم! ممنون از این که شما و مادرتون انقدر نسبت به پروازه لطف دارین! ممنون!

- خواهش می‌کنم! اختیار دارین!

«تو همین موقع دو تا مأمور اومدن پیش مون. باهاشون سلام و علیک کردیم و جریان دیروز رو تعریف کردم. اونام برای تحقیقات رفتن تو ده. شایان و خسروام رفتن تو درمانگاه و براشون چایی ریختم و اونام شروع کردن در مورد کژال و عملی که انجام داده بود صحبت کردن! جالب این که طرز فکر هر دوشون با هم یکی بود! هر دو موافق ایستادگی و دفاع از حق کژال اما مخالف خشونت!

نیم ساعت بعد، مأمورا کارشون تموم شد و رفتن. تقریباً موقع ناهارم بود. از قبلش یه ماکارونی درست کرده بودم. شایان خیلی اصرار داشت که همگی بریم خونه ی اونا اما قبول نکردیم و سه تایی رفتیم تو خونه و ناهار رو با هم خوردیم. خیالم از بابت این دو تا کمی راحت شده بود! هر چند که نمی‌تونستم بفهمم که خسرو چه احساسی داره یا شایان الان چه چیزی تو فکرشه اما هر دو خیلی خوب و با فرهنگ بالایی با همدیگه برخورد کرده بودن! البته همین انتظارم از هر دوشون داشتم!

بالاخره یه ساعت بعد از ناهار، شایان از جاش بلند شد و با تشکر زیاد و دعوت همراه با اصرار زیاد برای شام، از مون خداحافظی کرد و رفت. خسروام رفت تو درمانگاه و رو تخت گرفت خوابید. هر چقدر که بهش گفتم همونجا بخوابه بول نکرد! خوشحال بودم از این که ملاحظه ی خیلی از مسائل رو می‌کنه! همیشه م همین طور بود!

عصر بازم خسرو برای قدم زدن رفت و دو ساعت بعد برگشت. درمانگاه رو هم کمی بعدش تعطیل کردم و دو تایی رفتیم خونه. براش میوه آوردم و شروع کردیم به صحبت کردن. صحبت های متفرقه! در مورد گذشته، پدر و مادرم، عموم و زن عموم و خیلی چیزای دیگه. داشتیم خاطراتمون رو مرور می‌کردیم که ننه احمد در زد. به کیسه ی بزرگ دستش بود. وقتی دید خسروام اونجاس دیگه تو نیومد و کیسه رو داد و رفت. من و خسروام آماده شدیم و چیزایی رو که باید برای کژال می‌بردم، گذاشتم تو ماشین و حرکت کردیم.

با ماشین تا قلعه ی خان بانو یه ربع بیشتر راه نبود. همین که رسیدیم نزدیک قلعه، یه تفنگچی زود در قلعه رو برامون باز کرد و رفتیم تو. خسروام از دیدن یه همچین جایی تعجب کرده بود. باورش نمی‌شد که هنوز یه همچین بناهایی وجود داشته باشه!

وقتی رسیدیم جلوی پله ها، شایان و خان بانو اومدن به استقبال مون و خیلی خیلی گرم، خسرو رو پذیرفتن! شایان دست انداخته بود دور شونه ی خسرو و مثل یه دوست قدیمی باهاش احوالپرسی می‌کرد. خان بانوام همین طور! جالب اینکه عکس العمل خسروام همونجور بود! صمیمی و گرم! به طوری که اگه کسی جریان رو نمی‌دونست فکر می‌کرد این دو نفر سال هاست که همدیگرو می‌شناسن!

خان بانوام شام خیلی خیلی مفصلی تدارک دیده بود! چند جور غذا و سالاد و دسر و چای و چای! دیگه میز جا نداشت که چیزی روش گذاشته بشه! خدمتکار هام مرتب از مون پذیرایی می‌کردن!

چیز جالب و عجیبی که باهاش برخورد کردم رفتار خسرو بود! خسروی که من همیشه فکر می‌کردم خیلی سرد مزاجه! یعنی این طوری م بود اما نمی‌دونستم چرا انقدر عوض شده! البته من رفتار خسرو رو همیشه با خودم و داخل محیط خونه دیده بودم و نمی‌دونستم که بر خلاف تصور من خیلی م مجلس آرا و خوش صحبت! مخصوصاً با شایان! کم کم با هم خودمونی شده بودن و شوخی می‌کردن! راستش کمی حسودی م شد! انتظار نداشتم که پسر عموم با شاید رقیبش یه همچین رفتار دوستانه ای داشته باشه!

بالاخره شام تموم شد و خدمتکارها براي تمیز کردن میز اومدن و ماهام رفتیم تو سالن و نشستیم و برامون چایی و قهوه و نسکافه آوردن . همونجور که داشتیم چایی م رو می خوردم و با خان بانو صحبت می کردم، متوجه شدم که خسرو داره آروم یه چیزایی به شایان میگه! شایانم داشت گوش می داد. بعد دو تایی ازمون غدرخواهی کردن و بلند شدن و رفتن کمی اون طرف تر، چند دقیقه ی بعد برگشتن وشایان گفت»

- پروازه، خسرو می گه گویا قراره شما یه چیزایی برای کژال ببرین! می خواستم اگه اجازه بدین منم باهاتون بیام!
«برگشتم و به خسرو نگاه کردم که گفت»

- بهتره شایانم باهامون باشه ! ما کوه رو نمی شناسیم!

- آخه نمی خوام باعث درد سرشون بشم!

- درد سر برای چی؟! اتفاقاً خیلی هیجان انگیزه! من خودم خیلی سخت تونستم یه همچین چیزی رو باور کنم! خیلی م دلم می خواد این کژال خانم رو از نزدیک ببینم!

«دیدم خسرو راست میگه! ما کوه رو درست نمی شناسیم! برای همین م موافقت کردم و شایان رفت که ترتیب حرکت مون رو بده و تقریباً بیست دقیقه بعد برگشت و گفت که اسبا حاضرین. من و خسروام از جامون بلند شدیم و بعد از تشکر از خان بانو از خونه اومدیم بیرون. جلو پله ها سه تا اسب حاضر بود! عروسک و تندر و یه اسب دیگه.

رفتم جلو و عروسک رو ناز کردم که سرش رو برام تکون داد. تو همین موقع شایان یه چیزی به یکی از تفنگچی ها گفت که اونم رفت تو ساختمون و کمی بعد با دو تا تفنگ برگشت! یه نگاه به شایان کردم و گفتم»

- تفنگ برای چی ؟!

- آخه این وقت شب! کوه! جنگل! شاید خطری در کمین باشه؟!!

«اومدم به خسرو چیزی بگم که دیدم زود رفت طرف شایان و یکی از تفنگ هارو با چند تا فشنگ ازش گرفت و یه نگاهی به تفنگ کرد و بعدش انداخت رو کول ش و رفت طرف اسب ها و تا رسید گفت»

- کدوم رو من باید سوار بشم؟

«داشتم از تعجب شاخ در می آوردم! خسرو اصلاً اهل این حرفا نبود! یعنی حداقل من این طوری فکر می کردم! می خواستم یه جوری آروم بهش بگم که مواظب باشه! دلم نمی خواست جلوی شایان بی دست و پا جلوه کنه! مثلاً وقتی سوار اسب میشه یه مرتبه بخوره زمین! یواش رفتم جلو که شایان گفت»

- هر کدوم رو که دلت می خواد سوار شو!

«خسرو یه نگاهی به اسب ها کرد و گفت»

- این یکی که حتماً پروازه سوارش می شه! اون یکی م که حتماً مال خودته چون داره هی بی تابي می کنه و ترو نگاه می کنه! پس این یکی باید مال من باشه!

«اینو گفت و تا اومدم تا اومدم باهاش حرف بزنم که لبه ی زین رو گرفت و پاش رو گذاشت رو رکاب و سوار شد! دلم ریخت پایین! نکنه خدای نکرده اتفاقی براش بیفته! نکنه اسب بزندش زمین! یه لحظه زبونم بند اومد که خسرو خیلی خونسرد دهنه ی اسب رو کشید که اسبش یه چرخي زد و برگشت اون طرف و یه مرتبه حرکت کرد و چند قدم که رفت به تاخت اومد طرف ما و کمی از ما دور شد! اومدم به شایان بگم که انگار اسب رم کرده اما یه مرتبه خسرو نگه ش داشت و یه چرخ دیگه زد و به تاخت اومد طرف ما و تا رسید، در جا اسب رو میخکوب کرد! این یکی م باورم نمی شد! مشخص بود که کاملاً به اسب تسلط داره!

مات داشتم نگاهش مي کردم که بهم خندید و گفت»

- چرا سوار نمي شي؟

- تو اسب سواري بلدي؟!

- آره!

- از کجا ياد گرفتي؟!

- باشگاه اسب سواري! سوار شين دير ميشه!

«انگار بايد يه بار ديگه خسرو رو مي شناختم! خسرويي که چهارتا کلمه حرف رو با من به زور مي زد حالا شده بود رابين هود!

رفتيم طرف عروسک و سوار شدم. شايد سوار شد و سه تايي حرکت کرديم و از قلعه اومديم بيرون و رفتيم طرف جنگل. همون راهي که چند شب پيش با خان بانو رفته بوديم.

تقريباً مهتاب بود. البته نه به صورت کامل اما مي شد اطراف مون رو ببينيم! شايد جلو حرکت مي کرد و من و خسروام دنبالش. آروم مي رفتيم که گرد و خاک رو هوا بلند نشه چون ممکن بود که از دور ببينن مون! کمي که رفتيم وارد جنگل شديم. دور تا دورمون درخت و بوته بود!

هر قدم که اسب ها بر ميداشتن ، يه حيوون و جونور از زير بوته فرار مي کرد! ترسيده بودم! يعني کمي ترسيده بودم چون با وجود خسرو و شايد احساس امنيت مي کردم! يه خرده ترس شيرين!

تقريباً رسيديم به کوه! جنگل و کوه! جنگل تا بالاي کوه ادامه داشت! يعني کوه و جنگل ييبودن! داشتيم از يه راه باريک مي رفتيم! شايد جلو و من وسط و خسروام پشت سرم حرکت مي کرد و اين طوري ازم مواظبت مي کردن و منم لذت مي بردم!

فصل یازدهم

کمی که رفتیم به مرتبه صدای زوزه ی گرگ اومد! شایان اسپش رو نگه داشت! هر سه تا اسب داشتن بو می کشیدن و سرشون زو این طرف و اون طرف می بردن! انگار بوی گرگ هارو شنیده بودن! بلافاصله شایان و خسرو تفنگ ها شونو از رو شونه شون آوردن پاییین و دست شون گرفتن! اون موقع متوجه شدم که توی کوه های اینجا تفنگ چه معنی داره! برای به لحظه احساس کژال رو درک کردم!

دوباره حرکت کردیم! کمی تندتر! تقریباً نیم ساعت بعد شایان گفت»

- رسیدیم! اینجا نزدیک غار هفت دختره! مادر می گفت اینجاها باید دنبالش بگردیم!

خسرو- باید مواظب باشیم! شبه و نمی تونه دوست و دشمن رو از هم تشخیص بده!

شایان- پیاده شیم بهتره! هان؟!!

خسرو- آره!

«سه تایی پیاده شدیم و راه افتادیم! کمی که رفتیم همونجایی که اون شب با خان بانو اسب هامونو بسته بودیم. اومدم به شایان اینو بگم که به مرتبه پام گرفت به به چیزی و به صدا از صد متر اون طرف تر بلند شد! صدای چند تا قوطی حلبی! به نگاه به شایان کردم و گفتم»

- انگار به نفر همین طرفاست!

خسرو- زنگ خطر بود!

- چی؟!!

خسرو- پات گرفت به به نخ! نخ بسته اینجاها و سرش رو وصل کرده به چند تا قوطی! هر کی بپاد و بخواد غافلگیرش بکنه، قوطی ها صدا می کنن!

«شایان دولا شد و نگاه کرد! بعد خندید و گفت»

- راست می گه! زنگ خطر اینجا جا گذاشته!

«اومدم به چیزی بگم که به مرتبه صدای کژال از بیست سی متری اومد!»

- های! تکنون نخورین که کشتم تون!

- کژال! کژال!

«به لحظه سکوت برقرار شد و بعدش دوباره اومد اما این مرتبه نرم و با شک!»

- خانم دکتر!

- آره! آره! خودمم!

- تنهائين؟!

- نه! پسر عموم و شايان خان م هستن!

«دوباره يه لحظه ساکت شد و بعدش تو سایه روشن نور ماه، پشت يه درخت خيلي قطور، شبش رو تشخيص داديم! همونجور ايستاده بود اونجا! شايد کمي بهمون شک کرده بود! آروم رفتم طرفش که پام گرفت به يه کنده درخت و خوردم زمين! بلافاصله خسرو و شايان از اين طرف و کژال م از اون طرف دونيدن طرف م! از خودم خجالت کشيدم! انگار از ميون همه ي اينايي که اينجا بودن فقط من يه دختر دست و پا چلفتي بودم! زود از جام بلند شدم.»

خسرو- طوريت شد؟!

شايان- زخمي شدين؟!

- نه! طوريم نشده!

«اينو گفتم و برگشتم طرف کژال که يه مرتبه بغلم کرد و همدیگرو بوسيديم. بعدش بهش گفتم»

- معرفي مي کنم! خسرو، پسر عموم! ايشونم که حتماً مي شناسي شون! شايان خان هستن!

«کژال يه نگاهی به هر دوشون کرد و بعد گفت»

- سلام! حالتون چطوره؟! شايان خان رو که همه اينجاها ميشناسن شون!

«بعد يه نگاه به خسرو کرد و گفت»

- باعث زحمت تون شدم!

خسرو- نه! اصلاً! از آنايي تون خوشبختم!

کژال- منم همين طور. بفرمايین! بفرمايین تو غار!

«بعد يه خنده اي کرد و گفت»

- ببخشين! يعني در حال حاضر اين غار خونه ي منه! جاي ديگه اي رو ندارم توش ازتون پذيرايي کنم!

«احساس کردم صداش داره ميلرزه! حتماً آماده ي گريه کردن بود! زود دستش رو گرفتم و همونجور که با خودم مي بردمش طرف غار گفتم»

- اين حرفا چيه؟! همه وضعيت تو رو درک مي کنن!

«يه مرتبه ياد چيزايي که براي کژال آورده بودم افتادم که ديدم شايان داره کيسه ها رو از اسب ها باز مي کنه! خسروام رفت کمکش! يه لحظه بعد چهارتايي راه افتاديم طرف غار.

توي غار کمي روشن تر از بيرون بود! يه آتيش کوچولو دزست کرده بود و جلوشم پوشونده بود که نور از بيرون معلوم نباشه. چند تا تخته سنگ دور آتيش بود و کنارشم يه کتري سياه شده!

من و کژال رفتیم نزدیک آتیش اما خسرو و شایان همونجا ایستاده بودن و داخل غار رو نگاه می کردن! بعدش وقتی من و کژال نگاه شون کردیم، متوجه شدن و اومدن جلو و چهار تایی کنار آتیش نشستیم و کژال زود به مقدار چایی ریخت تو کتری و گفت»

- الان دم می کشه! فقط من به استکان بیشتر ندارم! باید ببخشین! آگه خونه مون بوم می تونستم از تون . . .

«حرفش رو قطع کرد و بعدش با به لبخند تلخ گفت»

- هر چند آگه الان تو خونه ی خودمونم بوم زیاد فرقی نمی کرد! در نهایت استکان به اندازه ی کافی بود! وگرنه پذیرایی تقریباً همین پذیرایی بود!

«بعد به چوب برداشت و باهاش آتیش رو مرتب کرد! در واقع خودش مشغول نشون داد! لحظه ی تلخ و غم انگیزی بود! باید به جوری جو رو عوض می کردم! خسرو و شایان هر دو ساکت نگاهش می کردن! باید حتماً من به چیزی می گفتم! اما چرا؟! چرا ما خانم ها همیشه باید بیشتر احساس مسئولیت کنیم؟! چرا فکر می کردم که الان باید برم به کمک کژال؟! چرا اصلاً فکر می کردم که آگه حرفی بزنم، به کژال کمک کردم؟! شاید همین سکوت از همه چیز بهتر بود!

- به این زندگی عادت کردی؟!!

«ناخود آگاه این جمله از دهن م دو اومد که به نگاه بهو کرد و گفت»

- خانم دکتر آدما هیچ وقت به سرگردونی عادت نمی کنن! نه به سرگردونی و نه به جنگ! آرامش و امنیت و صلحه که شادی می آره! شادی و خیلی چیزای دیگه! آرامش و امنیت و صلح م به وجود نمی آد مگه در ناه دادگری و عدل و انصاف! نه زور و حق کشی!

خسرو- حالا شما بر علیه تمام این بی عدالتی ها ایستادین؟

کژال- نه! من فقط خواستم به کاری بکنم که بد بخت تر از اون چیزی که بوم و هستم نشم! همین!

شایان- پس شما ایده ی مبارزه علیه حق کشی رو ندارین؟!!

کژال- این ایده رو هر انسانی که به حقوقش تجاوز می شه داره! اما به به گل بهار نمی شه! من آدم رؤیایی ای نیستم! می دونم که با به حرکت، چیزی تغییر نمی کنه! اون م تو ده ما! اما چیزی که هست من فقط سعی کردم زندگی خودمو نجات بدم!

خسرو- بالاخره چی؟! تا کی می تونین ادامه بدین؟

کژال- خودمم نمی دونم! من فرار کردم که کشته نشم! فرار کردم که دست اون پیرمرد بهم نرسه! تو اون لحظه م فکر بعدش نبودم!

خسرو- الان به چه نتیجه ای رسیدین؟

کژال- شاید چند بار دیگه م بیان دنبالم و بعدش فراموش کنن!

خسرو- اون موقع همینجا می مونین و زندگی می کنین؟

کژال- نمی دونم! نه! اینجا نمی مونم!

شایان- می رین به به ده دیگه؟

کژال- ده دیگه؟ اونجام مثل اینجاس! مگه میشه به دختر از به ده فرار کنه و بره تو به ده دیگه زندگی کنه!

خسرو- پس باید برین شهر!

کژال- تنها؟! یه دختر تنها می تونه مثلاً تو تهران زندگی کنه؟! اونم با وضعیت من؟!!

خسرو- نه! فکر نکنم!

شایان- پس چیکار میخواین بکنین؟!!

کژال- واقعاً نمی دونم! تمام راه ها بسته س! انگار باید یا خود کشی کنم یا این که کدخدا پیدام کنه یا این که تو یکی از این در گیری ها کشته بشم!

خسرو- پس در هر صورت زندگی ای وجود نخواهد داشت!

«یه مرتبه متوجه شدم که جوّ مثل یه دادگاه شده! خیلی راحت خسرو شایان کژال رو محکوم کردن! برای همین با حالت اعتراض گفتم»

- شماها اومدین که نمک رو زخمش بپاشین؟!!

« یه لحظه هر دو منو نگاه کردن که شایان زود گفت»

- درست می گین! من معذرت می خوام!

خسرو- اینا که ما گفتیم همه حقیقت بود!

- اما این حقیقت در اثر وضعیتی که اونا برای کژال پیش آوردن! اگه زوری در کار نبود، کژال م الان اینجا نبود! داشت برای خودش زندگی ش رو می کرد!

شایان- کاملاً درسته!

خسرو- درسته اما راه بسیار سخته! تنهایی نمی شه رفت!

- ولی کژال تنها نیست! تمام زن ها و دخترهای آبادی باهاشن!

«بعد یه مرتبه یاد اتفاق دیروز افتادم و جریان رو براش تعریف کردم وقتی داشتم براش حرف می زدم، نفرت از چشمش کاملاً معلوم بود، یه مرتبه منو بغل کرد و زد زیر گریه و گفت»

- ترو خدا ببخشین خانم دکتر! اینا همه ش بخاطر منه! ترو خدا دیگه به من کمک نکنین! من اصلاً دلم نمی خواد که برای شما اتفاقی بیفته!

«کمی دلداریش دادم تا آرام شد و بعد استکانش رو برداشت و با آب شست و شروع کرد به چایی ریختن. نور آتیش تو صورتش افتاده بود! دختر قشنگی بود! چشمای رمیده و وحشی و ترس خورده اما مصمم!

موهای سیاه و تابدار و بلند که همینجوری ساده ریخته بودشون پشت سرش و یه روبان م به پیشونی ش بسته بود! درست شده بود مثل دختر سرخپوستای تو این فیلم! دستای ظریف و قشنگی داشت! آدم وقتی نگاه می کرد باورش نمی شد که این دست ها ممکنه یه لحظه بعد تفنگ رو بردارن و شلیک کنن! هر چند که دستو انگشت، خودشون به تنهایی کاره ای نیستن و هر کاری می کنن به فرمان عقل و فکر آدمه!

چایی رو ریخت و حالا نمی دونست یه استکان رو به کی تعارف بکنه! به همه مون نگاه کرد و بعد استکان چایی رو گرفت جلوی من و گفت»

- اینجا، تو این جمع، فکر می کنم می تونم بگم که خانم ها مقدم ن! بفرمایین خانم دکتر!

«چایي رو با تشکر ازش گرفتم که گفت»

- اون پایین، هر چیزی اول برای آقایونه! غذا، میوه، چایي، خواب، استراحت!

«استکان چایي رو بردم طرف دهن م که یه مرتبه از خیلی دور صدای پارس سگ های ده بلند شد! یه لحظه هم گوش دادیم! قطع نمی شد!»

کژال- هیچ وقت این موقع شب سگای ده این جوری پارس نمی کنن! مگه این که یه غریبه بیاد تو ده یا گرگ!

خسرو- گرگ می آد تو ده؟!!

کژال- نه! می دونه که ده پر از سگه!

«همه ساکت شدیم و به صدا گوش دادیم. تقریباً هفت هشت دقیقه گذشت اما صدای پارس سگ ها قطع نشد!»

خسرو- معمولاً وقتی یه غریبه می آد تو ده و سگ ها بهش پارس می کنن، کسی از خونه بیرون نمی آد که بفهمه کی اومده و چی شده؟

کژال- چرا! حتماً!

شایان- پس چرا پارس شون قطع نمیشه؟!!

- نکنه یه اعلام خطر باشه! مثل دود تنور!

«یه مرتبه کژال کتری آب جوش رو برداشت و ریخت رو آتیش و خاموشش کرد و تفنگش رو برداشت و رفت طرف دهانه ی غار! خسرو و شایانم همینکار رو کردن! منم دنبال شون رفتم!»

جلوی غار کژال بهمون گفت که همونجا منتظرش باشیم و خودش از کنار غار رفت بالا و می خواست از اونجا نگاه کنه و ببینه کسی داره می آد طرف مون یا نه! هنوز صدای سگ های ده می اومد! طوری پارس می کردن که انگار یکی داشت اذیت شون می کرد!

یه خرده که گذشت، کژال از اون بالا اومد پایین و تند گفت»

- چند تا سیاهی از دور معلومه! شماها برین! فکر کنم اومدن دنبال من! می خوان تو شب غافلگیرم کنن! شماها زود تر برین! از همون طرف برگردین که تو راه بهشون برنخورین!

- توام بیا بریم! می ریم پایین تا اینا خودشون خسته بشن و برگردن!

شایان- آره شمام بیاین! می ریم قلعه!

«یه نگاه بهمون کرد و گفت»

- نه! فایده نداره! فردا شب می آن! باید جلوشون در بیام! باید بفهمن که من محکم سر جام ایستادم! شماها برین!

«اومدم اصرار کنم که گفت»

- داره وقت می گذره! دیر می شه! برین!

«دیدم اصرار فایده نداره! به خسرو گفتم»

- بریم خسرو!

- شماها برین! شایان! پروازه رو با خودت بیر!

- یعنی چی؟!

خسرو- من اینجا هستم!

«باورم نمی شد که این حرف رو از دهن خسرو بشنوم! جلوی کژال م خجالت می کشیدم بگم که به تو چه مربوطه! اگه خدای نکرده اتفاقی براش می افتاد جواب عمو اینارو چی می دادم! اصلاً جواب وجدانم رو چه جوری می دادم!»

خسرو- برین شایان! دیر می شه!

شایان- می خوای چیکار کنی؟!

خسرو- کاری نمی خوام بکنم، فقط همینجا هستم!

شایان- آخه این جنگ تو نیست که!

خسرو- منم نمی خوام با کسی بجنگم!

- خسرو! بیا بریم!

خسرو- شماها برین!

- آخه میخ وای چیکار کنی؟

خسرو- هیچی! فقط می خوام ببینم چی میشه!

«دیگه داشت کریه م می گرفت! خسروام فهمید و اومد جلوم و گفت»

- برو پروازه! من طوری م نمی شه! مطمئن باش!

- اینا دارن با تفنگ و فشنگ می آن بالا! شوخی م ندارن! ترو خدا بیا بریم خسرو! جون عمو بیا بیرم!

«یه نگاه به شایان کرد که کژال گفت»

- خسرو خان اینجا تا جند دقیقه ی دیگه تیر اندازی می شه! خطرناکه! ممکنه اتفاقی براتون بیفته! خواهش می کنم شماها برین! من از پس شون بر می آم!

خسرو- اینجا، تو کوه مردا حق رأی ندارن؟! پس کجا باید دنبال عدالت گشت؟!

«کژال خندید و یه اشاره به شایان کرد و گفت»

- برین! دیر شد!

«شایان دست منو گرفت و با نرمی کشید! کاری ازم بر نمی اومد! خسرو تصمیم خودش رو گرفته بود! چیزی که اصلاً فکرش رو نمی کردم! خسرو، مرد قهرمان! به روزایی فکر کردم که چه چیزاییرو به خسرو نسبت میدادم! ترس! بی تفاوتی! سردی! وای که چقدر در موردش اشتباه می کردم! دلم می خواست که باهاش حرف بزنم و به زورم که شده با خودم ببرمش پایین اما دیگه دیر شده بود! شایانم تقریباً دیگه داشت منو با خودش می کشید!

دو سه دقیقه بعد رسیدیم به اسب ها و شایان افسار اسب خسرو رو محکم کرد و خودمون سوار شدیم و حرکت کردیم اما حواسم فقط پیش خسرو بود! یه مرتبه زدم زیرگریه! اگه خدای نکرده طوری می شد چی؟!

از صدای گریه م شایان اسبش رو نگه داشت و برگت طرف من و به نگاه بهم کرد و گفت»

- می خوای منم برم پیشش که تنها نباشه؟!!

- نه! ولی چرا باید این کار رو بکنه؟! اصلاً به اون چه مربوطه؟!!

- تصمیم خودش رو گرفته بود! نمی شد کاری کرد!

- آگه طوریه بشه چی؟! جواب عموم رو چی بدم!

- خسرو بچه نیست! می تونه از خودش مواظبت کنه!

«اینو گفت و راه افتاد . عروسک م دنبالش. حدوداً ده دقیقه راه رفتیم که به مرتبه صدای تیر اومد! نفسم بند اومد! خدایا نکنه این تیر خورده باشه به خسرو؟! خداجون مواظبش باش! خداجون هزار تا صلوات نذر می کنم که خسرو طوریش نشه! اصلاً هیچکس طوریش نشه!

شایانم برگشته بود و به کوه نگاه می کرد! ماها تقریباً پایین کوه بودیم و شاید ده دقیقه ی دیگه می رسیدیم نزدیک قلعه! دلم می خواست الان اون بالا پیش خسرو اینا بودم! حداقل شاید می تونستم مواظبش باشم که به وقت دیوونگی نکنه! یعنی ممکن بود اون خسروی که من می شناختم از این قهرمان بازی در بیاره! آره! این خسرو چرا! چون این خسرو اون خسروی نیست که من می شناختم! اصلاً من به عمر اشتباه می کردم! همیشه م فکر می کردم که خیلی می فهمم و خیلی چیز سرم می شه! مرده شور منو ببره با این طرز فکر!

به مرتبه تیراندازی شروع شد! پشت سر هم! همونجوری صدای تیر می اومد! دیگه اصلاً نمی تونستم حرکت کنم! دلم می خواست برگردم بالا! شایانم همین احساس روداشت! اونم همونجور رو اسب نشسته بود و دندون هاشو رو همدیگه فشار می داد و به کوه نگاه می کرد!

شاید بیشتر از نیم ساعت طول کشید تا تیراندازی کم شد و بعدش صدای تک تیرها و بعدشم کلاً قطع شد! حالا لحظات اضطراب واقعی بود! نمی دونستم نتیجه ی این تیرها چی بوده! کسی زخمی شده؟! خسرو؟! کُزال؟! یا از اون طرف؟!!

هر دو از اسب پیاده شدیم و مات شدیم به بالایی کوه! به جنگل بالایی کوه! به اونجایی که به دختر داشت از حقش دفاع می کرد! خسته و دل شکسته و نا امید! به دختر خوشگل و ساده ی روستایی که آگه کسی کاری به کارش نداشت، سر براه و مطیع برای خونواده ش کار می کرد و حتی به اندازه ی نصف کارش هم توقع نداشت!

چقدر دیگه باید صبر می کردیم تا بفهمیم چی شده؟! چند ثانیه ی نفس گیر دیگه رو باید تحمل می کردیم؟! دفعه ی قبل چی شد که تیر اندازی قطع شد؟! یکی زخم برداشت؟! به خون رو زمین ریخته شد؟! یکی فهمید که دختر ساده ی ایرانی م می تونه مثل به پلنگ خشمگین از خودش دفاع کنه؟!!

این دفعه چی؟! از کدام طرف زخمی دادن؟! پلنگ خوشگل آبادی زخمی شده؟! یا خسرو؟! راستی خسرو چی بوده؟! شیریه که به کمک به پلنگ مظلوم و معصوم اومده یا به غزال خشمگین؟! خدایا نکنه خسرو طوریش شده باشه؟! لعنت به من که بهش تلفن زدم! این پسر تا کی باید جور منو بکشه و بخاطر من تو زحمت و درد سر بیفته؟! آخرشم چی؟! دستمزدش به سرب چرندیات و فکرای احمقانه که در موردش می کردم و هیچکدوم درست نبود!

بی اختیار نشستم رو زمین م شروع کردم به گریه کردن! شایان م به قدم اومد طرفم اما بعد ایستاد و گذاشت راحت باشم! یعنی باید گریه می کردم! اون موقع کار دیگه ای جز گریه کردن از دستم بر نمی اومد! چند دقیقه گریه و تخلیه ی احساسات! شاید تخلیه ی ضعف! اما چرا گریه؟! من به پزشک بودم! الان م می تونستم کمک کنم! پس چرا اینجا نشستم و گریه می کنم!

تند از جام بلند شدم و رفتم طرف عروسک و سوارش شدم که شایان افسارش رو گرفت و گفت»

- مي خواي چيکار کنی؟!

- مي رم بالا!

- بالا؟! براي چي؟!

- من يه پزشک م! شايد الان اون بالا به وجودم احتياج باشه!

- آخه الان . . .

- اگه تو مي ترسي همينجا بمون! اصلاً لزومي نداره که تو باهام بياي!

«تا اينو گفتم مثل برق پريد رو اسبش و گفت»

- بریم!

«سر اسب ها رو برگردونديم و حرکت کردیم که يه مرتبه شايان بالاي کوه رو نشون داد و گفت»

- نگاه کن!

«يه آتيش بزرگ! مثل اون دفعه! پيام کژال! نشونه ي بودن کژال! پلنگ خوشگل آبادي هنوز هست! پا بر جا و قوي!

يه لبخند رو لبام نشست! «شايانم يه نفس بلند کشيد و برگشت طرف من و گفت»

- بریم؟!

- نمي دونم! نه! همينجا باشيم!

«پياده شديم و دو تايي کنار همدیگه ايستاديم و به پيام بالاي کوه نگاه کردیم! انگار گرمایش از نيم متری به بدنم مي رسيد! به دلم! به روحم و احساسم! تا اون لحظه انقدر احساس قدرت نکرده بودم! دلم مي خواست احساسم رو به زبون بيارم براي همين گفتم»

- اي کاش مرداي آبادي پيام رو بگيرن!

- که کژال پيروز شده؟!

«سرم رو تڪون دادم که گفت»

- براي من خيلي عجيبه! مثل اين دختر، صدها هزار تا تو اين روستاها و آبادي ها هستن

همه شونم سرشون به کارشون گرمه! اصلاً آدم باورش نمي شه که مثلاً يکي شون ممکنه يه روزي يه همچين کاري بکنه! يعني از اون دختراي ساده و آروم بعیده که اين طوري طغيان کنن!

- مثل کژال مليون ها دختر و زن تو دنيا دارن مبارزه مي کنن! بدون تفنگ! و نه تو کوه! تو همون خونه هاشون! با نابرابري ها! تبعيض ها! حق کشي ها! با زندگي! اما هيچکس توجهي بهشون نداره! براي هيچ کس قهرمان نيستن! همه قهرمان رو فقط کسي مي دونن که يا مثل هنرپيشه هاي اين فيلما تفنگ دستش بگيره يا مثلاً يه چيزي اختراع کنه يا مثلاً يه رمان بنويسه! اما کسي متوجه نيست که تک تک اين زن ها و دخترها به نوبه ي خودشون يه قهرمانن!

«برگشتم طرفش و با عصبانیت گفتم»

- پشت هر مرد موفق حتماً به زن قهرمان وجود داره! اینو تا حالا نشنیدی؟!

«با تعجب نگاهم کرد که دوباره گفتم»

- آگه شما آقایون پشت نداشته باشین هیچ وقت نمی تونین موفق باشین!

«یه لبخندی زد و گفت»

- من موافق تساوی حقوق زن و مرد هستم! من تو جبهه ی شمام!

«سرم رو برگردوندم طرف کوه و هیچی نگفتم! نمی دونستم چرا بیخودی از دست شایان عصبانی شده بودم! شاید به دلیل اینکه اونم یه مرد بود! دلم می خواست این اتفاقات رو یه جور ی به گوش تمام مردای دنیا برسونم! دلم می خواست همه ی مردای دنیا داستان کژال رو بفهمن! دلم می خواست تمام مردای دنیا پیام کژال رو بگیرن! ولی انگار که حتی ذهن مردای همین آبادی که تو دو قدمی کژال بودن م توانایی دریافت یه همچین پیامی رو نداشت!

بیست دقیقه، نیم ساعت دیگه م گذشت که به مرتبه از جلومون یه صدایی اومد و بعدش یه شیهه ی خفیف اسب! نمی شد درست لای درختارو دید! شاخ و برگ درختا جلوی نور ضعیف ماه رو گرفته بودن! مردمک چشم باز شده بود و تو تاریکی دنبال اسب و سوارش می گشت!

یه لحظه بعد سایه اسب رو دیدیم! خسر وبود! تنها! داشت آروم می اومد طرف ما! انگار خدا دنیارو بهم داد! زود از اسب پیاده شدم و رفتم طرفش و تا رسیدم بهش زدم زیر گریه و دست مرو دراز کردم طرفش! آروم دستم رو گرفت و بهم خندید! سرم رو گذاشتم رو پاش و گریه کردم! گریه خوشحالی بود!

شایانم پیاده شده بود و اومده بود پشت سرم. نمی دونستم تو اون لحظه باید چی به خسرو بگم! ازش به خاطر طرز فکر غلطم عذر خواهی کنم؟! یا باید به خاطر این دیوونگی بهش اعتراض می کردم یا باید بهش می گفتم چقدر از اومدنش خوشحالم؟!

اما هیچکدوم از این حرفا گفته نشد! اصلاً کسی چیزی نگفت! نه من نه خسرو نه شایان! شایدم حرفی برای گفتن نبود! یه آتیش بزرگ اون بالا روشن بود و خسروام پیش ما! همه چیز معلوم و مشخص بود!

حدوداً یه ساعت و نیم بعد، با خسرو، تو ماشین نشسته بودم و داشتیم بر می گشتیم طرف ده. فقط یه سوال تو ذهنم بود و باید از خسرو می پرسیدم!«

- خسرو!

«صورتش رو برگردوند طرفم»

- توام تیراندازی کردی؟

- فرقی م داره؟

- آره!

- کمی کمکش کردم.

- یعنی به طرف آدما تیر اندازی کردی؟

- نه! سر تفنگ رو بالا گرفته بودم و تیر اندازی می کردم!

- تو فکر مي کني کار کژال درستە؟

- هر کسي بايد از حقوق خودش دفاع کنه اما نه از هر راه و نه با هر وسيله اي! اينجا قوانين جنگل که حکمفرما نيست! قانوني هست! پاسگاهي هست! مأموري هست! کژال مي تونست حداقل با يکي مثل تو مشورت کنه! مي تونست بره پاسگاه و مشکل رو باهاشون در ميون بذاره! اونام حتماً کمکش مي کردن! از طريق قانون! اگه قرار باشه با هر حق گشي، مردم رو همدیگه تفنگ بکشن که دیگه نمي شه جايي با آرامش زندگي کرد!

- کاش اينارو به خودش مي گفتي!

- گفتم قبول م کرد! طفلک گناهي م نداره! مگه چند سالشه؟! فوqش بيست سال!

- نه، انگار کمتره!

- نوزده سال! يه دختر نوزده ساله، اونم تو يه روستا براش دسترسي به يه مشاور خوب سخته!

- تو فکر مي کني بالاخره چي مي شه؟

- درستە که کژال در مورد نوع مبارزه و اعتراض اشتباه کرده اما اونايي م که به اين صورت دنبالش مي رن م اشتباه مي کنن! من مطمئن هستم اگه مسئله رو به پاسگاه اطلاع مي دادن و جاي خودشون چند تا مأمور مي رفت کوه دنبال کژال، حتماً مسئله حل مي شد! بدون مشکل! اين اشتباه شايد از طرف يه دختر نوزده ساله پذيرفته بشه اما از يه عده آدم عقل رس نه! اسم خودشونم گذاشتن بزرگان ده! کدخدا!

«تقريباً نزديک ده بوديم که از همون دور يه روشنايي ديده مي شد! يه دودي م رو هوا بود! کمي که رفتيم جلو و وارد ده شديم، اهالي رو ديديم که تو ميدون ده، اين ور و اون ور مي رن! خسرو ماشين رو يه گوشه اي نگه داشت و پياده شديم! تا پام رو از تو ماشين گذاشتم بيرون ننه احمد دوئيډ جلوم و گفت»

- کجائي ننه؟!

- چي شده ننه احمد؟!

- زراعت کدخدا رو به آتيش داده!

- کي؟!

- کژال! شيرم! پلنگ م!

«برگشتم يه نگاه به خسرو کردم که ننه احمد دوباره با ذوق گفت»

- حق م داره! بيست تا نامرد با تفنگ پي ش افتادن! اونم تو نيمه شو!

«بعدش سرش رو آورد جلوتر و با خنده گفت»

- آگايي چه کردم؟! يه توله گربه رو بُردم سر ديفال! سيگاي آبادي م ريختن گردش! حالا واق نيکن و کي واق يکن!

«تازه فهميدم چرا سگ هاي آبادي اون طوري پارس مي کردن! نگو کار ننه احمد بوده! مي خواسته يه جوري به کژال خبر بده! از خنده مرده بودم! واقعاً چه فکر بکري!»

- ننه جون تو کژال رو سير کردي؟!

- آره ننه احمد! اون بالا پیشش بودیم که صدای سگ های ده بلند شد! فکر می کردیم که همینجوری دارن پارس می کنن اما یه لحظه بعد فهمیدیم که حتماً یه خبری شده و شماها دارین علامت می دین! کژال م زود رفت بالایی یه بلندی و فهمید که اومدن دنبالش! آفرین! خیلی کارتون عالی بود!

«همچین ذوق کرد خندید که نگو! وقتی خنده هاش تموم شد گفت»

- جات سبز سیر کنی رو کدخداری! رنگ داده بود سی سفید آب! زیون ش چوب شده بود! او از آخورش، ای از زراعتش! دیه سی مو دور ور نمیداره!

- از کجا می دونین کژال مزرعه ش رو آتیش زده؟!

- پَ کار کینه؟!

«دیدم راست می گه حتماً کار کژاله!»

- حالا همه ی مزرعه ش سوخته؟!

- نه بوا! نمیه ش گر گرفته بی که به دادش رسیدن! های بنارُمِت کژال!

«دوتایی خندیدیم و ازش خداحافظی کردم و سوار ماشین شدیم و رفتیم تو خونه و سماور رو روشن کردم. خسرو رفت و دست و صورتش رو شست و منم لباسامو عوض کردم و نشستیم. اومدم بهش بگم که امشب جا بخوابه که یه مرتبه گفت»

- شایان پسر خیلی خوبیه! با اصالته!

«هیچی نگفتم که دوباره گفت»

- نظر خودت چیه؟

«یه لحظه صبر کردم و گفتم»

- من اگه بهت تلفن کردم، یکی ش بخاطر همین مسئله بود! باید بهتون می گفتم!

- مادرشم خیلی خانم و فهمیده س!

«بازم هیچی نگفتم! یه خرده بعد گفت»

- از نظر مالی م وضع بسیار خوبی دارن!

- من برام مسائل مالی اصلاً مهم نیست!

«اینو گفتم و بلندشدم که چایی دم کنم. رفتم تو آشپزخونه و سرم رو با سماور و قوری گرم کردم اما باید بر می گشتم تو سالن. خیلی دلم می خواست می تونستم حرف بزنم اما طرز تربیت م طور دیگه ای بود! کاش الان پدر و مادرم زنده بودن!

برگشتم تو سالن و نشستم و گفتم»

- الان چایی دم می کشه.

- نگفتی نظر خودت چیه؟

- نظر من؟!

- آره!

- با خودم عهد کردم که دیگه در مورد هیچی نظر ندم چون ممکنه غلط از آب در بیاد!

- یعنی اگه یه مریض م اومد پیش ت هیچ نظری نمی دی؟! اون وقت چطوری معالجه ش می کنی؟!

- منظورم در مورد آدما بود!

- حالا چرا به این نتیجه رسیدی؟!

«یه لحظه ساکت شدم و بعد دلم رو به دریا زدم و گفتم»

- بخاطر تو!

- بخاطر من؟! بخاطر من برای چی؟

- می خوای راستش رو بدونی؟

- حتماً!

- ببین خسرو! من تازه متوجه شدم که یه عمر در مورد تو اشتباه می کردم! یعنی اصلاً تو رو نشناخته بودم!

- چرا؟!

- من می دونم که وجودم به زور به شما، یعنی تو و عمو و زن عمو تحمیل شد!

- این حرفا چییه؟! تو دختر عموی من هستی!

- اینا واقعیتیه! همیشه م بخاصر این مسئله خودم رو سرزنش کردم هرچند که گناهی نداشتم!

« اومد یه چیزی بگه که زود گفتم»

- بذار حرف بزنم! حالا که شروع کردم بذار حرف بزنم!

« به خرده مکث کرد و بعد گفتم»

- شماها همه با من مهربون بودین و کمک م کردین! اگه شماها نبودین معلوم نبود من الان چه وضعیتی داشتم! اما منم دلم نمی خواست که زندگی م اینطوری بشه! منم دلم پدر می خواست! دلم مادر می خواست! دلم می خواست تو خونه ی پدر و مادرم بزرگ بشم! همین طور که الان کمبود شون رو به شدت حس می کنم! توام همیشه به من کمک کردی! همین الانم داری کمک م می کنی! راستش من همیشه ترو و یه آدم منطقی و . . .

« دوباره یه سکوت کردم و گفتم»

- می خوام راحت باهات حرف بزنم! من همیشه ترو یه آدم خشک و سرد و بی احساس تصور کرده بودم! یه آدمی که مثل ماشین می مونه! درس خون، منظم، مرتب، مبادی آداب!

امشب چیزایی ازت دیدم که تمام افکارم رو دگرگون کرد! اصلاً! فکر نمی کردم تو یه همچین آدمی باشی! اسب سواری بلد باشی! تیر اندازی کنی! اون بالا پیش کژال بمونی یا اصلاً با کلّ این مسئله موافق باشی!

من امشب تازه فهمیدم که چقدر در مورد تو اشتباه می کردم! یعنی خودت باعث شدی که من در موردت اشتباه فکر کنم! من تو دختر عمو و پسر عمو هستیم! یه صحبت هایی م که در گذشته در موردمون شده بود! اما من در تمام مدتی که تو خونه ی شما بودم هیچ اشاره یا کنایه یا کوچک ترین چیزی از تو ندیدم که چیزی در مورد خودم یعنی احساسی

که تو به من داشتی یا داری متوجه بشم! هیچی! برای همین م در موردت اون طوری فکر کردم و به همچین شناختی نسبت به تو پیدا کردم! می فهمی؟!

«اینو گفتم و از جام بلند شدم و رفتم طرف آشپز خونه! زیر چشمی نگاهش کردم و رفتم! بازم همون خسروی بود که بود! آروم و خونسرد!

دو تا چایی ریختم و برگشتم و گذاشتم رو میز و خودم نشستم اما خجالت می کشیدم نگاهش کنم! نمی دونم چطوری تونستم حرفایی رو که یه عمر تو دلم بود بهش بگم! اما حالا نمی دونستم باید چیکار کنم! اونم که درست شده بود مثل قدیمش! خیلی خونسرد نشسته بود و هیچی نمی گفت!

یه دقیقه بعدم چایی ش رو برداشت و شروع کرد به خورردن! دیگه نتونستم طاقت بیارم و گفتم»

- حالا تو بگو! نظر تو در مورد من چیه؟

«فنجون چایی ش رو آروم گذاشت رو میز و گفت»

- تو دختر خیلی قشنگی هستی! قشنگ، خانم، با شخصیت! من مطمئن هستم هر مردی که با تو ازدواج کنه خوشبخت می شه! در واقع شانس آورده که تو همسرش شدی!

«بازم طوری حرف زده بود که اصلاً نمی تونستم خواست درونی ش رو بفهمم! همیشه م همینطوری بود! اما حالا که تا اینجا جلو رفته بودم باید ادامه می دادم برای همین م گفتم»

- فقط همین؟!

- دوباره فنجونش رو برداشت و گفت»

- بقیه ش به خودت بستگی داره!

- به من؟!

- آره!

- در چه مورد؟

- در مورد هر چی که تو فکرته!

«بازم مسئولیت رو انداخته بود گردن من! نمی دونستم الان باید چی بگم اما باید یه چیزی می گفتم»

- پدر و عموم از خیلی وقت پیش، شاید تقریباً زمان به دنیا اومدن من ، ما دوتا رو یه جورایی برای همدیگه نامزد کردن! پس دیگه. . .

«بقیه ش رو نگفتم که زود گفت»

- عوصش موقعی که عموم خدا بیامرز فوت کرد و تو اومدی پیش ما، پدرم منو و صدا کرد تو اتق و گفت: خسرو ، پروازه، از این به بعد خواهر تونه تا بینم خدا چی می خواد.

«بازم برگشتم سر جای اول م! یعنی بازم همه چیز وابسته به تصمیم خودم شد! اصلاً نمی شد با این خسرو حرف زد و چیزی از احساسش فهمید!»

- من مدیون شما هستم! و باید دین م رو یه جورای ادا کنم!

- با ازدواج با من؟

«دلم مي خواست بلند مي شدم و حسابي کتک ش مي زدم! بازم حرص م رو در آورده بود!»

- تنها کاري که از دستم بر مي آد همينه!

- اون وقت فکر نمي کني به من بر مي خوره؟!

- براي چي؟!

- ازدواج براي جبران محبت!

- نه! اصلاً! يعني چرا جبران؟! بالاخره من و تو دختر عمو و پسر عمو هستيم ديگه! نامزدم که هستيم! پس. . .

«عجب حرفي زده بودم! خودم از حرف خودم خجالت کشيدم و زدم زير گريه! واقعاً نمي دونستم بايد چيکار کنم! آگه خسرو منو دوست داشته باشه چي؟! اون نمي خواد خودش رو به من تحميل کنه! هيچ وقت نخواسته و نکرده! آگه منو دوست داشته باشه هم يه کلمه به زبون نمي آره! اون وقت آگه من باهاش ازدواج نکنم هيچ وقت خودمو نمي بخشم! اگر دوستم نداشته باشه و يه کلمه از من بشنوه، که ميخوام باهاش ازدواج کنم، حتماً اينکارو مي کنه اون وقت م هيچ وقت خودمو نمي بخشم چون بازم بهش تحميل شدم! خدايا پس چکار کنم!

همينجوري سرم رو انداخته بودم پايين و گريه مي کردم که بلند شد و اومد کنارم نشست و موهام رو ناز کرد و گفت»

- چرا گريه مي کني؟!

- دلم براي پدر و مادرم تنگ شده! کاشکي الان زنده بودن!

- زنده هستن! هر دوشون م تو تهران براي تو نگرانن! پدر و مادر تو اوانان!

«يه لحظه سرم رو بلند کردم و گفتم»

- ترو خدا کمک کن خسرو!

«بعد سرم رو تکیه دادم به شونه ش که آرام گفتم»

- از حرکت کژال چيزي ياد نگرفتي؟

- چرا؟ اما. . .!

- اما نداره! من هميشه سعي کردم بهت ياد بدم قوي باشي و با اراده!

- هستم اما. . .!

- پس چرا نشون نمي دي؟!

«اشک هامو پاک کردم آرام نشستم. تصميم خودمو گرفتم! چشمامو بستم و گفتم»

- خسرو! من بعد از اين که طرح م تموم شد، مثل يه کنيز براي شماها مي شم! چه از نظر محبت چه از نظر مالي! و مطمئن باش که تمام خوبي هاي شمارو جبران مي کنم اما. . .!

«ساکت شدم که گفت»

- اما چي؟

«تمام نیرو و توان م رو جمع کردم و همونجور که چشمام بسته بود گفتم»

- من ترو واقعاً دوست دارم خسرو اما مثل برادریم!

«با گفتن این حرف انگار هر چی انرژی تو تن م بود تموم شد! انقدر خسته شدم که نزدیک بود از حال برم! یه سنگینی عجیبی رو قفسه ی سینه م حس می کردم! حرف گفته شده بود و دیگه نمی شد کاریش کرد! شدیداً پشیمون شده بودم! آگه دوستم داشته باشه. . .!»

چه دختر گند بی چشم و رویی هستم من! لعنت به من! دختر احمق نمک شناس! دیوونه ی نمک به حروم! این جواب این همه خوبی که به تو کردن نبود! این. . .

یه مرتبه همونجور که چشمام بسته بود و داشتم تو دلم به خودم فحش می دادم دستش اومد رو موهام و نازم کرد! چشمامو باز کردم و دستش رو گرفتم و ماچ کردم و زدم زیر گریه و گفتم»

- ببخش خسرو! ترو خدا منو ببخش! من کنیز توام! من کنیز همه ی شماهام! غلط کردم! از رو حرص م اینارو گفتم! ترو جون عمو منو ببخش! ترو. . .!»

«نداشت حرفم تموم بشه و گفت»

- تو خواهر منی پروازه! این حرفا چیه که می زنی! من واقعاً خوشحالم که حرف دلت رو به من زدی! منم تورو خیلی دوست دارم اما کتل یه خواهر! یه خواهر خوشگل و ناز!

« یه مرتبه گریه م بند اومد! دلم می خواست حرفی رو که زد، دوباره بشنوم!»

- مثل یه چی؟!!

- خواهر! یه خواهر خوشگل!

« یه نگاه بهش کردم و گفتم»

- داری دروغ می گی! چون من اون حرف رو زدم داری اینو می گی که من راحت باشم! اما من اون حرف رو از رو حرص م گفتم و . . .

- دیگه دروغ نگو!

- به جون عمو. . .

- قسم دروغ؟!!

«نگاهش کردم که گفت»

- من حقیقت رو بهت گفتم پروازه! شاید آگه عمو زنده بود و تو انقدر به من نزدیک نبود یه چشم یه دختر عمو بهت نگاه می کردم و باهات ازدواج می کردم اما وجود تو برای سال ها در کنارم باعث شد که به چشم یه خواهر بهت نگاه کنم!

- بگو به جون عمو!

- به جون عمو!

-اصلاً سه بار به خدا قسم بخور!

- به خدا! به خدا! به خدا!

«پریدم بغلش و کردم! اون موقع فهمیدم چقدر خوشبخت بودم که یه برادری مثل خسرو همیشه کنارم بوده اما من احمق قدرش رو نمی دونستم! یعنی همونکه یه اسم نامزد روی ما گذاشته بودن، مانع بروز احساساتم شده بود! اگه این کلمه رو بزرگ تر ها نمی گفتن، من و خسرو خیلی سال پیش تکلیف خودمون رو می دونستیم و هر دومون این قدر ناراحتی رو تحمل نمی کردیم!

فصل پنجم

«فردای اون روز طبق معمول تو درمانگاه نشسته بودم و کتاب می خوندم. خسروام همونجا داشت قدم می زد که یه صدایی از و حیاط درمانگاه شنیدم! صدای یه مرد و یه زن بود که داشتن با همدیگه پیچ پیچ می کردن! آروم از جام بلند شدم و رفتم جلو در که دیدم درست حدس زدم. پدر و مادر کژال بودن! این طور که معلوم بود پدرش نمی خواست بیاد تو درمانگاه و مادرش داشت بهش اصرار می کرد!

در درمانگاه رو باز کردم و رفتم بیرون که تا چشم شون به من افتاد، هر دو ساکت شدن! تو همین موقع مادر کژال، شوهرش رو آروم هل داد طرف درمانگاه خودش زود اومد تو حیاط! شوهرشم با تردید دنبالش اومد!

فصل دوازدهم

برگشتم اون طرف رو نگاه کردم! خسروام اونا رو دیده بود و داشت آروم مي اومد طرف مون. تقریباً پدر و مادر کژال رسیده بودن به من و خسروام پشت سرشون بود که مادرش سلام کرد! جوابش رو دادم و گفتم»

- بفرمایین تو!

«پدرش سرفه اي کرد و گفت»

- نه! همینجا خونه!

«اما مادرش از بغل من رد شد و رفت تو که پدرشم تند دوئیید دنبالش! من و خسروام يه نگاه به همدیگه کردیم و خندیدیم. آروم در گوشش گفتم که اینا پدر و مادر کژال هستن! بعدش دوتايي رفتیم تو که مادر کژال زد زیر گریه و گفت»

- هي خانم دكتر دَسْتَم به دامن ت! از برّه م چه خیر؟!!

- کژال رو مي گين؟!!

- ها! اون ناز دونه مو مي گم!

- من خبر ندارم ازش!

- هاي عزيز ننه دل سنگ نُگن! سي مو بگو برّه م چه به سیرشه!

«بعدش با آرنج زد تو پهلوي شوهرش و گفت»

- چي بگم زن؟! او ديه دختر مو ني كه!

«تا اينو گفت عصباني شدم و گفتم»

- يعني چي؟! دختر من نيست يعني چي؟!!

«سرشو انداخت پايين و گفت»

- دُخترِی كه به بو آش عاصي بشه و از خونه رَم بده دُختر نيه ديه!

- اگه ميموند خونه كه كشته بودينش!

- «نگاهم كرد كه گفتم»

- مثل گلرخ! مثل گلرنگ! فكر مي كني دونه كه گلرنگ رو پدرش آتیش زد؟! شماها خجالت نمي كشين؟! اسم خودتونم گذاشتين مرد؟! صد رحمت به زن هاي اين آبادي! از شماها خيلي مرد ترن! تازه اگه کژال دختر تو نيس پس براي چي اومدي اینجا؟! برگردين برين خونه تون! من از کژال خبر ندارم! براي شماهام كه فرقي نداره! يا تا حالا زخمي اي چيزي شده يا فردا پس فردا مي شه و يه بلایي سرش مي آد! برين بيرون ببينم!

«يه مرتبه مادرش آنچنان زد زیر گریه و شروع کرد موهاش رو كندن و صورتش رو زخمي كردن كه از طرز حرف زدن خودم پشيمون شدم و دوئییدم جلو و دستاشو گرفتم و بغلش كردم و همونجور كه تو بغلم بود آروم در

گوشش گفتم که کژال حالش خوبه و من مخصوصاً جلوي پدرش اين طوري حرف مي زنم! اينارو که گفتم کمي آروم شد. يه لحظه بعد خسرو رفت رو يه صندلي نشست و به پدر کژال گفت»

- وقتي به يه آدم زور بگين خب معلومه عاصي مي شه! مگه دخترتون چه نافرمانی اي تا حالا کرده بود؟! تا حالا چيزي بهش گفته بودين که بر خلافش عمل کنه؟!!

« پدرش هيچي نگفت اما مادرش تند گفت»

- نه به اي سوي قبله! بچه م بره بي!

- پس شماها خودتون باعث شدين که از خونه فرار کنه!

- اي از خدا بي خبر کرد! خام او کيخداي بي همه چي شد! بچه م کي عاصي بي؟!!

- حالا که ديگه کار از کار گذشته و به قول خودتون عاصي شده! حالا مي خواين چيکارش کنين؟! بکشينش؟!!

«پدرش سرش رو دوباره بلند کرد و آروم گفت»

- عاقبت کشته مي شه! اي مرده تا خين ش نريزن قرار نمي آن!

- آگه خون يکي يکي تون رو نريزه خيلي شانس آوردين!

- تو آ کجا منه؟!!

- برام تعريف کردن!

- آ يه گرد سي خونه داشتم تا الان خين ش هدر رفته بي!

- گرد؟!!

- ها! گرد! گرد بچه! پسر! شير!

«خسرو يه مرتبه زد زير خنده و گفت»

- آهان! يعني آگه يه پسر داشتی؟!!

- ها!

- فعلاً که دخترت اندازه ده تا پسر غيرت داره! ده تا مرد حريف ش نشدن تا حالا!

«تا خسرو اينو گفت که مادر کژال پريد وسط حرفش و گفت»

- شير نه ت حلال ت جوون! سي اي مرد حالي کنين که دخترش چه شيريه!

«خسرو يه نگاهی به پدر کژال کرد و گفت»

- من آگه يه همچين دختری داشتم با صد تا پسر عوضش نمي کردم! خجالت داره والا!

جاي اين که پشت و پناه ش باشين، تنها گذاشتينش! تازه شنيدم روزاي اول خودتونم به اهالي کمک مي کردين؟!!

مگه اون دختر چه گناهي کرده؟! مثل چي تو خونه تون جون کنده! اجازه ي ادامه ي تحصيلم که بهش ندادين! بعدشم که خواستين به زور بدينش به يه مرد بيست سي سال ازش بزرگ تر! آخه عقل تون کجاس؟! آدم دخترش رو مي

فروشه؟! اسم خودتم گذاشتي پدر؟! هيچ مي دوني يه دختر چه انتظاراتي از پدرش داره؟! مي دوني توقع داره كه پدرش مثل شير جلوش سینه سپر كنه! شرم نمي كني كه باعث شدي دختری تكت تنها به كوه پناه ببره؟! هيچ فكر كردي شب و نصف شب تو تاريكي چيكار مي كنه؟! آگاه يه بلایي سرش بياد وجدانت آزارت نمي ده؟! از خدا نمي ترسي؟! براي خاطر مال دنيا داري دختری رو به كشتن مي دي؟! برو خجالت بكش مرد! بيخودي اين اسم رو رو خودت گذاشتي!

«تا اينجا رو گفت كه يه مرتبه پدر كژال همونجا نشست رو زمين و زد زیر گريه! هاي هاي گريه مي كرد! من و خسرو كه بهش مات شده بوديم هيچ، مادر كژال داشت فقط با تعجب به شوهرش نگاه مي كرد! انگار تا اون موقع گريه شوهرش رو نديده بود!

يه مرتبه دوئيده و جلوش نشست رو زمين و سرش رو گرفت تو بغلش و همونجور كه خودشم گريه مي كرد گفت»

- هاي! چته مرد! اختيارت كو! كجا سير كردي مرد گريه مينه؟! خونه خونه! دست بكش! قباحه دره!

«خسرو آروم از جاش بلند شد و رفت و چند تا چايي ريخت و گذاشت تو سيني و آورد و اول از همه به مادر كژال تعارف كرد! وقتي سيني رو گرفت جلو مادر كژال، داشتم نگاهش مي كردم! انگار بزرگ ترين افتخار نصيبش شده بود كه يه مرد براش چايي بياره و اول م به اون تعارف كنه! تو چشمش برق افتاده بود! هول شده بود! دست و پاش رو گم كرده بود! ذوق زده شده بود! باورش نمي شد كه زن م مي تونه احترام داشته باشه! بيچاره نمي دونست تو اون لحظه بايد چيكار كنه! فقط به خسرو نگاه مي كرد كه من گفتم»

- بفرمايين خانم!

«يه نگاه به من كرد و گفت»

- شوما بفرمايين!

- نه، خواهش مي كنم!

«بعد به خسرو گفت»

- خير وبيني جوون!

«بعدش چايي ش رو برداشت كه خسرو به پدر كژال م تعارف كرد و گفت»

- بفرمايين پدر! از گريه كردن كه كار درست نمي شه!

«اونم همونجور كه سرش پايين بود با يه دستمال بزرگ صورتش رو پاك كرد و بعد يه استكان چايي برداشت و گذاشت جلوش.

خسرو سيني رو آورد جلوي من و بعد يه چايي م خودش برداشت و نشست سر جاش و گفت»

- پدر من، هيچ مي دوني آگاه گذاشته بودي دختری درسش رو بخونه ، تا چند سال ديگه شايد به اندازه ي دو برابر اون پنجاه تا گوسفند پول در مي آورد؟! اونم هر سال؟!!

«پدر كژال يه نگاهی به خسرو كرد و با يه حالت مستأصل گفت»

- كو پنجاه تا گيسوند؟! كي اي شيكر خورده؟!!

- مگه كدخدا پنجاه تا گوسفند نمي خواست در مقابل كژال به شما بده؟!!

- نه والا! نه به اي قبله! اي نامسلمون ايظوري چو انداخته كه خوش گنده كنه! پنجاه تا گيسوند كجا بي؟!!

- پس چند تا بود؟!

- به اي قبله حاجات بيست تا بيشتر نبي! اونم او وَر زفاف وعده کرده بي!

- ديگه بدتر! آخه آدم دخترش رو در مقابل بيست تا گوسفند شوهر مي ده؟!

- اگه دسٹم به دهن مون مي رسيد که غم بي! از سيابختي بي! از نداري بي! رو نداري بي سيا جوون! شما که با کمالاتين سي چي اي قول مي گين؟! پنج سر عانله گشنه دارم! دهن وا لقمه مي خوا!

«خسرو يه خرده نگاهش کرد و بعد گفت»

- بين پدر! خودت گفتي که اگه کزال اينجا بمونه ممکنه اتفاقي براش بيفته! درسته؟!

- ها!

- دلت مي خواد که دخترت سالم بمونه و درسش رو ادامه بده و جاي اون بيست تا گوسفند سي تا بگيري؟!

«پدر کزال بهش مات شد! مادرشم همين طور! راستش خودم داشتم با تعجب نگاهش مي کردم! نمي دونستم چه فکري تو کله شه! خودشم متوجه شد و يه نگاه به من کرد و بعدش به پدر کزال گفت»

- به اين خانم دکتر اعتماد داري؟

«پدرش برگشت طرف من اما هيچي نگفت که مادرش زود گفت»

- ها! دارم! مٹ تخم چسائم!

- خب! حالا که اين طوريه من حاضرم پول سي تا گوسفند رو همين حالا نقد بهتون بدم!

«چشمي پدر کزال برق زد! چشمي خودم همين طور! همه م ساکت شده بوديم که يه خرده بعد پدر کزال گفت»

- پس ش چي؟!

- دخترتون رو يواشکي مي بريم خونه ي همين خانم دکتر تو تهران! اونجا پدر و مادر من مٹل دختر خودشون ازش نگهداري مي کنن و ميذارن که درسش رو بخونه! شمام هر وقت خواستين مي تونين بياین تهران و ببينين ش! اينجوري مسئله به خير و خوشي تموم مي شه!

«ديگه واقعاً گيج شده بودم! بازم خسرو عملي انجام داده بود که اصلاً انتظارشم نداشتم! فقط داشتم مات بهش نگاه مي کردم که پدر کزال گفت»

- دختر بدم هميطوري تو در بدي؟!

- براي شما چه فرقي مي کنه؟! شما که هر لحظه منتظري خبر کشته شدنش رو برات بيارن!

- بلکم نکستن ش!

بين پدر! من خيلي راحت مي تونم با خود کزال صحبت کنم و راضي ش کنم باهام بياد تهران! اون الان بقدري نا اميد و بي پناهه که اگه من اين پيشنهاد رو بهش بدم حتماً قبول مي کنه! اما من دارم با شما صحبت مي کنم و ازتون اجازه مي گيرم! بهتون احترام ميذارم! شمام که به خانم دکتر اعتماد دارين! پس چي مي گين؟!

- آبرومو چه گنم؟! پس ش ايجا مي توئم قد راست گنم؟! نه! اي بي ناموسيه!

«يه مرتبه مادر کزال سرش داد کشيد و گفت»

- دخترت کشته و شه با ناموسي به؟! دخترت به تنه تو کوه و کمر يله و شه با ناموسي به؟! بيست تا مرد قلچماق با تفنگ پي دخترت ويفن با ناموسي به؟!

«به مرتبه پدر کزال م سرش داد زد و گفت»

- همي! چته؟! زبون وا کردي! گيش بریده دهنت و بند!

«مادرشم همونجور داد کشيد و گفت»

- سي چي لال بشم؟! به مرد پيدا شده که بره م از بلا در بده لال بشم؟

«نزدیک بود که پدر کزال از جاش بلند بشه که گفتم»

- خب راست مي گه پدر! شما از چي مي ترسي؟!

- از آبروم! از غيرتم! اگه خواستم دختر به کدخدا بدم آخرش زن عقديش بي! حرومي نبي که!

- حالام کار بدي که نمي خواد انجام بشه؟!

- از اي کار بدتر که به چوون دخترم در بده؟!

« به نگاه به خسرو کردم و گفتم»

- خسرو به لحظه بيا اون اتاق!

«خودم بلند شدم رفتم تو اون اتاق که خسروام اومد! به خنده اي بهش کردم و گفتم»

- چي تو کله تونه؟!

«خنديد و گفت»

- خودم نمي دونم!

- از کزال خوشتر اومده؟!

«خنديد!»

- راست بگو!

- نمي دونم! يعني آره اما مسئله بابام اينام هست!

«خنديم و گفتم»

- مبارکه! پس عاشق شدي؟!

- نه! خب از ش خوشم اومده! حالا معلوم نيس که اونم همينجوري باشه! تازه بايد با بابام اينجا صحبت کنم!

- اينجا همه درست مي شه! مهم اينه که کزال م راضي باشه! بذار اول من با پدر و مادرش صحبت کنم، بعدش خدا بزرگه!

«با خنده دستش رو گرفتم و بر گشتيم تو اون اتاق. پدر و مادر کزال هر دو داشتن با تعجب به ما نگاه مي کردن. دو تايي نشستيم و گفتم»

- ببین! این خسروخان پسر عموی منه! وقتی بهش خبر دادم که چند تا آدم لات عوضی مزاحم شدن، زود خودشو رسوند اینجا! حتماً میدونین که کنخدام اونارو فرستاده بود چون بهش گفته بودن که من به کژال کمک می کنم!

«تا اینو گفتم مادرش گفت»

- ها! دی شو او شیر دخترم زراعت کنخدا سی همین آلو داد!

- درسته! وقتی جریان رو برای کژال گفتم خیلی ناراحت شد! احتمالاً خواسته تلافی کنه!

«یه مرتبه یه لبخند افتخارآمیز نشست رو لب پدرش اما زود جلو خودش رو و گرفت! یه نگاه بهش کردم و گفتم»

- پدر! آگه من کژال رو برای پسر عموم خواستگاری کنم راضی ای؟!!

«یه مرتبه هر دو مات شدن به دهن من! یه لحظه بعد مادرش شروع کرد به خندیدن! همینجوری خندید و بعدش زد زیر گریه که پدرش با تحکم گفت»

- خودته نیگه دار! چته؟!!

- خب! راضی هستین یا نه؟!!

- آخه چطوری وشه؟! دختر از دهات، پسر از شهر؟!!

- چه اشکالی داره؟! باید خیلی م خوشحال باشین! پسر عموم مهندس! تو تهران کار می کنه! وضع مالی شم خوبه!

- والا چی بگم؟!!

- ببین! من آگه خودم یه کلمه به کژال بگم بیاد شهر، مطمئن باشین که فرداش تو شهره! می دونین که شاید تنها کسی که الان کژال بهش اعتماد داره و حرفش رو گوش می کنه، منم! حالا چی می گین؟!!

«خسرو از جاش بلند شد و رفت جلوی در کژال نشست و گفت»

- پدر! من یه بار کژال خانم رو دیدم! ازش خوشم اومده! مطمئن هستم دختری با اراده ای اون حتماً در زندگی موفق می شه! اجازه بدین که ما با همدیگه ازدواج کنیم! کمکش می کنم تا بره دانشگاه! اون خاشق درس خوننده! برای خودش کسی می شه! برای شمام سر بلندی و افتخار می آره! می دونین آگه کژال خانم درسش رو ادامه بده تا چند سال دیگه می شه یه خانم دکتر؟!!

- کژال دکتر بشه؟!!

- آره! چرا که نه! هم اراده ش رو و داره و هم استعدادش رو!

- تو از کجا منه؟!!

- باهات صحبت کردم!

- کجا؟!!

- بالای کوه!

«پدرش یه نگاهی کرد و گفت»

- آبرو مو چطور جمع ورکنم؟!!

« من و خسرو به همدیگه کردیم که من زود گفتم»

- کژال رومی آرم تو ده! می آرم تو میدون ده! می گم بیفته رو دست و پای شما و ازتون معذرت خواهی کنه!

«دوباره به نگاه کرد و گفت»

- جلو اهالی؟!!

- آره! جلو همه ی اهالی!

- پس ش چه؟!!

- بعدش من و خسرو خان می آئیم خونه ی شما خواستگاری!

خودتان تنها؟!!

«برگشتم به خسرو نگاه کردم که گفت»

- یعنی منظورتون اینه که با پدر و مادرم بیائیم؟!!

- ها! سی تو دختر نمی دُم! بزرگترین بایس و شه ایجا! ننه و بوآت رو روونه کن ایجا! ایجا رسم ایطوریه!

«خسرو به خرده فکر کرد و بعدش گفت»

- باشه!

- چل تا گیسوندُم بایس رد کنی سی مو! شیروها کژال ایقده!

«اینو گفت و از جاش بلند شد و رفت دم در و برگشت طرف ما و گفت»

- بش وگین برگرده سی خانه!

«بعد بدون خداحافظی رفت بیرون! من و خسرو و مادر کژال فقط نگاهش کردیم!

به لحظه بعد مادرش اومد جلو من و دستم رو گرفت تو دستش و گفت»

- خانم دکتر! ترو جوونی ت قسم! ای جوون ریگ به پا نداره؟!!

«دستش رو محکم گرفتم تو دستم و گفتم»

- نه عزیزم! مطمئن باش! آقاتر از این خسرو داماد پیدا نمی کنین! کژال مثل خواهر کوچیکتر من می مونه! می دونم

که اینا با همدیگه خوشبخت می شن!

«به مرتبه اشک از چشماش اومد پایین! بعدش برگشت طرف خسرو نگاهش کرد و خندید!»

«با رفتن مادر کژال، به حوله ی قرمز آویزون کردم رو بند پشت درمانگاه! اینطوری به کژال خبر دادم که کارش

دارم! مطمئن بودم که آخر شب هر جوری هست خودش رو بهم می رسونه!

جریان حوله قرمز رو هم به خسرو گفتم! بهش گفتم که احتمالاً کژال از کوه می آد پایین. راستش می خواستم خیالم از طرف خسرو راحت بشه! می خواستم باهاش صحبت کنم. برای همین م دو تا چایی ریختم و خسرو رو که بیرون داشت قدم می زد صداش کردم و دو تایی تو درمانگاه نشستیم به صحبت کردن!»

- چي شد خسرو؟! چطوري يه مرتبه از کژال خوشتر اومد؟!

- خودمم نمی دونم!

- نکنه دلت برایش سوخته و این طوري می خوای کمکش کنی؟!

- نه! اصلاً!

- پس چي؟!

- راستش از وقتی جریانش رو برام تعریف کردی، یه احساس عجیبی نسبت بهش پیدا کردم! یعنی دختری با این اراده قابل تحسین و احترامه!

وقتی م که دیدمش، خب ازش خوشم اومد! به نظر من دختر قشنگیه!

- خب آره! کژال دختر خوشگلی یه! چشم و ابرو مشکي! با نمک! مخصوصاً با اون شکل و شمایلی که تو کوه داره! تفنگ و قطار فشنگ و اسب!

- اون شب که شماها رفتین، من فقط حواسم به اون بود! یعنی اولش ازم خواست که منم برگردم! وقتی دید قبول نمی کنم بهم گفت که از کنارش تکیون نخورم! تو همون مدت که وقت داشتیم و هنوز اون مردا نرسیده بودن بالا، کمی باهاش صحبت کردم! دتر باهوش و منطقی ایه! خیلی م شجاعه!

وقتی اون آدما رسیدن بهمون، شروع کرد به تیر اندازی! عین یه کماندو! جالب اینکه همه ش خودش رو می کشید جلوی من که نکنه یه وقت تیر به من بخوره! در واقع خودشو سپر بلای من می کرد! خیلی خونسرد و مسلط بود! نمی ترسید! جا نمی زد! محکم محکم جلو اون همه مرد ایستاده بود! مطمئن بودم که اگه بخواد حداقل سه چهار نفرشون رو می تونه با تیر بزنه اما اینکارو نمی کرد! فقط می ترسوندشون! جلو پاشون رو هدف می گرفت! درخت بغل شون رو هدف می گرفت! زیر پای اسب شون رو هدف می گرفت! جالب اینکه هر تیری شلیک می کرد و می خورد بغل یکی از اون آدما، بلافاصله فرار می کردن و بلند بلند بهش فحش های بد می دادن اما من یه کلمه حرف بد از دهنش نشنیدم! خونسرد داشت از خودش دفاع می کرد!

پروازه! من مطمئنم که اگه کژال درسش رو ادامه بده موفق می شه! یعنی خیلی موفق می شه! اینو می گم ناراحت نشی آ اما به نظر من کژال یه دختر استثنائیه!

اونجا طوري از من مواظبت می کرد که، چه جوري بگم؟!

«خندیدم و گفتم»

- که عاشقش شدی!

ره! عاشقش شدم! اون همون دختریه که من همیشه دنبالش بودم! حیف که داره اینطوري اینجا حروم می شه! واقعاً حیفه یه همچین دختری تو یه روستا بمونه و تلف بشه!

اون شب احساس کردم که واقعاً دلم می خواد باهاش ازدواج کنم! دلم می خواست پیشش بمونم! به اجبار تنهاش گذاشتم! راستش الانم دلم پیش اونه! اصلاً نمی تونم از فکرش خارجش کنم! اون لحظاتی که با تفنگ این ور و اون ور می پرید و دست منم گرفته بود و با خودش می کشید همه ش جلو چشمامه! دستم که تو دستش بود یه احساس عجیبی بهم دست

داده بود! یه احساس نو! یه احساس تازه! یه احساسی که برای اولین بار تجربه ش می کردم! یه احساس لطیف! احساس یکی شدن!

«یه لحظه مکث کرد و بعد آروم گفت»

- برای همین م شروع کردم به تیر اندازی کردن! کمکش کردم! خیلی م از کارم راضی م! آگه بازم پیش بیاد همین کار رو می کنم!

«اینارو گفت و ساکت شد! داشتم نگاهش می کردم! واقعاً عاشق شده بود! عاشق پلنگ آبادی!

عجب سرنوشتی! باید من پیام تو این ده و یه همچین اتفاقاتی اینجا بیفته و من تلفن بزنم به خسرو و اونم بیاد اینجا و کژال رو ببینه و بعدش با همدیگه از دواج کنن! واقعاً سرنوشت رو نمی شه پیش بینی کرد!

تقریباً! نیم ساعت بعد صدای ماشین اومد! تا از جام بلند شدم دیدم که جلو در حیاط، ماشین شایان ایستاده و خسرو و شایان دارن با همدیگه حرف می زنن! شایان تا منو دید، از همونجا بلند سلام کرد و یه دستی برام تکون داد. حالا تو دل خودم چه خبر بود، بماند! دلم می خواست زودتر خبر عاشق شدن خسرو و خواستگاریش از کژال رو به شایان بدم! مشکلی مه تا چند وقت پیش به نظرم یه غول می اومد چقدر راحت و بی دردسر حل شده بود! راستش هنوز خودمم باورم نمی شد!

یه لحظه بعد دوتایی راه افتادن طرف در مانگاه. زود رفتم سر سماور و چایی دم کردم که از پشت سرم شایان دوباره سلام کرد! همونجور که قوری دستم بود برگشتم طرفش و جوابش رو دادم که گفت»

- چرا هنوز یه سرایدار نفرستادن اینجا؟!

- قراره تا چند وقت دیگه بفرستن. بشینین لطفاً!

« دو تایی نشستن و منم کارم تموم شدو رفتم پیش شون و پشت میزم نشستم و به خسرو گفتم»

- نمی خوای با عمو اینا تماس بگیری؟

- چرا! فقط موندم چه جوری بهشون بگم؟!

«شایان برگش خسرو رو نگاه کرد! داشتم خفه می شدم! دلم می خواست زودتر جریان رو به شایان بگم اما باید صبر می کردم تا خسرو خودش یه جوری اجازه بده یا اصلاً خودش برای شایان تعریف کنه که کرد! اول با یه لبخند و بعدش با خنده»

- می دونی شایان؟! همین روزا یه عروسی دعوت داری!

«یه مرتبه رنگ شایان شد مثل گچ دیوار! یه آن برگشت منو نگاه کرد که خسرو گفت»

- راستش یه ساعت پیش پدر و مادر کژال اومدن اینجا!

«شایان برگشت طرف خسرو و مات شد بهش!»

- اومده بودن که از کژال خبر بگیرن! منم کژال رو ازشون خواستگاری کردم! یعنی پروازه برام خواستگاری کرد!

«انگار موضوع درست برای شایان جا نیفتاده بود! یه لحظه همونجور به خسرو نگاه کرد و بعد یواش گفت»

- می خوای با کژال ازدواج کنی؟!

- آره!

- با همین کژال خودمون؟! -

- خب آره! مگه چیه؟! -

«یه مرتبه شایان زد زیر خنده و از جاش پرید و خسرو رو بغل کرد! حالا هر دوشون داشتن می خندیدن! دلم می خواست می تونستم و منم می رفتم جلو و بغل شون می کردم! انقدر خوشحال بودم که نمی دونستم چه جوری باید این انرژی رو آزاد کنم! اما مثل همیشه و مثل همه ی دخترها و زن های ایرانی مجبور بودم که خوددار باشم و نجیب! چون فاصله ی نجابت با نا نجیبی، فقط همون یک «نا» بود اما این «نا» صدها مفهوم و معنی و تفسیر تو دلش داشت! ممنوعیت ها! محدودیت ها! خودداری ها!

چیزهایی که شاید اصلاً ربطی به نجابت نداشت! اما اینطور برامون جا افتاده بود که اگر یه دختر برای ازدواج با یه پسر، شادیش رو ابراز کنه، اون «نا» معنا پیدا می کنه! یا اگر اصلاً یه دختر بخواد قبل از یه پسر حرف دلش رو بزنه، اون «نا» تفسیر می شه!

در هرصورت خودمو نگه داشتم و سعی کردم اون انرژی رو درونم سرکوب کنم! اما واقعاً مشکل بود! پس آرام از جام بلند شدم و با یه لبخند کوچیک رفتم طرف در! مخصوصاً آرام می رفتم که نکنه یه مرتبه اون «نا» جون بگیره!

رفتم تو حیاط و کنار یه درخت ایستادم! دستم رو گرفتم به یکی از شاخه هاش و با تمام قدرتم فشارش دادم و این طوری سعی کردم که شادی و رو تخلیه کنم! مزیت این کار حداقل این بود که اگه بعداً با شایان ازدواج می کردم، نمی تونست بگه اون روز از شادی داشتی پرواز می کردی!

وای اگه شایانم معتقد به این «نا» با این مفهوم باشه!

بر گشتم و تو درمانگاه رو نگاه کردم. خسرو و شایان هنوز داشتن می خندیدن و یه چیزی می گفتن و همدیگر رو بغل می کردن! تو دلم گفتم خوش به حال شون! چقدر راحت می تونن احساسات شون رو ظاهر کنن و نشون بدن! راحت و بی پروا! بدون ترس از حرف و صحبت های در گوشی! اما انگار یه خبر دیگه م بود! چون خسروام شایان رو بغل می کرد!

آروم بر گشتم تو که هر دو خودشون رو کمی جمع و جور کردن و تا رسیدم به میزم، هر دو از جاشون بلند شدن و خسرو گفت»

- خب مبارک باشه! به هر دو تون تبریک می گم!

- تبریک؟! برای چی؟! -

«خسرو خندید و گفت»

- به امید خدا، وقتی کار من و کژال اینجا درست شد، قراره شایان و خان بانوام بیان تهران!

- تهران؟! -

- برای خواستگاری تو!

«خوشحال بودم! شاد بودم! ذوق زده بودم و کمی هم خجالت زده! اما باید وانمود می کردم که کمی خوشحالم! کمی شادم! کمی ذوق زده ام اما خیلی خجالت زده! به اون «نا» نباید اجازه ی خود نمایی می دادم! برای همین یه لحظه به خسرو و بعدش به شایان نگاه کردم و صورتم سرخ شد و یه لبخند کوچیک زدم و زود رفتم طرف سماور که مثلاً چایی بیارم! عوضش تلافی همه رو سر قوری در آوردم و انرژی های بی موقع به وجود اومده رو تخلیه کردم!

قوری از دستم ول شد و افتاد زمین و شکست! فقط خدا رحم کرد رو خودم نریخت!

«از حدود ساعت 9 شب به بود که منتظر کژال نشستیم! من، خسرو و شایان! هر سه تا انتظار می کشیدیم! نمی توانم بگم کدام مون بیشتر! شاید هر سه نفرمون بنا به دلایل محکم، انتظارش رو می کشیدیم!

عصر همون روز خسرو با عمو اینا تماس گرفته بود و حدود یه ساعت و نیم باهاشون صحبت کرده بود. خوشبختانه عموم، جواب و رضایتش رو موکول کرده بود به دیدن و ملاقات کژال! یعنی عموم خسرو رو می شناخت و می دونست که بی دلیل و منطق و از روی هوی و هوس کسی رو برای ازدواج انتخاب نمی کنه! با این حال خسرو یه ساعت و نیم باهاشون صحبت کرده بود! راستش مسئله یه کمی تازگی داشت! یه دختر از یه ده کوچیک و یه پسر از یه شهر بزرگ! برخورد دو خانواده! برخورد دو فرهنگ! برخورد دو طبقه!

ازدواج دو نفر در واقع ازدواج دو تا خانواده م هست! و آینده ی این ازدواج کمی جای تردید داشت مگه اینکه...! بهتر بود به مگه ها و اگرها توجهی نکنیم! گاهی وقتا لازمه که کمی شجاعانه تر به آینده نگاه کنیم! مگه ازدواج خودم با شایان دست کمی از ازدواج کژال و خسرو داشت؟! شایان پولدار و خانواده دار و... و من، بدون خانواده!

اما نه، من خودم رو دارم! خودم، شخصیت، اراده م! تحصیلاتم و جایگاه اجتماعی م! عموم و زن عموم و خسروام که کم از پدر و مادر و برادرم نبودن! فقط مسئله مالی می موند که اونم زیاد مهم نبود! من که چشم به ثروت شایان نداشتم!

ساعت حدود ده شد! تو این فاصله یه دفعه خسرو می رفت بیرون رو نگاه می کرد که کسی نباشه و یه دفعه شایان و یه دفعه من! می خواستم مطمئن باشم که اوضاع آمنه!

دیگه ساعت نزدیک یازده بود که همگی عصبی شده بودیم! هر ده دقیقه یکی مون سؤال می کرد پس چرا کژال نیومد و اون دو تای دیگه دلداریش می دادن که حتماً گذاشته تا اهالی ده بخوابن و بیاد!

ساعت یازده و نیم شب، دیگه وقتی یکی مون می پرسید چرا کژال نیومده، اون دو تای دیگه جوابی نمی دادن و فقط به ساعت شون نگاه می کردن! شاید تا اون موقع تو زندگی انقدر منتظر اومدن کسی نشده بودم!

آخرین بار که به ساعت نگاه کردم، یه ربع به دوازده بود که یه مرتبه از بیرون صدای له شدن برگ زیر پا اومد! سه تایی گوش ها مونو تیز کردیم! بلافاصله یه صدای دیگه و بعدش چند تا ضربه به در خونه!

یه مرتبه هر سه تا پریدیم طرف در که هر سه تایی زدیم زیر خنده و من در رو باز کردم! طفلک کژال، با دیدن ما سه تا که داشتیم می خندیدیم! هم کمی ترسید و هم جا خورد!

زود دستش رو کشیدم و آوردمش تو که شایان بلافاصله رفت بیرون و دور و ور رو خوب نگاه کرد و برگشت تو خونه و گفت»

- خبری نیس!

خسرو- شایان جون خوب نگاه کردی؟!!

شایان- خیالت راحت! هیچ خبری نیس!

«دست کژال رو که به ماها مات شده بود، کشیدم و بردم و رو یه مبل نشوندمش که آروم گفت»

- طوری شده؟!!

- نه!

- آخه...!

- هیچ مسئله بدی اتفاق نیفتاده! فقط خیلی منتظرت شدیم!

- ببخشین! صبر کردم تا اهالی بخوابن، بعد بیام! اون دفعه گویا یکی منو دیده بود که بعدش اون چند نفر مزاحم شما شدن!

- توام که خوب تلافی شون رو سر مزرعه کدخدا در آوردی!

«خندید و هیچی نگفت که خسرو و شایانم اومدن و نشستن و خسرو بلافاصله از جاش بلند شد و رفت طرف سماور شروع کرد به چایی ریختن! یه آن متوجه ی کژال شدم! داشت زیر چشمی به خسرو نگاه می کرد! از لای چهار چوب در آشپزخونه تقریباً به سایه ی خسرو نگاه می کرد و وقتی خسرو با یه سینی چایی برگشت، لبخند رو لب کژال دیدم! امید بخش بود!»

کژال- ترو خدا خسرو خان زحمت نکشین!

خسرو- چه زحمتی؟! کاری نیس که!

- اختیار دارین!

«بعد دوباره خندید و گفت»

- پوکه ی فشنگ هاتونو یادگاری نگه داشتم!

«یه مرتبه خسرو و شایان هر دو زدن زیر خنده که با نگاه متعجب من هر دو ساکت شدن و خسرو اومد جلو و شروع کرد به چایی تعارف کردن و بعدش نشست که کژال گفت»

- ببخشین اگه سر و وضع م مرتب نیست! بالاخره جنگله و کوه و خاک و این چیزا! امکاناتم که اونجا ندارم! در هر صورت ببخشین!

«دستش رو گرفتم و فشار دادم و یه لبخند بهش زدو و گفتم»

- شام خوردی؟!!

- خوردم!

- راست می گی یا تعارف می کنی؟!!

- نه به خدا! ممنون!

«همگی شروع کردیم به خوردن چایی مون! بدون حرف و با یه دنیا فکر تو سرمون! هرکدوم مون به یه نحوی به کژال مربوط شده بودیم! به کژال و تصمیمی که قرار بود بگیره و جوابی که باید می داد!

چند دقیقه که گذشت خسرو بلند شد و رفت تو اتاق من و یه لحظه بعدش منو صدا کرد. عذر خواهی کردم و بلند شدم و رفتم پیش ش که در اتاق رو بست و آروم بهم گفت»

- تو بگو!

- چی بگم؟!!

- اه. . .! منظورم اینه که تو باهاش صحبت کن!

- خودت صحبت کنی بهتر نیس؟!!

-- چرا اما ممکنه تو رو دریاستی قرار بگیره و اجباری یه چیزی بگه! می خوام تو طوری باهش صحبت کنی که چه جوری بگم؟!

«خندیدم که گفت»

- در واقع زیر زبانش رو به قول قدیمیا بکشی و ببینی از من خوشش می آد؟! دلش می خواد با من ازدواج کنه؟!

- ما به هوای یه گشت زدن می ریم بیرون! یعنی تو به ما بگو که مثلاً کژال می خواد حمام کنه و ما رو بفرست بیرون! می خوام اصلاً نفهمه که من در جریانم! متوجه می شی؟!

- آره! مطمئن باش!

- قول می دی؟!

- قول می دم!

- پروازه! اگه بفهمم که ناچاراً ازدواج با من رو قبول کرده ناراحت می شم آ!

- اخلاقت رو می دونم! مطمئن باش! قول می دم!

«خندید و دستم رو گرفت یه نگاهی بهم کرد و رفت بیرون. منم دنبالش رفتم و دو تایی عذر خواهی کردیم و نشستیم که شایان گفت»

- امروز شنیدم که قراره دهداری دوباره فعال بشه! اگه بشه خیلی از مسائل حل می شه!

کژال یه نگاهی بهش کرد و گفت»

- اگه دهداری فعال بشه خوبه اما نمی تونه تو مسائل خانوادگی دخالت کنه! یعنی اینجا روابط خانوادگی، قوانین خودشون رو دارن که کمتر کسی مایل دخالت تو اون هاست! یعنی محاکم نمی خوان خودشون رو در گیر این مسائل بکنن!

«شایان سرش رو تکیه داد و کژال م یه لبخند تلخ زد که من زود گفتم»

- می خوای یه حموم بکنی؟

«سرش رو تکیه داد و برگشت به خسرو و شایان نگاه کرد که هردو تایی زود از جاشون بلند شدن و خسرو گفت»

- ما می ریم بیرون رو یه نگاه بکنیم! شماهام راحت باشین!

«کژال م زود گفت»

- من حالا بعداً می تونم حموم کنم! بفرمایین ترو خدا!

خسرو- نه! نه! بریم یه هوایی بخوریم!

کژال- آخه اینطوری که همه ش مزاحمه!

«خسرو و شایان رفتن طرف در و خسرو گفت»

- نه! اصلاً! شما راحت راحت باشین! فعلاً با اجازه!

«دو تایی رفتن بیرون که کژال با ناراحتی برگشت طرف من و گفت»

- خیلی باعث زحمت شما شدم!

- نه! این حرفا چیه؟!

- من تو کوه م می تونستم حموم کنم!

- انقدر خودتو معذب نکن!

- خیلی مدیون شما هستم خانم دکتر!

- به من بگو پروازه!

«خندید و گفت»

- پروازه!

- می خواستم یه چیزی ازت بپرسم!

«نگاهم کرد!»

- فکری برای آینده ت کردی؟!

« سرش رو بحالت منفی تکون داد و چهره ش حالت غمگین و بلاتکلیف بخودش گرفت! »

- بالاخره باید یه فکری بکنی!

- نمی دونم!

- شنیدم دیشب خیلی مواظب خسرو بودی!

«یه مرتبه صورتش سرخ شد و با دستپاچگی گفت»

- من؟! نه بخدا! یعنی می خواستم اتفاقی براشون نیفته! تیر اندازی خیلی زیاد بود! ترسیدم خدا نکرده طوری بشن! اون وقت دیگه چه جوری تو چشمای شما نگاه می کردم!

- خسرو می گفت موقع تیراندازی خود تو سپر بلاش کرده بودی!

«سرش رو انداخت پایین و گفت»

- خسرو خان مثل برادر من هستن!

«هیچی نگفتم که یه مرتبه سرش رو بلند کرد و با یه حالت ملتسمانه نگاهم کرد و گفت»

- بخدا من هیچی بهشون نگفتم! نه چیزی گفتم و نه کاری کردم که. . . !

«اشک تو چشماش جمع شد و با حالت بغض گفت»

- خانم دکتر! من سر سفره ی شما نون و نمک خوردم! من دختر کوه م! هیچ وقت به دوست خیانت نمی کنم! من می دونم خسرو خان و شما دختر عمو پسر عمو هستین و. . . !

«بعد ساکت شد و سرش رو انداخت پایین و هیچی نگفت! از جام بلند شد و رفتم کنارش نشستم و گفتم»

- چرا انقدر هول شدی؟!

- نه بخدا! فقط نمي خوام شما فکر بدې در مورد من بکنين!
- منم يه دخترم کژال! خيلي چيزا ر ومي فهمم!
- «يه مرتبه زد زير گريه و مي خواست خودشو تبرئه کنه که گفتم»
- گريه براي چي مي کنی؟!!
- ترو خدا منو ببخشين! اگه رفتارم طوري بوده که باعث سوء تفاهم شده، حاضرم...!
- «نداشتم بقيه ي حرفش رو بزنه و زود گفتم»
- مي دوني خسرو عاشق ت شده؟!!
- «آخري کلمه همونجور رو زبونش يخ زد! لباس از همدیگه باز مونده بود و گريه ش قطع شده بود و فقط منو نگاه مي کرد که بهش خنديدم و گفتم»
- ازت خواستگاري کرده! منم مأمور اين خواستگاريم!
- «شايد تو تموم اون لحظات نفس م نمي کشيد!»
- جواب تو چيه؟! هر چند که جواب رو ازت گرفتم اما بايد به زبون بگي!
- «تازه يه نفس کشيد و گريه ش دوباره شروع شد! اما اين با گريه ي يه دقيقه پيش فرق داشت! يه دقيقه پيش گريه ش معني شرمندگي مي داد اما اين گريه معني شرمندگي و حسرت!»
- خانم دکتر. . . !
- پروازه!
- پروازه خانم!
- پروازه ي خالي!
- باشه! پروازه به خدا من خيانت نکردم! به دوستي مون قسم که نکردم! من فقط مواظب خسرو خان بودم که طوري شون نشه! من. . .
- «يه مرتبه صورتش رو گرفت تو دستاش و همونجورگريه کرد که زود بغلش کردم و گفتم»
- گريه براي چيه؟! تو کار بدې نکردي که! کي گفته تو کار بدې کردي؟!!
- «صورتش رو بلند کرد و گفت»
- حالا شما چه فکري در مورد من مي کنين؟! بعد از اون همه محبت شما آخه چرا بايد اين طوري بشه؟! چرا براي من؟!!
- يه دقيقه گوش مي کنی يا نه؟!!
- «دوباره سرش رو انداخت پايين و آروم گريه کرد که گفتم»
- اگه فکر کردی که خسرو نامزد من بوده اشتباه مي کنی! من و خسرو با همدیگه مثل خواهر و برادر مي مونيم!

«یه مرتبه لرزش دستاش قطع شد و یه لحظه بعد سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد! خندیدم و گفتم»

- من و شایان قراره با همدیگه ازدواج کنیم!

«تا اون موقع برق شادی رو تو چشمای خیلی ها دیده بودم! حتی تو چشمای خودم وقتی که جلوی آینه می ایستادم و به یه مسئله ی خوب فکر می کردم! اما این برق شادی که تو چشمای کژال درخشید واقعاً استثنایی بود! جالب اینکه بعد از شنیدن حرفام، اصلاً سعی نکرد که خوشحالی ش رو مخفی کنه! درست بر عکس من! تفاوت بین دو فرهنگ! دو طرز تربیت! یا دو محیط! محیط روستا و شهر!

ساده و بی ریا خندید! دیگه اصلاً نه از گریه خبری بود و نه از اشک! انگار نه انگار تا یه لحظه ی پیش غم تو دلش بود و اشک تو چشماش! حالا یه برق شادی تو چشماش بود و لبخند قشنگی رو لباس!

یه مرتبه پرید بغل من و همونجور که می خندید گفت»

- ترو خدا خانم دکتر راست می گین؟!!

فصل سیزدهم

روازه! پروازه! آره راست مي گم!

«از تو بغلم اومد بیرون و نگاهم کرد و دوباره خندید! بازم خندید! انتظار داشتم که گریه کنه! گریه ي خوشحالي! اما چرا گریه! ماها شاید بخاطر این گاهی از خوشحالي گریه مي کنیم که نمي تونیم شادي ها مونو با خنده هاي سرمستانه بروز بدیم! کژال که بزرگ شده ي به روستاي دور افتاده س، یاد گرفته که وقتي غمگینه گریه کنه و وقتي م که خوشحاله بخنده! درست شم همینه! گریه براي غم، خنده براي شادي!

- حالا بالاخره نگفتي جوابت چیه؟!

«بازم خندید!»

- این خنده ها يعني جواب مثبته دیگه؟!

«سرش رو خیلی راحت و بدون خجالت و تعارف تکون داد که منم خندیدم و جریان امروز صبح رو براش تعریف کردم! دیگه از خوشحالي نمي دونست چیکار بکنه! فقط مي خندید! وقتي م که براش گفتم قراره پدر و مادر خسرو بیان اینجا براي خواستگاري، سرش رو به طرف بالا بلند کرد و فقط گفت»

- خدا جون خیلی دوست دارم!

«ساده، پاک، بي آلايش! زیباتر از هزار تا جمله ي پیچیده و عرفاني! جمله اي که بعضي ها بعد از یک ساعت حرف زدن به مفهومش مي رسن!

اون شب بعد از مشورت تلفني با خان بانو، هر چهر تايي از راه بیرون ده به قلعه رفتیم. قرار شد که کژال فعلاً تو قلعه بمونه تا عموم اینا بیان و مراسم خواستگاري انجام بشه!

از فرداش این خبر تو ده پیچید که قراره کژال از کوه بیاد پایین و خودشو تسلیم کنه! خبر پیچیده بود که پدرش از گناهش گذشته و اونو بخشیده و به کدخدا و بقیه ي مرداي ده گفته دیگه هیچکس حق نداره بره دنبال کژال!

عکس العمل هر کسي م به جور بود! زن ها و دخترهاي ابادي همه خوشحال و شاد بودن! این براشون يه پیروزي بود! پدر کژال، دخترش رو بخشیده بود! يعني به اشتباه خودش پی برده بود و این براي بقیه ي پدرها مي تونست يه تجربه و درس باشه که دخترهاشون رو به چشم يه انسان نگاه کنن و اونارو علیرغم میل شون نفروشن!

جواناي آبادي م سکوت کرده بودن و منتظر نتیجه ي کار! اونام داشتن يه نوع دیگه رو تجربه مي کردن! نه تساوي بین زن و مرد يا پسر و دختر، که اجازه ي استفاده ي چند درصدي از حق زن ها و دخترها!

شاید داشتن یاد مي گرفتن که آگه کمي هم به زن ها و دخترها حق اظهار نظر بدن، هیچ اتفاقي نمي افته!

اما مرداي پا به سن گذاشته ي ده! همه پدر کژال رو تف و لعنت مي کردن! تا تو کوچه مي دیدن ش روشن رو ازش برمي گردوندن! به زن هاشون سپرده بودن که حق ندارن با مادر کژال، حرف بززن! به دخترهاشونم همینطور!

خودم با چشماي خودم دیدم که يه پیر مرد وقتي پدر کژال رو تو کوچه دید! روي زمین تف کرد و شروع کرد بهش حرفاي زشت زدن! بهش مي گفت بي غیرتي! بهش مي گفت ناموس ت رو فروختي! بهش مي گفت کلاه ت رو بذار بالاتر! و خیلی حرفاي زشت و بد دیگه! پافشاري رو تعصب هايي که يه عمر زنجیر شده بودن و پیچیده بودن به دست و پای خودشون و قفس شده بودن براي زنداني کردن يه عده دختر و زن بي گناه!

وضعیت ده خیلی عجیب شده بود! خانواده ي کژال طرد شده بودن! يعني شاید باید گفت که پدر کژال طرد شده بود چون زن ها و دخترهاي آبادي، دور از چشم پدراشون با خانواده ي کژال رفت و آمد مي کردن و حتي وقتي پدر کژال رو مي دیدن، احترام خیلی زيادي بهش میذاشتن! احترام به تصمیمش! احترام به عقايدش و احترام به حقوقي که براي کژال قائل شده بود!

تقریباً سه روز از این جریان گذشت و روز چهارم، صبح، عموم و زن عموم با یه ماشین کرایه، رسیدن تو ده و مستقیم اومدن درمانگاه!

چقدر از اومدن شون خوشحال شدم! اگر چه هر دو شون کمی ناراحت و ناراضی بودن اما همون اومدن شون معنی خاصی داشت! اومده بودن که ببینن! اومده بودن که گوش بدن! اومده بودن که به خواست پسرشون احترام بذارن!

خسرو قلعه بود و تونستم با عموم و زن عموم حسابی صحبت کنم! خوشبختانه هردوشون خیلی روشن فکر می کردن و بعد از این که تمام جریان رو براشون گفتم، احساس کردم که هر دو نسبت به کژال با دید دیگه ای نگاه می کنن! و این خیلی مهم بود!

بعد از شاید سه ساعت صحبت کردن، دیگه تو چهره شون آثار ناراحتی دیده نمی شد و با ضمیر پاک و صاف و بدون پیش داوری، آماده بودن که با کژال و خسرو برخورد کنن!

تو دلم همه ش خدا خدا می کردم که نه من و نه خسرو هیچکدوم اشتباه نکرده باشیم! تا اون روز بارها و بارها قضیه رو برای خودم شکافته بودم و در موردش حسابی فکر کرده بودم و هیچ دفعه م به نتیجه ی بد نرسیده بودم اما با تمام این ها از خدا می خواستم که اشتباه نکرده باشم و این دو تا با همدیگه خوشبخت بشن که من جلو عموم اینا شرمند نشم!

بالاخره وقتی صحبت ها تموم شد، یه تلفن به خسرو زدم و گفتم که عموم اینا اومدن! به پدر و مادر کژال م توسط ننه احمد خبر دادم که بیان تو میدون ده! قرارمون همین بود! باید کژال می اومد و به پای پدرش می افتاد و ازش عذر خواهی می کرد تا پدرش جلو همه اونو ببخشه و این طوری آبروی به قول خودش رفته رو برگردونه!

شاید در عرض نیم ساعت تمام اهالی این جریان رو فهمیده بودن و کم کم داشتن جمع می شدن تو میدون ده!

یه ربع بعد خسرو با ماشین اومد و بعد از این که کمی با عموم اینا صحبت کرد، چهار تایی رفتیم به قلعه. اونجا خان بانو استقبال خیلی گرمی از عمو اینا کرد! مخصوصاً شایان که همه ش دور و ورشون می چرخید و بهشون احترام میذاشت به طوری که عموم و زن عموم شیفته ی اخلاق و رفتار وادیش شده بودن!

خان بانوام بعد از پذیرایی و این چیزا، نیم ساعتی با عموم و زن عموم صحبت کرد! در مورد کژال! در مورد این دختر با اراده و مصمم! طوری که دیگه کاملاً احساس می کردم که ذهن عمو اینا آماده پذیرفتن کژال به عنوان عروس شونه! یعنی وقتی یه نفر آدم رو آدمی معقول و منطقی تأیید می کنن، مسلماً مورد تأیید آدمای روشن و با فرهنگ دیگه قرار می گیره!

بعد از صحبت ها، خان بانو به یکی از خدمتکاراش گفت که کژال رو صدا کنن! از اون لحظه به بعد تو سالن به اون بزرگی، صدا از صدا در نمی اومد! حتی سگ های خان بانوام تحت تأثیر جو موجود قرار گرفته بودن!

تقریباً ده دقیقه طول کشید تا در سالن واشد و کژال اومد تو! آروم و سر بزیر! مثل یه سایه خودشو از لای در کشید تو! مثل موقعی که شبونه می اومد تو درمانگاه! دو دل و با شک و تردید و نامطمئن اما قشنگ و ظریف!

خان بانو یه لباس خیلی خوشگل بهش داده بود که ببوشه! یه لباس شهری! یه بلوز دامن قشنگ! یه کفش صندل م همرنگ بلوزش پاش بود. موهای بلند و مشکی ش رو ریخته بود دورش. ساده و قشنگ. همون جا جلوی در ایستاده بود و سرش رو پایین انداخته بود! انگار معطل بود! معطل یه چیزی! معطل یه حمایت کوچولو!

زود از جام بلند شدم و به طرفش رفتم! سالن خیلی بزرگ بود و شاید باید پنجاه قدم می رفتم تا بهش می رفتم! هر قدم که بر می داشتم و بهش نزدیک می شدم، بیشتر اضطرابش رو حس می کردم به طوری که تو فاصله سه چهار قدمی ش، یک میدان وسیع از یأس رو احساس کردم!

زود خودمو رسوندم بهش و دستش رو گرفتم! سرد و عرق کرده بود! محکم فشارش دادم که سرش رو بلند کرد! تو چشماتش اشک حلقه زده بود و آماده ي پايين اومدن!

دوباره دستش رو فشار دادم و کمي به طرف سالن کشيدم! اما از جاش تڪون نخورد! انگار نمي خواست بيدار جلو! محکم سر جاش ايستاده بود! شايد لحظه ي يک چرخش نزديک بود! يک بازگشت!

بدن ش يه حرکت پونزده درجه اي انجام داد! مي خواست که برگرده! داشت چرخش کامل مي شد که بازو ش رو گرفتم و آروم بهش گفتم»

- چيه کژال؟! چه ت شده؟!!

«تو چشم نگاه کرد و گفت»

- نمي خوام بيايم!

- چرا؟!!

- مي دونم که فايده نداره!

- ترسيدي؟!!

- آره!

- چون تفنگت دستت نيس! بهش عادت کردي!

«نگاهم کرد اما هيچي نگفت که گفتم»

- تفنگ و قطار فشنگ همين الان باهاته! خوشگلي و قشنگي و شهامت و اراده ت! پس نبايد ديگه بترسي!

«بعدش بهش خنديدم که جواب خنده م رو داد و دوباره پونزده درجه چرخش انجام داد و بدنش رو آزاد کرد و منم با خودم بردش!

بست قدم مونده بود به جمع، سلام کرد! نرم و آروم!

همه از جاشون بلند شدن! ديگه وقتش بود که دستش رو رها کنم! بايد اين چند قدم رو خودش مي رفت! با فکر و رفتار و واکنش هاي طبيعي خودش! و شايد با غريزه ي يه دختر!

درست دو قدمي زن عموم ايستاد! يه مرتبه نشست رو زمين و دستش رو کشيد رو سنگ کف سالن، جلوي پاي زن عموم! به قدري سريع اين کار رو کرد که زن عموم فقط تونست نگاهش کنه! بعد بلافاصله دستش رو برد طرف لب ش و بوسيد!

پلنگ آبادي که مرداي ده بدون اين که به روي خودشون بيارن، تو دل شون ازش مي ترسيدن، اينطوري تواضع کرد!

اگه نمي شناختمش باورم نمي شد که اين همون کژاله که خواب رو به چشم کدخدا حروم کرده بود!

کژال همونجور جلوي پاي زن عموم نشسته بود و سرش رو پايين نگه داشته بود! بغض داشت خفه م مي کرد! شايد تمام اين جريان دو ثانيه م طول نکشيد! اما فاصله ي ديدن و فرستادن تصوير به مغزم به قدري کند انجام مي شد که شايد تو همين لحظات کوتاه، ذهن م صد بار اين تصوير رو معنا کرد!

زانوي زن عموم خم شد! بدن ش نشست! دستاش به حرکت در اومد و ارتباط ش با بدن کژال برقرار شد!

شاید آگه همگی ما صدها ساعت دیگه در مورد کژال با عموم و زن عموم حرف می زدیم، یک صدم تأثیر حرکت زیبا و قشنگ فروتنی کژال رو نداشت!

کژال تو بغل زن عموم بود!

دست عموم رفت طرف چشماش!

رضایت هر دو جلب شده بود!

بغض منم و ا شده بود! اشک جایی خنده! هر قطره، نماینده ی یک قهقهه! نباید «نا» عرصه ای برای خودنمایی پیدا کنه! «یه ساعت بعد، من و عموم و زن عمو و خسرو و کژال تو یه ماشین و خان بانو و شایان و چند تا تفنگچی سوار براسب، همراه سگ های خان بانو بطرف میدون ده حرکت کردیم!

یه ربع بیشتر طول نکشید که به چند متری میدون ده رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم. خان بانو و شایانم از اسب هاشون پیاده شدن و همگی آروم بطرف میدون ده حرکت کردیم!

تقریباً تمام اهالی تو میدون ایستاده بودن! هیچ صدایی نبود! هیچکس نه حرفی می زد و نه حتی حرکتی انجام می داد! همه فقط چشم شده بودن و می دیدن!

کژال میون ماها قدم بر می داشت! آروم و محکم!

دامن ش رو با یه شلوار عوض کرده بود و روپوشی رو که من بهش داده بودم، تن ش کرده بود! یه شال بلندم سرش بود.

جلوتر، وسط میدون، پدر و مادرش ایستاده بودن و نگاهش می کردن! اونم نگاه شون می کرد! نگاه می کرد و آروم به طرف شون می رفت!

ببست قدم دیگه بیشتر نمونده بود! مرز بین ما غریبه ها و خودی های آبادی!

ایستادیم! اینجا باید بقیه ی راه رو تنها می رفت! بازم با غریزه ی خودش! چند قدم دیگه!

باید کاری می کرد تا غرور جریحه دار شده ی پدر التیام پیدا می کرد! باید آبروی رئیس خانواده بر می گشت! باید قدرت مرد خانواده نشون داده می شد!

کژال که تا شب قبل، اسمش بدن خیلی ها رو می لرزوند، الان، دست خالی، میون کسانی بود که به خونش تشنه بودن و اونو عامل شورش و گستاخی و نافرمانی و مایه ی بدآموزی و تمرد بقیه ی دخترها می دونستن! چند قدم دیگه!

پیرمردهای ده، همراه با کدخدا، با نفرت بهش نگاه می کردن! بودن اونو تو ده گناه می دونستن! حتی زنده بودنش رو مایه ی ننگ پدرش! پدری که می خواست دخترش رو ببخشه حالا از نظر اونا یه مرد بی غیرت بیشتر نبود.

چند قدم دیگه!

لب های تمام زن ها و دخترهای آبادی به خنده وا شد! خنده ی بی صدا! یکی یکی پیرمردهای ده پشت شون رو بهش می کردن!

نگاه پدر کژال به لحظه به اونا بود و یه لحظه به دخترش!

و آخرین گام ها!

کژال تو دو قدمی پدر و مادرش بود!

آروم زانو زد!

سرش رو پایین انداخت!

منتظر بود!

منتظر رحم و بخشش و شهادت پدر!

«حالا نوبت پدرش بود که جبران خیلی چیزها رو بکنه! نوبت پدرش بود که به تمام مردایی که دخترا و زن هاشون رو برده می دونستن نشون بده که این طوری نیست! نوبت پدرش بود که به همه بگه دختر یا پسر فرقی نداره! نوبت پدرش بود که فریاد بزنه و به همه بگه که یه دخترم می تونه شیر باشه!

آروم رفت جلوی کژال و ایستاد! کژال م خودشو انداخت رو پای پدرش و گیوه هاشو بوسید و صورتش رو گذاشت روی پای پدر!

پدرش همونجور ایستاده بود و سرش رو به هر طرف می چرخوند و اهالی ده رو نگاه می کرد! شاید داشت آبرو هاش رو جمع می کرد!

چند دقیقه گذشت! کژال از جاش تکون نخورد و منتظر بخشش پدر موند! منتظر زمانی که جراحات غرور پدرش بهبود پیدا کنه!

پدرشم همینطور! اونم از جاش تکون نخورد! داشت دوباره احساس ریاست رو مزه مزه می کرد! احساس برتری!

شاید بعد از چند دقیقه، مهر پدری بجوش اومد!

پدرش دولا شد و کژال رو بلند کرد و تو بغلش گرفت!

صدای هلهله از زن های آبادی بلند شد!

پیرمردها رو زمین تف انداختن و بهش دشنام دادن!

پدر کژال بی اعتنا بود!

پلنگ آبادی، دختر اون بود!

«چند روز بعد، کژال و خسرو با همدیگه ازدواج کردن! جشن عروسی خوبی تو ده گرفتن! هر چند که کسی از اهالی توی جشن عروسی شون شرکت نکرد اما اونا به اندازه ی همه میوه و شیرینی و شربت تهیه کرده بودن!

جالب اینکه پدر کژال با افتخار در کنار عموم، جلوی در ایستاده بودن و با همدیگه می خندیدن! درست مثل این که مجلس عروسی شون پر از جمعیت بود!

جالب تر اینکه هر چند دقیقه به چند دقیقه از تو حیاط یه خونه صدای یه هلهله بلند می شد که بلافاصله خاموش می کردن! دست قدرت مردهای رئیس!

اما یه دقیقه بعد، صدا از تو یه حیاط دیگه بلند می شد!

به صدای هلهله های پراکنده، صدای سوت جوون هام اضافه شد!

هر کدوم یه لحظه خودشونو می رسوندن رو پشت بوم و یه سوت بلند می کشیدن و زود می پریدن پایین!

زن ها و دخترها و پسرهای جوون هیچکدوم تو عروسی نبودن اما دل هاشون مجلس رو پر کرده بود!

«کژال و خسرو، همراه عمو اینا به تهران برگشتن و یه عروسی مفصل اونجا گرفتن! پدر و مادر و خواهرهای کژال م بودن! من و خان بانو و شایانم بودیم!

«کژال سال بعد تو کنکور شرکت کرد و با یه رتبه ی عالی در دانشگاه سراسری، رشته ی پزشکی قبول شد!

از بس به درس خوندن علاقه داشت که دو سال زودتر تخصصش رو گرفت!

خیلی دلش می خواست برای گذروندن طرحش، به ده خودشون برگرده!

پدر و مادرشم چند ماه بعد از عروسی، بیشتر تو ده نموندن! براشون زندگی تو اونجا، بین اون همه تعصب خشک و بغض و کینه، سخت بود! همگی شون به یه ده دیگه رفتن!

کژال بعد از گذشتن چندین سال، جراح بسیار موفق و کارآمده!

دو تا بچه خوشگل داره! یکی پسر، یکی دختر!

اسم دخترش رو پروازه گذاشته!

منم چند وقت بعد با شایان ازدواج کردم! طرح م رو همونجا گذروندم هر چند که مجبور بودم نگاه های پر کینه ی پیرمردها رو تحمل کنم! عوضش لبخند زن ها و دخترها و پسرهای جوون تلافی ش رو در می آورد! بعد از گذروندن طرح م به تهران برگشتم و یه مطب باز کردم!

منم الان دو تا دختر دارم!

اسم بزرگه رو کژال گذاشتم!

پایان نخست

«حالا نوبت پدرش بود که جبران خیلی چیزها رو بکنه! نوبت پدرش بود که به تمام مردایی که دخترا و زن هاشون رو برده می دونستن نشون بده که این طوری نیست! نوبت پدرش بود که به همه بگه دختر یا پسر فرقی نداره! نوبت پدرش بود که فریاد بزنه و به همه بگه که یه دخترم می تونه شیر باشه!

آروم رفت جلوی کژال و ایستاد! کژال م خودشو انداخت رو پای پدرش و گیوه هاشو بوسید و صورتش رو گذاشت روی پای پدر!

پدرش همونجور ایستاده بود و سرش رو به هر طرف می چرخوند و اهالی ده رو نگاه می کرد! شاید داشت آبرو هاش رو جمع می کرد!

چند دقیقه گذشت! کژال از جاش تکیون نخورد و منتظر بخشش پدر موند! منتظر زمانی که جراحات غرور پدرش بهبود پیدا کنه!

پدرشم همینطور! اونم از جاش تکون نخورد! داشت دوباره احساس ریاست رو مزه مزه می کرد! احساس برتری!

پیرمردها کنار کدخدا ایستاده بودن و رو زمین تف می کردن! به پدر کژال فحش می دادن و بهش می گفتن که مرد نیست! بهش می گفتن غیرت نداره! بهش می گفتن بی ناموس شده اما پدر کژال بهشون توجه نداشت! سرشوخم کرده بود و کژال رو نگاه می کرد!

یه لحظه، آروم دستش رو گذاشت رو سر کژال و نازش کرد!

هلهله از زن ها و دخترهای آبادی بلند شد!

زن ها و دخترها اون طرف هلهله می کشیدن و این طرف پیرمردها فحش می دادن!

کژال به نوازش پدرش سرش رو بلند کرد!

ماهام این طرف یه نفس راحت کشیدیم! همه چی به خیر و خوشی داشت تموم می شد!

دست نوازش پدر تو موهای قشنگ و بلند کژال رفت! تو چنگ گرفت شون!

سر کژال بالاتر اومد!

اون دست نوازش دیگه ی پدر رفت طرف کمرش!

واویلا!

اون یکی دست پدر مهریون نیست!

برق یه دشنه تو دست نامهریون پدر!

از زیر لباسش یه دشنه بزرگ در آورد و تو یه لحظه گذاشت رو گلوی کژال و برید! جلوی چشماهی بهت زده ی ما گلوی اون دختر گل و قشنگ رو برید!

خون فواره زد! موهای قشنگ و کمندش هنوز تو چنگال پدر بود و بدنش با تشنج این ور و اون ور می شد! دستای ظریف و نازش تو هوا تکون می خورد و دنبال یه چیزی می گشت!

واویلا!

دشنه ی خون آلود پدر بالا رفت! همه قطرات خونی رو که ازش می چکید دیدن!

فریاد پدر بلند شد!

خووه؟! خووه؟! دیه بی غیرت نی یوم؟! دیه بی ناموس نی یوم؟! خین ش معصیتش پاک کرد؟! خووه؟! خووه؟!

«صدای شیون از زن ها و دخترای ده بلند شد! همه با ناخن صورت شون رو می کنند و خون راه می افتاد!

روسری هاشون رو از سرشون برداشتن و موها شونو کنند!

سر کژال تو دست پدرش بود و تن ش می پرید!

دستاش هنوز رو هوا تکون تکون می خورد و دنبال یه چیزی می گشت!

شاید دنبال تفنگش!

این بار فقط تونستم نگاه کنم! کار دیگه از دستم بر نمی اومد!

پلنگ قشنگ آبادی منو ببخش!

منو ببخش که کشیدمت تو دام!

کاش الان تفنگت دست من بود!

فقط چند ثانیه طول کشید تا فریاد خشم و غضب خان بانو رو شنیدم!

- بگیرینش!

«سگ های خان بانو مثل گرگ گرسنه به طرف پدر کژال حمله کردن!»

اما همون دشنه، تو همون دست، به طرف گلوی خودش رفت و خون فواره زد!!

موهای قشنگ پلنگ آبادی از لای انگشتای پدر آزاد شد و سر شیر دختر ده افتاد زمین!

تن پدرش هم کنارش به زمین افتاد!

بدن کژال و پدرش هر دو تو خون خودشون، هنوز می پریدن و تکه می خوردن!

تعصب کور میدون ده رو به خون کشید!

«چند روز بعد منو از تهران خواستن! گزارش شده بود که من در تحریک کژال به فرار نقش داشتم!

هر چند خودم دیگه نمی خواستم که طرح م رو ادامه بدم!

بدن پاک و معصوم پلنگ آبادی، در کنار گلرخ و گلرنگ به خاک سپرده شد!

افسانه ی کژال پایان گرفته بود!

چند روز بعد، درمانگاه رو خالی کردم و آماده ی حرکت به طرف تهران شدم!

قبل از رفتن رفتم سر خاک کژال!

هر سه تایی آروم کنار همدیگه خوابیده بودن!

سرمو رو خاکش گذاشتم و گریه کردم!

پلنگ خوشگل آبادی منو ببخش! بخدا گول خوردم! کاش اصلاً مرده بودم و پام رو به این ده نمیذاشتم! کاش اصلاً ترو ندیده بودم! کاش اصلاً ترو نمی شناختم! کاش اصلاً پیش من نمی اومدی!

اما نه! دیدن و شناختن تو برام افتخاره!

منو ببخش خواهر قشنگ و تنهایی من!

حیف! حیف از شماها که باید زیر خاک باشین!

منو ببخش شیر دختری آبادی!

حق با تو بود! نباید تفنگت رو زمین میذاشتی!

اول شب بود که به اصرار من قرار شد به طرف تهران حرکت کنیم. همراه با خسرو که از اون روز حادثه دیگه با هیچکس حرف نزده بود و عموم اینا و شایان، چمدون ها رو گذاشتیم تو ماشین و حرکت کردیم!

زن ها و دخترها، فانوس به دست تو میدون ده ایستاده بودن! اومده بودن برای بدرقه ی من!

دلم می خواست از ماشین پیاده بشم و از همه شون عذر خواهی کنم اما از شون خجالت می کشیدم! خجالت می کشیدم که یه پزشک نتوانست حتی یکی از اون گل هارو نجات بده!

اما اونا اومده بودن!

هر کدوم با یه فانوس!

ماشین مون بین شون بود اما من خجالت می کشیدم پیاده بشم و باهاشون خداحافظی کنم!

کنار خسرو نشسته بودم و دستش رو تو دستم گرفته بودم و فشار می دادم اما نه چیزی می گفت و نه حتی نگاهم می کرد!

دلم می خواست زود تر از اونجا بریم!

زن ها و دخترها اومده بودن جلوی ماشین و نمیذاشتن حرکت کنیم!

اما چرا؟!

دارن یه چیزایی می گن!

نمی فهمم!

با دست یه چیزی رو بهمون نشون می دن!

بعضی هاشون گریه می کنن! بعضی هاشون می خندن!

چرا؟!

اما همه دارن یک چیز رو بهم می گن!

پیاده شدم! همه انگشت ها به یه سمت اشاره شده بود!

به سمت کوه!

برگشتم و نگاه کردم!

نفس م بند اومد!

یعنی کژال زنده بود؟! غیر ممکنه؟!

بازم نگاه کردم!

یه آتیش بزرگ تو کوه روشن شده بود!

گرمایش رو از همونجا حس می کردم!

پس کُزال زنده بود!!

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.



رمان بازار

romanbazar.ir

[دانلود کتاب رمان](#)